بردار
اینها را بنویس، آقا!

مقدمه

از مهر ماه سال ۱۳۴۳ که شمارهٔ چهارم از دورهٔ جدید مجلّهٔ «اندیشه و هنر»، ویژهٔ «جلال آل احمد» منتشر شد و من تا همین چند روز پیش که روزی از روزهای اردیبهشت ۱۳۹۰ بود، هر وقت که در مجلسی، معمولاً نه بیش از پنج شش نفر از آدمهای بی عقده و مصون از بیماری شهرت، به مناسبتی حرف از مجلّهٔ «سخن» پیش می آمده است، یا از جلال آل احمد، یا ناصر وثوقی، یا محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، یا بهمن فرسی، یا سازمان کتابهای جیبی، یا جهانگیر افکاری، یا پایان طبری، یا مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین، یا فریدون اسفندیاری، یا همایون صنعتی زاده، یا نجف دریابندری، یا پرویز داریوش، یا سیمین دانشور، یا هرمان هسه (*Hermann Hesse*)، یا گور ویدال (*Gore Vidal*)، یا ارنست همینگوی (*Ernest Hemingway*) و داستانهای کوتاهش، یا مجلّهٔ «آرش» و سیروس طاهباز، یا چاپخانهٔ بیست و پنج شهریور، یا انتشارات نیل، یا آقای محسن بخشی، مدیر انتشارات آگاه، یا جمال میرصادقی، یا رضا سید حسینی، یا باقر علیخانی، یا داریوش مهرجویی و مجلّهٔ «پارس ریویو» (*Pars Review*)، یا هفته نامهٔ «ایران ما» و مهدی اخوان ثالث، یا بندر انزلی پهلوی شدهٔ باز به انزلی برگشته، یا شمس آل احمد و «نقد ادبی به سبک آدمکشهای حرفه ای» و مهمانیهای ماهانهٔ خانهٔ دکتر پرویز خانلری، یا غلامحسین ساعدی و همکاری با مجلّهٔ سخن، یا انتشار کتاب «شعر امروز خراسان» و آقای محمّد رضا شفیعی کدکنی، یا نادر ابراهیمی و داستان «زبان دیگر» او و مجلّهٔ «پیام نوین» به سر دبیری «به آذین»، یا دکتر رضا براهنی و مقالهٔ «از مولوی تا رمبو» و مجلّهٔ «دانشگاه تبریز»، یا آقای مجید روشنگر و تغییر قطع جیبی کتاب «مرد گرفتار» من به قطع رقعی و تغییر طرح زیبا و با معنی روی جلد جیبی آن به یک طرح بی معنی و بازاری برای روی جلد قطع رقعی، و آقای اشرف الکتّابی و «انتشارات اشرفی»، یا احمد رضا احمدی و «نشر اندیشه»، یا نادر نادرپور و مجلّهٔ «روزگار نو»، ... یا بسیار

کسها و بسیار چیزهای دیگر که به موقع خود به یادم خواهد آمد، حرفهای من در اشاره به اینها برای حدّ اقلّ یکی از حاضران مجلس به اندازه ای جالب توجّه و قابل تأمّل و باعث تحیّر بوده است که این یک نفر هیجان خود را با جمله ای به این مضمون بیان می کرده است:

«آقا، بردار اینها را بنویس!»

و حیف که من در این چهل و هفت سال گذشته همیشه با خودم یک دستگاه ضبط صوت نداشتم تا در این مجلسها هر وقت حرفی از اینها پیش می آمد، آن حرف را ضبط می کردم تا امروز که پیر و دردمند شده ام و هر روز برای آن روز به دنیا می آیم و برای همان روز زندگی می کنم و از آمدن فردا انتظاری ندارم، مجبور نباشم بنشینم برای نوشتن اینها زور به حافظه ام بیاورم و تازه حالا هم که زور بیاورم، معلوم نیست که حافظه ام چه قدری از آنها را خواهد توانست به یاد من بیاورد، و خود من چه قدر حال و حوصله خواهم داشت که بتوانم «اینهایی را که برداشته ام بنویسم» آن طور بنویسم که در آن مجلسها، بدون نشستن امروز و رنج به یاد آوردن را بر خود هموار کردن، در فضای مطبوع و مطلوب روایتِ خاطرات، بر زبان می آوردم.

این دوست که در تازه ترین مجلسی از آن مجلسهای چند نفره از آدمهای بی عقدهٔ مصون از بیماری شهرت، گفت: «آقا، بردار اینها را بنویس!»، و شاید نخواهد که من در اینجا اسم او را بیاورم، بارها و بارها این توصیه را به من کرده است، و می دانم که از این توصیه هیچ سوء نیتی نسبت به هیچکس نداشته است و تا آنجا که احساسم به من می گوید، او بیش از علاقه به من یا به حرفها و هنرهای من، به واقعیتهای تاریخی و حقیقت این واقعیتها علاقه دارد.

من اگر در موقعیت دشواری که حالا دارم، تصمیم گرفته ام که «بردارم اینها را بنویسم»، بیشتر حاصل شوقی است که این دوست فرهیختهٔ صاحبدلِ آگاهِ شیفتهٔ حقیقتهای تاریخی در من برانگیخته است. و اینهایی که می خواهم بردارم بنویسم، همهٔ خاطرات من نخواهد بود (۱) و فقط به آن بخش از خاطرات من محدود خواهد شد که به نحوی ارتباط پیدا می کند با چاپ مقاله ای از من در شمارهٔ چهارم دورهٔ جدید مجلّهٔ «اندیشه و هنر»، ویژهٔ جلال آل آحمد، با عنوان «**آل احمد در داستانهای کوتاهش**» و مدتی بعد سردبیری من بر مجلّهٔ «**سخن**» و آغاز دورهٔ چهل و هفت سالهٔ اثرات زشت و تهوّع آور و برخاسته از فرومایگی و شبه روشنفکری منحطّ آمیخته به جهل و حسادت و بخل و خود فریبی و مردم فریبیِ عدّه ای از اهل قلم در زندگی ادبی و مطبوعاتی من

در مقام شاعر، داستان نویس، و منتقد ادبی.

در این لحظه از خود می پرسم: «چرا در همهٔ این سالها از این بابت ساکت ماندی؟» و در جواب خودم می گویم: «تو دربارهٔ داستانهای کوتاه جلال آل احمد، در زمانی که او در اوج شهرت حکومت ستیزیِ قهرمان سازِ شبه روشنفکرانهٔ خود بود، و فوجی از جوانان ساده اندیشِ قهرمان پرست در پشتِ سر خود داشت، درست یا نادرست، آنچه را که فکر می کردی، بدون هراسی از شخصِ آن قهرمان و فوج پرستندگانش، نوشتی. دربارهٔ زن و عشق در دنیای صادق هدایت و «بوف کور» او که بسیاری آن را متنی آسمانی و بری از هر عیب انسانی و زمینی می دانند، کتابی در ۳۷۴ صفحه نوشتی و چند سال در ایران در انتظار اجازهٔ انتشار ماند تا بالاخره از بابت انتشار آن در ایران امید بریدی و آن را به ناشری در امریکا سپردی و خوانندگان واقعی آن که نسل جوان جویای حقیقت در داخل ایران است از خواندن آن محروم ماند، و بسیاری از «هدایت پرستان» را سخت رنجاندی. دربارهٔ «نیما یوشیج» دفتر اوّل از کتاب «رمزها و رازهای نیما یوشیج» را با عنوان «**نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی**» در ۵۷۴ صفحه نوشتی و آن را با همّت «نشر قطره» در تهران به چاپ رساندی و در حالی که خود در معنای جهانی شعر، گویندهٔ «شعر نو» هستی، و شعر را چنان می دانی و چنان می گویی که در جاهای دیگر دنیا سولی پرودوم (*Sully Prudhomme*) گفته است و رابیندرانات تاگور (*Rabindranath Tagore*) و ویلیام باتلر ییتز (*William Butler Yeats*) و تی. اس. الیوت (*T. S. Eliot*) و پر لاگرکویست (*Pär Lagerkvist*) و رامون خوآن خیمه نز (*Juan Ramón Jiménez*) و بوریس پاسترناک (*Boris Pasternak*) و سالواتوره کوآزیمودو (*Salvatore Quasimodo*) و سن ژان پرس (Saint-John *Perse*) و گیورگوس سفه ریس (*Giorgos Seferis*) و پابلو نرودا (*Pablo Neruda*) و ائوجنیو مونتاله (*Eugenio Montale*) و آلکساندره ویسنته (*Vicente Aleixandre*) و اودیسئوس الیتیس (*Odysseus Elytis*) و چسواو میووش (*Czeslaw Milosz*) و یاروسلاو سیفرت (*Jaroslav Seifert*) و اوکتاویو پاز (*Octavio Paz*) و پل الوآر (*Paul Eluard*) و ناظم حکمت و فدریکو گارسیا لورکا (*Federico* Garcia Lorca) و امثال اینها گفته اند، از ضعفهای فنّی و زبانی و نظمی نیما یوشیج و تنگی افق فکری در جهان بینی شعری او، بدون لاپوشانیهای مصلحتی و کور ذهنیهای ناشی از سطحی نگری و شهرت زدگی شبه بورژوایی، سخن گفتی، از این کارها چه مقصودی داشتی؟ می خواستی همهٔ

شاعران و نویسندگان همنسل خود را از خود به هراس بیندازی و از خود دور کنی، به این ترتیب که عدّه ای از آنها را به دشمنی با خود واداری تا عدّه ای دیگر از آنها برای حفظ روابط دوستانهٔ خود با آن دشمنان و برخورداری از داد و ستد در **بازار تهاتری شهرت**، تو را به فراموشی بسپارند و در همه جا از بردن نام تو، مثل بردن نام ابلیس در بارگاه الهی، یا نام مزدک در دربار انوشیروان، پرهیز کنند؟»

و آنوقت می بینم که در معنای جواب به این سؤال در پیشگفتار کتاب «**زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور**» در سال **۱۹۹۶**، یعنی در حدود پانزده سال پیش گفته ام: «نوشتن دربارهٔ صادق هدایت که تاریخ به چهرهٔ او هالهٔ حرمت بخشیده است، کاری است دشوار، و هنگامی این کار را به آسانی می توان کرد که بر قلم چیزی مگر ستایش جاری نشود. در حدود سه سال پیش (حالا یعنی شانزده سال پیش) که بیژن اسدی پور برای مجلّه اش، «دفتر هنر»، ویژهٔ صادق هدایت، از من مقاله ای خواست، به یاد سال **۱۳۴۳** افتادم که دکتر ناصر وثوقی برای مجلّه اش، «اندیشه و هنر»، شمارهٔ ویژهٔ جلال آل احمد از من مقاله ای خواست، و من که هرگز «حقیقت» را خدمتگزارِ «مصلحت» نکرده ام، با نوشتن مقالهٔ «آل احمد در داستانهای کوتاهش» از پرستندگان هالهٔ حرمت، که سخت رنجیدند، رنج فراوان دیدم.»

و در مؤخّرهٔ همین کتاب نوشتم: «نام صادق هدایت با فضلی که او در تقدّمش بر دیگران (البتّه به استثنای سیّد محمّد علی جمال زاده) در پایه گذاری داستان نویسی جدید ایران به شیوهٔ جهانی داشته است، همواره در تاریخ ادبیات جدید ایران در فصلی ویژه ماندگار خواهد شد. امّا نمی توان ناگفته گذاشت (چنانکه بعضی از منتقدان خودی و بیگانه ناگفته گذاشته اند) که او در ساختمان داستانهایش ضعفهای ریز و درشت بسیار دارد، و این برای یک نویسندهٔ آغازگر طبیعی است، امّا این ضعفها، آنجا که بحث دربارهٔ شخصیت آدمها پیش می آید، قابل چشم پوشی نیست، زیرا که چنین بحثی ناگزیر موضوع درجهٔ آشنایی نویسنده با «جامعهٔ داستانی» او را پیش می آورد... اگر به اجزائی از این داستانها که به طرزی حاشیه ای، ضمنی و معترضه ای، و گاه سخت در قالب استعاره های نهفته، نکاتی را در زمینهٔ مسائل اجتماعی، سیاسی، تاریخی، فرهنگی، مذهبی، فلسفی و ناسیونالیستی مطرح می کند، بهایی بیش از حدّ ندهیم، می توانیم بگوییم که بالاترین ارزش داستانهای صادق هدایت، بعد از پیشگامی او در داستان نویسی جدید ایران، ارزش

پژوهشی (*case study*) دربارهٔ عقده های روانی و جنسی گروهی از مردان است؛ و در حقّ کسانی که بخواهند آنها را آیینه ای صادق با انعکاسی از زندگی اجتماعی نمونه هایی از مردم ایران در یک دورهٔ معیّن بپندارند، باید گفت که یا مانند صادق هدایت شناختی جامع و همه جانبه از جامعهٔ زمان او و زمان خود ندارند، یا به سبب شهرت سزاواری که صادق هدایت از بابت پیشگامی در داستان نویسی جدید ایران نصیبش شده است، به اشتباه در افتاده اند.»

و باز می بینم که در معنای جواب به این سؤال در مؤخّرهٔ کتاب «**نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی**» (دفتر اوّل از کتاب «رمزها و رازهای نیما یوشیج) در ۱۳ژوییهٔ ۲۰۰۸گفته ام: «یک بار دیگر می گویم که نیما یوشیج در زمان خود با سه حرکت در سنّت شکنی، شعر فارسی را به افتادن در مسیر شعر جهانی رهنمون شد: حرکت اوّل «**وحدت مضمونی**»، چنانکه یک شعر، چه در حدّ «تو را من چشم در راهم»، کوتاه، و چه در حدّ «ناقوس»، بلند، به تمامی به گرد محور یک مضمون بگردد؛ و حرکت دوّم «**کوتاهی و بلندی مصراعها به تناسب نیاز به کلام در بیان معنی**» و حرکت سوّم «**کاربرد آزاد قافیه در بند در هماهنگی موسیقی کلام با آوای معنی**»، یا به عبارت دیگر منسوخ کردن ترتیب هندسی و ثابت قافیه در قالبهای ثابت. او با این سه حرکت انقلابی و با تجربه های پیگیر و تبلیغ و پا فشاری بر این سه اصل در آیین شعر جدید، این شایستگی را داشته است که «پیشگام شعر جدید فارسی» شناخته شود و با این پیشگامی در تاریخ تحوّل شعر فارسی، جای شایستهٔ خود را خواهد داشت. امّا این نیما یوشیج آن شخصیت آسمانی و مقدّس و معجزه گر و مرموز و سوشیانسی و «بری از چون وچرا» و «بری از عیب و خطا» و «در فهم نگنج و در وهم نیا» و بیرون از هر گونه قیاسی نیست که هرچه گفته است «وحی منزل» باشد و هرطور گفته است، «اعجاز» دانسته شود. هدف اصلی من در این گفتار پایین آوردن نیما یوشیج واقعی از عرش این پرستش فوق انسانی بوده است، چنانکه پرستندگان او با دیدن چهرهٔ سادهٔ انسانی او به خود بیایند و افسون مجذوبیت قدّوسی را در ذهن خود بشکنند و به جای مدام «ذکر نیما» گفتن در «حرم» پرستش، بنشینند و شعر او را بخوانند، و هدف دیگر من هم این بوده است که با این گفتار نشان بدهم که بدون توجّه به موضوعاتی که مطرح کرده ام و سعی در دریافت معنی و منطق این موضوعات در بیرون از فضا و حال تعصّب و پرستش، شناختن نیما یوشیج واقعی غیر ممکن است، و نباید عجیب دانست اگر بگویم که در حیطهٔ روشنفکری عصر ما بدونِ «نیما یوشیج شناسی

درست»، مسلّماً «خودشناسی» در حیطهٔ فردی، اجتماعی و جهانی ممکن نمی شود. با این اشارت دفتر «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» را به جویندگان حقیقت و دوستداران شعر و دلبستگان زبان فارسی و مؤمنان به خرد انسان و فرهنگ جهانی، تقدیم می دارم.»

و این دو جواب را با این اشارت تکمیل می کنم که مقصود من نه فقط از این کارها، بلکه از گذران هر لحظه از زندگی ام، معنایی است که به آن لحظه می دهم و همهٔ معنیهایی که تا به حال، در قسمت تأمّلاتی و مکاشفاتی عمر خود به موجودیت انسانی خود داده ام، در این جهت بوده است که انسان زندگی کردن را یاد بگیرم و در جامعهٔ خودم آیینه ای باشم در برابر دیگران و در این آیینه سیمای آنهایی را که در حیطهٔ معنویت فلسفی و هنری انسان حرف و قلم می زنند، به خود آنها نشان بدهم، و با آنهایی که سیمای من در آیینهٔ معرفتشان آشناست، با همدلی در پهنهٔ اندیشه همسفر بشوم، و از اینها امروز حتّی اگر یک نفر هم مانده باشد، در جامعه ای که امروز داریم، من و او یک جمعیت خواهیم بود، که البتّه چنین نیست، زیرا که بسیارند و بسیار آنهایی که من هرگز ندیده امشان، امّا آنها با گردششان در سخنهای من با من بوده اند، و من و اینها جمعیتی بزرگ هستیم به وسعت تاریخ اندیشه و هنر انسان.

پس من با نوشتن دربارهٔ ماجراهایی که از مهر ماه ۱۳۴۳ برایم پیش آمد و ادامه یافت، یعنی از تاریخ انتشار مجلّهٔ «اندیشه و هنر» شمارهٔ ویژهٔ جلال آل احمد، یا از بهمن ماه ۱۳۴۱، یعنی زمانی که من داستان «**مرد گرفتار**» را نوشته بودم و فصلی از آن را برای چندنفر از ... بگویم چه؟ برای «چند نفر» خواندم، یا از تاریخ تیرماه همان سال ۱۳۴۳، یعنی زمان انتشار اوّلین شماره از مجلّهٔ «سخن» به سردبیری من، که در واقع سه ماهی پیش از انتشار «اندیشه و هنر» ویژهٔ جلال آل احمد بود، می خواهم خانهٔ ذهنم را غبار زدایی و تمیز کاری کنم، زیرا که یاد یا خاطرهٔ این ماجراها و آدمهای وابسته به آنها در ذهن من لایه هایی است از غباری سیاه و مسموم که دیگر نمی خواهم نسبت به آنها بی اعتناء بمانم، و تصوّر می کنم که با بیرون ریختن این غبار، شاید جمعی از جوانانی را که امروز سنّاً می توانند نوه های من به حساب بیایند، به تأمّل در این معنی وا دارم که واقعیت همه چیز چنانکه ما نسل پدرها و پدر بزرگها برای شما بازی کردیم، نبوده است، و این دوگانگی در زندگی ما تازگی هم ندارد و شاید که همواره با تاریخ ما همراه بوده است.

می خواهم خانهٔ ذهنم را غبار زدایی و تمیز کاری کنم، زیرا که یاد یا خاطرهٔ این ماجراها

و آدمهای وابسته به آنها در ذهن من لایه هایی است از غباری سیاه و مسموم که دیگر نمی خواهم نسبت به آنها بی اعتناء بمانم، و تصوّر می کنم که با بیرون ریختن این غبار، شاید جمعی از جوانانی را که امروز سنّاً می توانند نوه های من به حساب بیایند، به تأمّل در این معنی وا دارم که واقعیت همه چیز چنانکه ما نسل پدرها و پدر بزرگها برای شما بازی کردیم، نبوده است، و این دوگانگی در زندگی ما تازگی هم ندارد و شاید که همواره با تاریخ ما همراه بوده است.

در مورد دلیل اوّل می گویم که از نظر من آنهایی که مرده اند، «قلم» بوده اند. «نوشته» ها، چه خوب، چه بد، نمی میرد. آن یک مشت خاک و یک سطل آبی که به زمین و دریا بر می گردد، ما نیستیم. ما کرده هامان هستیم و کرده های شاعران و نویسندگان «نوشته» های آنهاست و زنده است. من جلو روی **نوشته** هاشان حرف می زنم، نه پشت سر **قلم** هاشان، همان طور که مثلاً هزار و اندی سال است که جلو روی «شاهنامه» حرف می زنند، نه پشت سر «فردوسی». در مورد دلیل دوّم هم می گویم که من اگر از آن «عاقل» های سنّتی می بودم، نه حالا، بلکه هیچوقت یک کلمه از دهانم در نمی آمد که کسی را برنجاند، چه رسد به اینکه با نوشتن یک مقاله در بررسی داستانهای کوتاه یک نویسندهٔ برخوردار از **عقل غریزی** و **اخلاق سنّتی**، در این چهل و هفت سال گذشته خود را داغ شرمساری بر پیشانی موجودیت پنهان این آدمهای سنّتی کرده باشم!

اگر هر کدام از این ماجراهای مربوط به نقد من از داستانهای کوتاه جلال آل احمد و سردبیری من بر مجلّهٔ «سخن» در همان زمانی که پیش آمده بود، می توانست مرا با عامل آن ماجرا به مقابله وادارد، به این معنی که خشم انگیخته از پلشت اندیشی و رذیله کرداری او را بیرون بریزم و به اصطلاح «حقّ او را کف دستش بگذارم»، بدیهی است که این عمل، هر قدر هم که اثبات حقّ مرا در خود می داشت، واکنشی شخصی می بود و کیفیتی انتقامی و دفاعی پیدا می کرد، و من نمی خواستم از «های» آنها به «هوی» آمده باشم، و گهگاه هم که خشم محقّانهٔ من به اندازه ای شدید بود که اگر به واکنشی دست نمی زدم، در معنی باید منفجرم می کرد، این واکنش را در نگرشی فلسفی و شاعرانه نشان می دادم. مثلاً در زمانی که این خشمهای بر هم فشرده به درجهٔ انفجار نزدیک شده بود، و من داشتم برای درخواست بازنشستگی در انتهای بیست سال خدمت آماده می شدم و خود را با فکر جلای وطن تسکین می دادم، و در چنین حالی در

سال ۱۳۵۲ شعر «**ما می رویم**» را می گفتم که در آن «خشم» من از همهٔ کژ کرداریهای همهٔ کژ اندیشان وطن، به نوعی «بیزاری» فلسفی از انحطاط معنوی و اخلاقی آدمیزاد در موقعیتی معیّن تبدیل می شد، هیچ شباهتی به اندیشهٔ پلشت و کردار رذیلانهٔ آنها نداشت:

ما می رویم
تا چشمهایمان
با عشقِ ما ببینند؛
تا گوشهایمان
آهنگ لحظه ها را
بی حسرتِ گذشته
آزاد بشنوند...

بیچاره ها، کجایید!
فریادهای پر غرور شما اکنون
حتّی غبار نیست که برخیزد
در راه ما،
به سوی رهایی!
ما می رویم،
امّا شبیه سگان نه،
آمُخته با معانیِ بویی از پیش!
ما می رویم
از سایهٔ درخت نخستین
همراه آب
تا آستان خورشید.

هرگز به پشت سر نگاه نخواهیم انداخت
تا این گمان رود که شما را
همراه می بریم!
این صبحگاهِ نخستین است،
در پشت سر شبی را
از یاد می بریم
که کابوسی
ما را از آنچه شما بودید،
ما را از آنچه شما کردید،
ما را از آنچه شما دیدید،
جدامان کرد!

این «آنها»یی که در این شعر مخاطب واقع می شوند، دیگر همان عدّه از شبه روشنفکران شهرت پرست بی اعتناء به اصالت وجودیِ انسان آزاد و متعال نیستند که با اندیشهٔ پلشت و کردار رذیلانهٔ خود در من خشم انگیخته بودند. من آن خشم را فرو خوردم، مایهٔ تأمّل کردم و از آن «بیزاری» ای بزرگ پروردم، بیزاری از همهٔ ننگ آفرینان، در شعری که نه به زمان وابسته است، نه به مکان، بلکه روح بیزاری از همهٔ کسانی است که اوهام عقل غریزیشان نمی گذارد شعر را از زیرشکمبارگیشان جدا کنند و با آن اوج بگیرند و با اصیلترین و متمدّنانه ترین معنای خدا همنشین و همسخن شوند:

برچین بساط رنگ و تجسّم را،
معنای من،
شکوه سادهٔ بی درد،
صورت نمی پذیرد:

یا عشق در عبور خود ازمن
رقصی و نغمه ای و کلامی است؛
یا من که از حیات گذر دارم
همچون گذارِ باد به دریا،
خود را
در موج آبگینهٔ او می بینم.

[از شعر «هنگام ادّعا نیست» که آن را به محمّد زهری تقدیم کرده ام]

خلاصه آنکه شاید اینها را در این چهل و هفت سال گذشته که از زمان نوشتن نقدی بر داستانهای کوتاه آل احمد در مجلّهٔ «اندیشه و هنر» و سر دبیری من بر مجلّهٔ «سخن» می گذرد، نباید «بر می داشتم می نوشتم» تا امروز که می بینم نسل جوانی که به لحاظ سنّ نوه های من حساب می شوند و شایستگی آن را دارند که نخستین نسل ایرانی آزاد اندیش با فرهنگی جهانی باشند، در مواردی فریب هاله هایی را می خورند که غوغای مدرنیت شبه بورژوایی بر گرد چهرهٔ قهرمانان پوشالی زمان به تابش در آورده است، و حالاست که «برداشته ام اینها را بنویسم». برای عنوان این رشته یادآوریها یا خاطرات وا بسته به «آل احمد» و «سخن» هم همان جمله ای را انتخاب کردم که آخرین بار به این صورت بر زبان یک دوست صاحبدل رفت: «آقا، بردار اینها را بنویس!»

به امید مجالی که زمان و زمین بدهد: در تن درست و در دل شاد و در ذهن آزاد باشید.

محمود کیانوش
لندن – ۲۶ مه ۲۰۱۱

---

[۱] - بخشی از خاطرات ادبی من سالها پیش به درخواست دوست شاعرم، مهدی خطیبی، با اختصار نوشته شده است و نزد اوست و او در نظر دارد که آن را با عنوان «محمود کیانوش به روایت محمود کیانوش» در شناختنامه ای که تنظیم کرده است، بیاورد.

۱ – دیدار با آل احمد

من اوّل بار جلال آل احمد را وقتی که در دانشسرای مقدّماتی درس می خواندم، دیدم. سال اوّل دانشسرا برابر بود با سال چهارم متوسّطه و سال دوّم آن، که سال آخرش باشد، برابر بود با سال پنجم متوسّطه که می شد دیپلم دانشسرا. اگر می خواستی بعد بروی دانشگاه، باید سال ششم متوسّطه را می خواندی و متفرقه امتحان می دادی.

فکر می کنم در همان سال اوّل دانشسرا بود که پشت سر هم داستانهای کوتاه «حسن کاکل و سگش»، «طلاق» و «نامه ای که برگشت» را با اسم مستعار «م. شباهنگ» با پست برای هفته نامهٔ «نیروی سوّم» فرستادم. اوّلین داستان کوتاه من «هشت و سی و پنج دقیقه» بود که به عنوان انشاء برای معلّم ادبیات فارسی کلاس – فکر می کنم – دوّم متوسّطه، آقای مصطفی بی آزار، نوشتم و او این انشاء داستانی را برد به یکی دوتا دبیرستان دیگر که درس می داد، برای شاگردهایش خواند و، اگر اشتباه نکنم، خودش هم آن را برای روزنامهٔ «دانش آموزان» فرستاد،

محمود کیانوش (م. شبتاب)

که با اسم مستعار «م.شبتاب» چاپ شد و برندهٔ اوّل مسابقهٔ داستان نویسی دانش آموزان سراسر کشور شد و بعدها از غلامحسین ساعدی شنیدم که او برندهٔ دوّم همین مسابقه شده بود و هرمز میلانیان برندهٔ سوّم. جایزه مسابقه هم یک کتاب «چه باید کرد؟» اثر چرنیشفسکی (Chernyshevsky) بود که دوست بلند قدّم حفظ الله بریری، به درخواست من، در مراسم معرّفی و اهداء جوائز به اسم من شرکت کرد و جایزه و نامه اش را برای من آورد. من خودم تا به دانشسرا نرفته بودم، از جانب پدر و مادر اجازه نداشتم غیر از مدرسه، جایی بروم.

من با جلال آل احمد هم، مثل صادق هدایت، صادق چوبک، و بزرگ علوی، با خواندن چند تا از کتابهایش آشنا شده بودم. آخر در سال ۱۳۳۲ آل احمد سی سالش بود و من هنوز نوزده سالم نشده بود. در نو جوانی و جوانی دو تا آدم با یازده سال تفاوت سنّی معمولاً معلّم و شاگرد می شوند، امّا بعید است که دوست و همقطار بشوند. بنا بر این اوّلین دیدار من با آل احمد در کتابهای «دید و بازدید»، «زن زیادی»، «سه تار» و «از رنجی که می بریم» بود. نمی دانم در آن روزگار چرا از کتاب «از رنجی که می بریم» او که با رنج زیاد گیر آورده بودم، بیشتر از آن کتابهای دیگرش خوشم آمده بود.

در دورهٔ دبیرستان من نوجوان نحیف و کوچک جثّه ای بودم و خیلی خجالتی و ترسو. وقتی که دیدم سه تا داستانم در هفته نامه ای چاپ شده است که داستانهای آل احمد هم توی آن چاپ می شود و لابد خودش هم سر دبیر آن هفته نامه است، خوب، خیلی خوشحال شدم و شجاعت پیدا کردم که بروم دفتر هفته نامهٔ نیروی سوّم و خود آل احمد را ببینم.

این طور که یادم می آید، دفتر هفته نامه همان محلّ حزب نیروی سوّم بود: یک ساختمان نسبةً کوچک دو طبقه، توی کوچهٔ «فتوحی»، در خیابان سعدی شمالی. سر کوچه سه تا جوان ایستاده بودند، با هم حرف می زدند. دو دلیِ «حالا بروم یا نروم» را به زور از خودم دور کردم تا رسیدم به در «حزب نیروی سوّم» که یک در کهنهٔ دو لتی بود و جوان چهار شانه ای با یک سبیل سیاه کُلفت در آستانهٔ آن ایستاده بود، مثل دربانِ بچّه ترسانِ یک قلعه در یکی از قصّه های مادر بزرگ. سینه صاف کردم و صدایم را به زور آوردم بالا و چیزی گفتم به این مضمون: «ببخشید، آقا، من آمده ام آقای آل احمد را ببینم.»

جوان سبیل کلفت با انگشتش همان سه نفر را که سر کوچه ایستاده بودند، حرف می زدند، نشان داد و گفت: «آل احمد یک از آن سه تاست.» و حالا دو دلی که به زور از خودم دورش کرده بودم، داشت بر می گشت که شجاعت رو به رو شدن با نویسندهٔ «از رنجی که می بریم» را از من بگیرد. یادم نیست چه جوری خودم را از توی دل هُل دادم جلو و رساندم به آن سه نفر و چیزی گفتم به این مضمون: «ببخشید، من می خواهم با آقای آل احمد صحبت کنم!»

در این لحظه، اگر درست به خاطر داشته باشم، یکی از آن سه نفر از عقب با دست

اشاره ای به آل احمد کرد که آل آحمد ناچار شد جست کوتاهی بزند و با نگاهش به آن رفیق بگوید: «جلو این بچّه خجالت بکش، بچّه بازی در نیار!»

محمود کیانوش (م. شباهنگ)

وقتی گفتم: «من میم شباهنگ هستم که داستنهایم را چاپ کرده اید!» آل احمد با تحسینی آمیخته به حیرت، یا با حیرتی آمیخته به تحسین چیزی گفت به این مضمون: «پس این میم شباهنگ **تویی**؟ بیا برویم، من تو را به آقای **خلیل ملکی** معرّفی بکنم.»

وارد حیاط نیروی سوّم شدیم. این طور که در حافظه ام مانده است، هفت هشت نفری، شاید هم ده پانزده نفری در جلو پلّه ها دور یک نفر را گرفته بودند که سنّش در حدود پنجاه سالی بود و قدَ بلندی هم نداشت. آل احمد راه باز کرد و از میان آن ده پانزده نفر مرا به مقابل خلیل ملکی برد و به او چیزی گفت به این مضمون: «میم شباهنگ که داستنهایش را چاپ کرده ایم، این آقاست!» و خلیل ملکی هم با وجود اینکه دستی به سر من کشید یا دستی به پشتم زد و گفت: «موفّق باشی، فرزند!»، حالا فکر می کنم اصلاً از منظور آل احمد چیزی دستگیرش نشده بود و اگر هم چیزی دستگیرش شده بود، این بود که به سر این بچّه که حسابها را در ذهن آل احمد به هم زده است، دست تشویقی بکشد!

نمی دانم چه حالی به من دست داد، امّا این را خوب یادم هست که آن حالی نبود که من تصوّرش را کرده بودم و انتظارش را داشتم. شاید برای همین بود که دیگر برای هفته نامهٔ نیروی سوّم داستان نفرستادم و تا زمانی که لیسانسم را گرفتم و از معلّمی استعفا دادم و رفتم به وزارت صنایع و معادنِ آن زمان و شدم مترجم ادارهٔ روابط بین الملل که رئیسش «پرویز داریوش» بود، دیگر جلال آل احمد را ندیدم و شاید جلال آل احمد هم «میم شباهنگ» را فراموش کرده بود و

حالا «محمود کیانوش»، کارمند زیر دست پرویز داریوش را می دید.

پرویز داریوش از همان روزهای اوّل، در میان چند تا همکار مرد و زن، برای من در ذهنش حساب خاصّی باز کرده بود، حساب فرزندی که انتظارش از او در همه چیز از انتظاری که از بقیه داشت، خیلی بالا تر بود. مدام سنگینی این انتظار را در ذهن و روحم احساس می کردم. با همهٔ رنجی که برای من داشت، از آن لذّت می بردم. احساس می کردم که می خواهد من آدم عمیقی باشم، خوب مطالعه کنم، دقیق فکر کنم، و دقیق بنویسم، و خوب بنویسم، و به همین دلیل فکر می کردم که من هم چیزهایی دارم که او را به زحمت انداخته است.

آن چند سالی که اوّل کارمند و بعد معاون پرویز داریوش بودم از تلخ ترین و پر بارترین سالهای دورهٔ خدمت دولتی من بود. اینکه می گویم او در ذهنش برای من حساب خاصّی باز کرده بود، به این معنی بود که دلش می خواست آدمی مثل من شاهد دنیای خاصّ او باشد. او با ابراهیم گلستان [ای. جی. باس] ، جلال آل احمد، سیمین دانشور، شمس آل احمد، اسلام کاظمیه، علی اصغر مهاجر، و خیلیهای دیگر دوست بود و با آنها نشست و برخاست داشت، امّا مثلاً وقتی که می خواست جلال آل احمد و سیمین دانشور را ادب کند، دلش می خواست من شاهد صحنه باشم.

این صحنهٔ عجیب، دوّمین دیدار من با آل احمد و اوّلین دیدار من با سیمین دانشور بود، یک دیدار بی کلام. توی اتاق خودم نشسته بودم و مشغول کار. تلفن زنگ زد. پرویز داریوش بود. رئیس کارمندش را به اتاقش احضار کرده بود. فکر کردم باز می خواهیم با هم یکی از آن دعواهای سمبولیک ادواری را شروع کنیم، ولی نه. وقتی که وارد اتاقش شدم، جلال آل احمد و یک خانم محترم با وقار آنجا نشسته بودند. پرویز داریوش این طور وانمود کرد که مرا برای ارجاع کاری صدا کرده است، ولی حالا می خواهد من آنجا بنشینم و منتظر باشم. آنها را به من و مرا به آنها معرّفی کرد. کیفیت برخورد آنها را هیچ یادم نمی آید. شاید فقط تعجّب کرده بودند که چرا من آمده ام توی اتاق پرویز داریوش و چرا پرویز داریوش مرا دست به سر نمی کند تا به خلوت دوستانهٔ خودشان برگردند.

صحنه با کارگردانی و بازی خود پرویز داریوش و شرکت فعّال جلال آل احمد و سیمین دانشور و حضور ناظرانه و ساکت من شروع شد. پرویز داریوش همان طور که با تنهٔ سنگینش،

پشت میزش، روی صندلی اش یله داده بود، یک دسته کاغذ بزرگ تایپ شده را از کنار میزش برداشت و رو به من کرد و... (و حالا من تمام گفت و گوهای این صحنه را نقل به مضمون می کنم...) و گفت: «تماشا کن، آقای محمود کیانوش!» و آنوقت رو کرد به مهمانهایش و گفت: «ترجمهٔ داستان شما، سیمین خانم، هفتاد صفحه شده است. دستمزد تایپ شدنش پیشکش شما، حقّ الترجمه اش صفحه ای صد تومان، می شود، هفت هزار تومان! هفت هزار تومان بدهید، بردارید ببرید، خیرش را ببینید!»

جلال آل احمد - سیمین دانشور

سیمین دانشور هاج و واج به جلال آل احمد نگاه کرد و جلال آل احمد با ناباوری به پرویز داریوش نگاه کرد و پرویز داریوش با احساس پیروزی نگاهی به من کرد و چند لحظه ای با یک سکوت پر غوغا گذشت، و آنوقت سیمین دانشور که حقّ التّرجمه خواهی پرویز داریوش را جدّی گرفته بود، شروع کرد به چانه زدن، و پرویز داریوش که ظاهراً از اوّل منتظر چنین واکنشی بود، دسته کاغذ هفتاد صفحه ای ترجمهٔ داستان سیمین دانشور را پرتاب کرد طرف او و جلال آل احمد و گفت: «بردارید، بروید پی کارتان!» و نگاهی به من کرد و گفت: «ملاحظه کردید؟ متشکّرم، بفرمایید بروید!»

بعداً نمی دانم از کی شنیدم که یک یا دو سال بعد از سفر جلال آل احمد به آمریکا، به دعوت نمی دانم کدام دانشگاه یا مؤسّسهٔ فرهنگی، از سیمین دانشور هم دعوت مشابهی شده بود و آن داستان را برای همین سفر از پرویز داریوش خواسته بود به انگلیسی ترجمه بکند. بله، این دومین باری بود که من جلال آل احمد را می دیدم.

سوّمین دیدار من با جلال آل احمد در سال ۱۳۴۱ اتّفاق افتاد و این وقتی بود که او مجلّهٔ «کیهان ماه» را به راه انداخته بود و از پرویز داریوش خواسته بود با او همکاری کند. یک روز که من به پیشنهاد پرویز داریوش به دفتر مجلّه رفتم، و آنجا سه نفری صحبت کوتاهی کردیم، قرار

شد که من مقاله ای در بررسی هفته نامه ها و ماهنامه هایی که در آن دوره منتشر می شد، بنویسم، که نوشتم و در شمارهٔ سوّم «کیهان ماه» جا گرفت، ولی «کیهان ماه» توقیف شد. در این باره خود آل احمد گفته است:

«انتشار غرب زدگی که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه ی عطف بود در کار صاحب این قلم. و یکی از عوارضش این که «کیهان ماه» را به توقیف افکند. که اوایل سال ۱۳۴۱ به راهش انداخته بودم و با اینکه تأمین مالی کمپانی کیهان را پسِ پشت داشت شش ماه بیشتر دوام نیاورد و با اینکه جماعتی پنجاه نفر از نویسندگان متعهد و مسئول به آن دلبسته بودند و همکارش بودند دو شماره بیشتر منتشر نشد.»

بعد از توقیف «کیهان ماه» دیگر لازم نمی دیدم که دیداری با جلال آل احمد داشته باشم. در تابستان ۱۳۴۳ بود که به درخواست دکتر ناصر وثوقی مقالهٔ «آل احمد در داستانهای کوتاهش» را نوشتم ودر مهر ماه همان سال در مجلّهٔ «اندیشه و هنر»، شمارهٔ ویژهٔ آل احمد، منتشر شد. مدّت کوتاهی بعد از انتشار این مقاله به یادم نیست که من و همسرم برای دیدن چه نمایشی از پلّه های سالن کجا بالا می رفتیم که جلال آل احمد و سیمین دانشور را دیدیم. صحنه ای زود گذر، امّا بسیار اثر گذار بود. در حال بالا رفتن یا پایین آمدن از پلّکان اگر کسی را ببینی که می شناسی و در حدّی می شناسی که می خواهی از او احوالی بپرسی، فقط بر نمی گردنی به همسرت بگویی: «محمود کیانوش این آقاست!» و همسرت که سیمین دانشور باشد، مثل اینکه به او گفته باشی: «قاتل پدرم این آقاست!» رویش را با نفرت از آن کس که «محمود کیانوش» باشد، برگرداند، بدون اینکه یک کلمه از آن فحشهایی که در دلش می دهد، بر زبان بیاورد.

این آخرین دیدار من با جلال آل احمد بود، همان جلال آل احمدی که بعد از چاپ شدن سه داستان کوتاهم در هفته نامهٔ «نیروی سوّم»، به سراغش رفتم و به خواست خودم برای اوّلین بار او را دیدم و او در این «دیدار خود خواسته»، در معرّفی من به خلیل ملکی، گفت: «میم شباهنگ که داستنهایش را چاپ کرده ایم، این آقاست!» و در آخرین «دیدار اتّفاقی» در نشان دادن من به همسرش، گفت: «محمود کیانوش این آقاست!»

۲ – در منزل دکتر ناصر وثوقی

اصلاً به یادم نمی آید که با دکتر ناصر وثوقی، مدیر مجلّهٔ «اندیشه و هنر» چه طوری و در چه موقعیتی آشنا شدم. امّا این را می دانم که شعر بلند بیست بندی «زمزمه ای در گذرگاه» من، که آن را به پرویز داریوش تقدیم کرده ام، در مجلّهٔ «اندیشه و هنر» او چاپ شد، و بعدها داریوش مهرجویی آن را به انگلیسی ترجمه کرد و در مجلّه اش که در آمریکا به اسم «پارس ریویو» (*Pars Review*) در آمد وفقط همان یک شماره هم در آمد، چاپ کرد.

دلم می گوید: «بندی از این شعر را در اینجا بیاور.» به یک یک بیست بند آن نگاه می کنم و می بینم که بند سیزدهم آن را انگار همین امروز گفته ام:

هوسها
با بدنهایی از آهک و مرمر
و استخوانهایی از آهن
با هزاران چشم بلور
سر به آسمان می سایند.

هوسها
در اندیشه ای سیاه
با تُفی چرکین و خون آلود
آسمانخراشها را به زانو درمی آورند،
در هم می پیچند
و از آنها ویرانه هایی اعجاب انگیز و زیبا می سازند.

هوسها

می سازند، ویران می کنند
جان می دهند، می کشند.

دیوانه های بزرگوار،
بزرگواران ملعون،
تفنّنهای مسخره را به یک سو نهید
و با شتاب
پیش از آنکه خاک در تُف چرکین و خون آلود شما غرق شود
زنجیری قطور برای چشمها و اندیشه های خود بسازید.

دریا از آنِ ماهیها
جنگل از آنِ شیران
دشت از آنِ آهوان
و بیابان از آنِ گرگهاست،
زمین جایی را به دیوانگان وا نمی گذارد.

دکتر ناصر وثوقی مرا به خانه اش دعوت کرد تا دربارهٔ نوشتن مقاله ای با من صحبت کند. یک خانهٔ قدیمی، در یکی از خیابانهای فرعی سپه، شاید خیابان جامی بود. اندرونی، بیرونی داشت. از من در اتاقی در قسمت بیرونی پذیرایی کرد، خیلی خودمانی و بی تشریفات. شرح مختصر این گفت و گو را در مقدّمهٔ کتاب «بر رسی شعر و نثر فارسی معاصر» در آثاری از جلال آل احمد، صادق چوبک، درویش، اکبر رادی، محمد زهری، غلامحسین ساعدی، محمد رضا شفیعی کدکنی، سیاوش کسرایی، جمال میرصادقی، که در سال ۱۳۵۱ منتشر شد، نوشته ام و همان را در اینجا نقل می کنم:

«[مقالهٔ] آل احمد در داستانهای کوتاهش در مجلّهٔ اندیشه و هنر، شمارهٔ مخصوص آل

احمد، دربارهٔ (و فقط دربارهٔ) دید و بازدید عید، از رنجی که می بریم، سه تار، زن زیادی، بنا به درخواست دکتر ناصر وثوقی [نوشته شد] که مرا به خانه اش خواست و گفت: «سهمی از این کار بر عهده بگیر.» گفتم: «مدیر مدرسه را.» گفت: «دیگری گرفته است.» گفتم: «یکی از مونوگرافیهایش را.» گفت: «دیگری گرفته است.» گفتم: «فلان کارش را.» گفت: «سخن کوتاه کنم. همه اش را گرفته اند و فقط داستانهای کوتاهش مانده است.» گفتم: «عجب کار دشواری. آل احمد امروز، آل احمد داستانهای کوتاهش نیست. مجموعه ای است از خیلی چیزها و خیلی ارزشها. نوشتن انتقادی بر داستانهای کوتاهش و فقط داستانهای کوتاهش سخت زیان آور است. شاید نود در صد زیان آور.» گفت: «مگر با او دشمن هستی؟» گفتم: «نه، با خودم دشمن نیستم. عقیده ام این است.» گفت: «عقیده ات را بنویس.» و نیز چیزهایی دیگر گفت که فراموش می کنم. و من عقیده ام را نوشتم و به دست ناصر وثوقی سپردم، و این سخنی بود در شأن نزول مقالهٔ «آل احمد در داستانهای کوتاهش».

و ناصر وثوقی، غیر از چند جمله ای که نقل به مضمون کردم، چیزهای دیگری گفت که چهل و هفت سال پیش خواستم آنها را فراموش کنم، ولی الآن وقت فراموشی نیست و می خواهم آنچه را که به یاد می آورم بی پروا و بی ملاحظه و بی رودربایستی و بی اغماض بگویم. بله، آقای ناصر وثوقی چهل و دو ساله به من سی ساله چیزی گفت به این مضمون: «ما اصلاً می خواهیم آل احمد را در این شمارهٔ مجلّه حسابی صابون مالی کنیم!» و من گفتم: «من بررسی می کنم، نقد می کنم، صابون مالی نمی کنم.»

واقعاً یخ کردم وقتی از شخصیت علمی و ادبی و سیاسی ای مثل دکتر ناصر وثوقی شنیدم که می خواهد در شمارهٔ مخصوص جلال آل احمد، همه بیایند جلال آل احمد را صابون مالی کنند.

وقتی که نقد من در مجلّهٔ «اندیشه و هنر» در آمد، تعجّب کردم از اینکه غلطگیر مطبعی مجّله و سردبیر و مدیر مجلّه گذاشته اند که مقالهٔ من غلط چاپی زیاد داشته باشد و رسواترین غلط چاپی این باشد که در حروفچینی و صفحه بندی صفحه ها به هم بریزد و کسی متوجّه نشود و در بخش «محتوی» در مقاله بخوانیم:

«... اگر نوشته هایش را بر حسب کتابهایش به پنج دوره تقسیم شده بدانیم، در **دورهٔ دوّم** با

جوانی ساده و با احساسات و پر هیجان آشنا می شویم ...» وآنوقت ۱۰۶ سطر دربارهٔ «دورهٔ دوّم» از نویسندگی جلال آل احمد (در بررسی محتوایی «از رنجی که می بریم» منتشر شده در ۱۳۲۶) بیاید و آنوقت بخوانیم:

«... در **دورهٔ اوّل** با جوانی رو به رو هستیم که سخت شور و شوق نوشتن دارد ...» و در این بخش بررسی کتاب «دید و بازدید عید»، منتشر شده در سال ۱۳۲۴، می آید و در پی آن دورهٔ سوّم و چهارم. من شخصاً باید دیوانه می بودم که در بررسی خود چنین اشتباهی کرده بوده باشم. سؤالهایی که می تواند در مورد چنین اشتباه چاپی ای پیش بیاید، اینهاست: آیا غلطگیر مطبعی و سردبیر و مدیر مجلّهٔ «اندیشه و هنر» نسبت به مقالهٔ من سخت بی توجّه بوده اند و به علّت این بی توجّهی متوجّه چنین اشتباهی نشده اند؟ آیا این اشتباه، با اطلاع یا بی اطلاع سردبیر و مدیر مجلّه، عمدی بوده است؟ آیا در این مجلّه همیشه از این جور اشتباهها پیش می آمده است؟

آنچه امروز برای من مسلّم شده است، این است که خود ناصر وثوقی، چنانکه در مقالهٔ هجده صفحه ای اش، تحت عنوان «جهان بینی و پیامش» نشان داده است، سطحی نگری و ساده اندیشی جلال آل احمد را در زمینهٔ موضوعات اجتماعی و سیاسی و تاریخی عمیقاً به انتقاد گرفته است، یعنی ناصر وثوقی در این انتقاد دید و رأی خود را چنان درست و موشکاف می دانسته است که می توانسته است آن را به نوعی «صابون مالی» به معنای تحلیلی ریزبینانه و سختگیرانه تعبیر کند. امّا از طرف دیگر ناصر وثوقی با جلال آل احمد رفیق بوده است و لابد مقالهٔ مرا پیش از چاپ در مجلّه، در اختیار جلال آل احمد و چند تن از پیروان مؤمنش گذاشته است، از آن جمله محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، سیروس طاهباز، و بهمن فرسی، که هر سه شان در این شماره از «اندیشه و هنر» مقاله دارند. یا آنکه این پیروان مؤمن، چنانکه در موردی دیگر عمل کرده اند و خود پیش من به اعتراف آمده اند و از این اعتراف به جای خود یاد خواهد شد، بدون اطلاع ناصر وثوقی به دستنویس مقالهٔ من یا نمونهٔ حروفچینی شدهٔ آن دسترسی داشته اند.

اگر هیچکدام از این «آیا» های من پایهٔ درستی نداشته باشد، می توان پرسید که سیروس طاهباز، در دستگاه مجلّه چه مقامی داشته است که به ابتکار خودش و با اطلاع جلال آل احمد، بلافاصله بعد از مقالهٔ من با همان عنوانی که من بر مقالهٔ بیست صفحه ای خود گذاشته ام، ستایشنامه ای در چهار صفحه چاپ بکند که گویی سخن من «نفرین نامه» بوده است و خواسته اند

سِحر این نفرین را با «آفرین نامهٔ» سیروس طاهباز باطل کنند! وای از این روشنفکری ما، وای، وای!

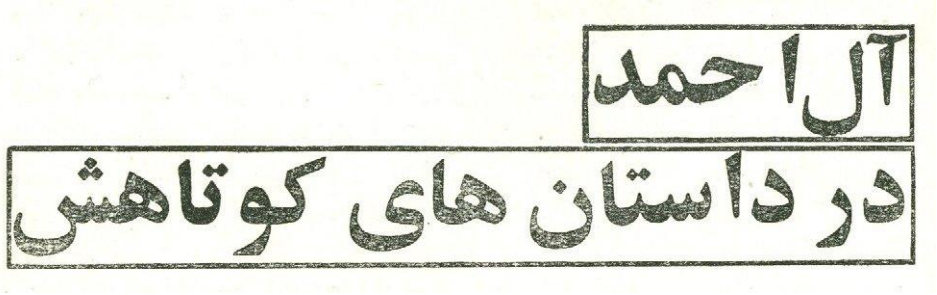

در مقدمهٔ این بررسی نوشتم:

«اگر همهٔ نوشته های آل احمد را، از مقاله و تک نگاری گرفته تا داستان کوتاه و بلند با قصد ارزیابی بخوانیم، به این نتیجه می رسیم که او هنوز سرگرم آزمایش است و راه شناخته و ثابتی نیافته است. آنچه در همهٔ آزمایشهایش جلوهٔ مشخّص و معلوم دارد «من» اوست، با ذهن مردی که بیش از دانسته هایش سخن می گوید و با آنچه می گوید، چندان که واقعیت ایجاب می کند، آشنا نیست.»

و سیروس طاهباز که مأموریت باطل السحر نویسی و پیشوا ستایی و قدیس سازی بر عهده گرفته است، یا بر عهده اش گذاشته شده است، در مقدّمه دو آیه از «رسالهٔ پولوس رسول به کاتبان»، نوشتهٔ جلال آل احمد، را می آورد، با این اشارت تلویحی که آل احمد «رسول کاتبان»، یعنی «پیامبرنویسندگان» عصر خوداست و در رسالهٔ خود به آنها می گوید:

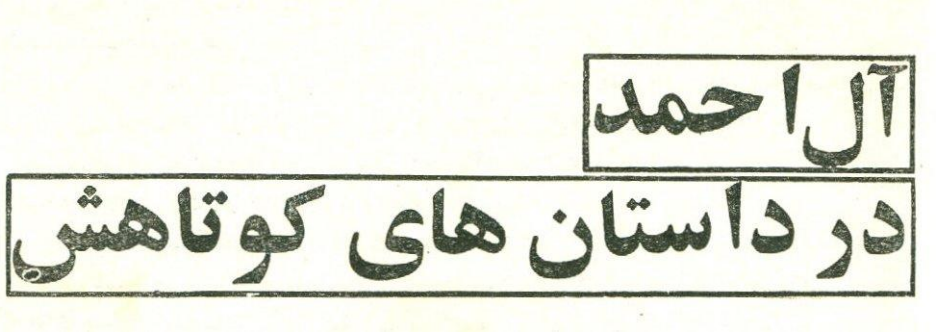

«کلام تو ای کاتب، همچون گل باشد که چون شکفت، بوید و دل جوید وسپس که پژمرد، صد دانه از آن بماند و بپراکند. نه همچون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ بر کنی، هیچ نماند.»

و بعد از مدح و ستایش رسول نویسندگان عصر، با اشاره هایی موجز و تحریفی به چند

نکته از نکته های من در بررسی داستانهای کوتاه آل احمد، و دادن عنوان «**جماعت آن طرفها**» به هرکس که بخواهد به مراد و مرشد و پیشوای فکری جوانان سطحی نگر ساده اندیشی مثل خود سیروس طاهباز بگوید بالای چشمش ابروست، می گوید: «شاید این جز گزارش واقع ننوشتن را باید عیب آل احمد شمرد. شاید نباید حاشیه رفت. نباید صریح گفت. نباید خشن بود. نباید رشتهٔ داستان را برید. نباید ناهماهنگ نوشت. نباید فعل را اوّل آورد. و، و او را در آغاز جمله نباید نوشت. و بایدها و نبایدهای دیگرِ **جماعت آن طرفها**. امّا من اینها را همه حُسن کار آل احمد می دانم. قدرتش و کمالش و راه گشودنش و راه نمودنش و بی اعتنایی اش به هرچه باید است و نباید. و اینها را نه از سر این می نویسم که ارادتی نموده باشم و در گذرگاه تاریک این روزگار وانفسا [ه]، چشم انتظار چراغش باشم. نه. جلوه های بر دلم نشسته ی آن درخت تنومندی ست که نه ریشه در خاک، ریشه در دلها دارد. «برومند باد آن درخت که ...»[برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت... از شرفنامهٔ نظامی گنجه ای].

امّا از اشارات دکتر ناصر وثوقی به خوبی می شد فهمید که سخت از نفوذ «جهان بینی و پیام»های جلال آل احمد در بسیاری از جوانان بیمناک شده است و در پایان مقاله اش می گوید: «با دلی آکنده از مهر و اندیشه ای نگران روشنگری، در آن حاشیه ها که دوستم (جلال آل احمد) قلم اندازی می کند، قلم انداختم، و امید که مرا بر این قلم اندازیها ببخشایند. اینک درود و سپاس بر همهٔ پاک اندیشان و پرهیزکاران.»

اشارهٔ ناصر وثوقی به «قلم اندازی در حاشیه» به حرفی است از جلال آل احمد که در مصاحبه ای که در همین شمارهٔ مجلّه با او کرده اند، اصل کار خود را داستان نویسی دانسته است و کارهای دیگرش را، یعنی کارهای اجتماعی اش را، «حاشیه» خوانده است: «من به کارهای اجتماعی نظری ندارم ... کار اجتماعی یک حاشیه است برای من، یک نوع قلم اندازه [قلم انداز است]، چون همیشه نمی شود قصّه نوشت.»

و شگفتا که «جلال آل احمد» در آن روزگار نه با قصّه هایش، بلکه با قلم اندازهایش در حاشیه، محبوب و پیشوای فکری بسیاری از جوانان شده بود، و معروف ترین این «قلم انداز» ها همان «غرب زدگی» است که ممنوع الانتشار شد و قاچاقی و با جلد سفید چاپ می شد و به اصطلاح آن زمان زیر میزی فروخته می شد و ناصر وثوقی در بررسی «قلم انداز» های آل احمد،

دربارۀ «جهان بینی و پیام» او در مورد همین «غرب زدگی» می گوید:

«اکنون... از بیماری ی تازه یی رنج می بریم به نام غرب زدگی. گزاره یی ست یا قطعنامه یی، و یا ارجوزه یی بزرگ و فراروندە که هم جامعه شناسی دارد و هم اقتصاد، هم به تاریخ دست می برد و هم از روانشناسی توشه می گیرد... وصفی دقیق می کند از نا بسامانیها و در هم ریختگیهای جامعه به علاوۀ یک تحلیل تاریخی. چشم انداز تاریخی اش رنگی خصوصی دارد و به همین علّت مدرک و مستندی ارائه نمی کند. چاره جوییهای ساده یی همراه می آورد منهای راه کار یا درمان قطعی و نهایی.

«بازده لطمات دو هزار ساله را یکجا گرد کرده، رنج راه را که در این راه پیمایی ی دراز بر چهرۀ کاروان نشسته در لحظه ی واحدی از تاریخ متمرکز گردانده، رسوب شکست و انحطاط را که به روزگاران پدید آمده، تازه و ناگهانی پنداشته و آنگاه بر همه ی اینها با انگاره ها و مظاهر خیالی نام غربزدگی نهاده است.

«برداشتش از زندگی توأم است با کششها و گرایشهای درونی. رنگ تندی از زمینه های روحی نویسنده در همه جا به چشم می نشیند. پرده ی کدورتی ناشی از رسیدن ماشین به روستا و نبودن فرستنده در حوزۀ علمیه میان او و دیگران حایل می گردد و زود در می یابی که باز شناختن سره از ناسره چندان دشوار است که گاه به مرز ناشدنی می رسد.

«قومی که ماده ی اوّل برنامه اش در زندگی بیکارگی، تسلیم و فریب است، همچون مظلومی نمایانده شده که از آنجا که تاریخ به یاد دارد، بر او لطمه زده اند و ستم رانده اند تا به روز سیاهش نشانده اند. ولی خودش، به رغم همه ی امکانها و فرصتها، بر این خاک زرخیز و زیر این آفتاب جان پرور، هیچ گناه نداشته و ندارد! مگر غرب «!» می گذارد کسی زندگی کند!... [املای عجیب بعضی کلمه ها و با حروف سیاه برجسته کردن دو پاراگراف بالا از خود ناصر وثوقی است].

«نگاهی هم به تعریف غربزدگی: اگر تعریف را بپذیریم می باید تازه ها و نوها را به دور ریخت و آنچه کهنه و قدیمی است بر مبنای سنّت نگاهداشت. ارتباط فکری و فرهنگی را با دیگران برید تا در روش اندیشه نیز عاملی تازه پدید نگردد. راه و روش نوین تولید را در کنار گذارد و علم و تکنیک را که مبتنی بر پیشینه و سنّت نیست، طرد کرد. دیواری به دور خود کشید و ... می بینید به کجا می رویم؟» [مقالۀ «جهان بینی و پیامش»، اندیشه وهنر، شمارۀ ویژۀ جلال آل احمد، صفحه های ۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳].

آن روزها کسانی که شیفتهٔ این جهان بینی و پیام سطحی نگرانه و ساده اندیشانه و ساده لوح فریبانه بودند، چنان اکثریتی داشتند و چنان حقّ را به جانب خود می دانستند که صدای اندک شمار کسانی مثل ناصر وثوقی را که می گفتند: «می بینید به کجا می رویم؟»، نمی گذاشتند شنیده شود یا با دشنام پراکنی آن را خاموش می کردند.

بعد از سال **۱۳۵۷** که بعضی از خاموش ماندگان رفته رفته به خود جرئت دادند و از بیمایگی یا سطحی نگری و ساده اندیشی نویسندهٔ «غربزدگی» سخن گفتند، اگر از آنها می پرسیدید: «چرا در همان دوره که کتاب **غربزدگی** تبدیل به **کیمیای سعادت** عصر جدید شده بود، اینها را نگفتید و ننوشتید؟»، در جواب می گفتند: «آخر در آن دوره او مخالف سرسخت حکومت شناخته شده بود و مصلحت نبود که ما چیزی در انتقاد از او بگوییم!»

در همین شماره از مجلّهٔ «اندیشه و هنر» که مقالهٔ بیست صفحه ای من دربارهٔ داستانهای کوتاه آل احمد چاپ شده است، مقاله ای سه صفحه ای از یکی دیگر از مریدان و منوّرالفکر شدگان جهان بینی جلال آل احمد چاپ شده است، به بهانهٔ نقد و بررسی و با عنوان «چند سخن آزاد دربارهٔ مرد گرفتار» و «مرد گرفتار» داستان بلندی است از «محمود کیانوش» که آن را سازمان کتابهای جیبی در فروردین ماه **۱۳۴۳** منتشر کرده است و در نقد و بررسی آن که نه، بلکه در اسیر کردن آن و به سیاهچال بردنش و شکنجه و مثله کردنش و سوزا ندنش و خاکسترش را با وقاحت به رود حسادت ریختنش، حدّ اقلّ سه تن از ارشاد شدگان جلال آل احمد ادای وظیفه کرده اند و فریضهٔ روشنفکرانه به جا آورده اند و عجیب نیست اگر این هر سه در «اندیشه و هنر» شمارهٔ ویژهٔ آل احمد حضور داشته باشند و این سه نفر که گفتار بعدی مرا با حضور خود خواندنی خواهند کرد، اینهایند: محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، سیروس طاهباز، بهمن فرسی.

۳ – مرید پاچه گیر

آهای، محمود کیانوش، تو در سال **۱۳۴۳**، یعنی در دوره ای که «سید جلال الدّین سادات آل احمد» پاندول شخصیت فکری اش بین دانشگاه و مسجد در نوسان است، و روشنفکران «این

برود، هرکه خواهد گو بیا»یی زیر علم او سینه می زنند و او را بزرگترین فیلسوف اجتماعی و ضدّ حکومتی و ضدّ غربی ایران و جهان می دانند، با کمال گستاخی و بی پروایی از داستانهای کوتاهش ایراد می گیری؟ درست است که او داستان هم می نویسد، ولی اگر می خواست داستان نویسی را هنر خود بکند و صادقانه و صمیمانه پایبند و دلبستهٔ این هنر بماند، کی دیگر وقت می داشت که بر مصطبه بنشیند و جوانان شیفتهٔ مشتاقی را ارشاد کند که مثل سیروس طاهباز «قدرتش و کمالش و راه گشودنش و راه نمودنش» را می ستودند؟

آهای، محمود کیانوش، تو چه طور جرئت می کنی که در سال ۱۳۴۳، بعد از خواندن دوبارهٔ داستانهای کوتاه جلال آل احمد به قصد بررسی انتقادی، بگویی «در داستانهای کوتاه آل احمد با شخصی رو به رو هستیم منفعل از بد بختی مردم، امّا دور از مردم؛ عاصی از خرافات و موهومات مذهبی، امّا سخت گرفتار آنها؛ خشمگین از ناروواییها، امّا گریزان از طیّ یک مسیر ثابت در بروز خشم؛ متظاهر به جدّیت، امّا خونسرد و متفنّن!»

آهای، محمود کیانوش، تو چه طور جرئت می کنی که در سال ۱۳۴۳، که در احوال جامعه و اوضاع حاکمیت نشانه هایی از ایران اواخر عهد ساسانی دارد پیدا می شود و روشنفکر معصوم پُر ادّعای سطحی نگر ساده اندیش، برای نجات مردم، دست دعا به سوی بادهای بیابان آتش و شن دراز کرده است و چشم به راه معجزه نشسته است، با تحلیل داستانهای او، از آن جمله داستان «لامس سبا»، حکم صادر کنی که «به طور کلّی «آدمها»ی او از حیث مذهب دارای شخصیت دوگانه اند. یکی شخصیتی که از همهٔ انعکاسها و تأثیرات مذهبی در روح خود نشانه ای دارد، و سخنها، تکیه کلامها، اصطلاحات، تمثیلها و دعاها و نفرینهایش لحن و صورت خرافه می گیرد، و آشکار است که بیشتر عمر خود را در میان مؤمنهای پیر و دو آتشه و جوانهای از ترس، مؤمن گذرانده است. دیگری شخصیتی که می خواهد در مقابل همهٔ قیود مذهبی و خرافی عصیان کند و به دانش و مفهوم واقعی حیات بگراید. امّا چون این دو چهره را یکجا در او می بینیم، ناچار او را آدمیزاده ای دو دل و سرگردان می دانیم که نمی خواهد شناخته شود.»

راستش در همین لحظه به خودم می گویم اگر منتقدی برداشته بود مثلاً کتاب «مرد گرفتار» مرا جلوش گذاشته بود و از جمله به جمله و صحنه به صحنه اش ایرادهای فنّی و کلامی گرفته بود و مثل من برای هر ایرادی یک یا چند تا نمونه آورده بود، مسلّماً من از خواندن آن

خیلی ناراحت می شدم. البتّه بیشتر به دلیل ضعفهای خودم در نویسندگی ناراحت می شدم، نه اینکه آرزو بکنم که ای کاش این جوانک گستاخ پیش از نوشتن این نقد زیر ماشین می رفت یا توی تاریکی شب پایش روی پوست موز لیز می خورد، با کلّه می افتاد زمین و شقیقه اش کوبیده می شد به جدول بتونی جوی خیابان و جا در جا می مرد.

لازم نبود جلال آل احمد چنین آرزویی بکند. بعد از تشکیل جلسهٔ مرشد و مریدها و اندیشیدن تدبیرهای کاری و اتّخاذ تصمیمهای لازم، در مقابله با گستاخیهای آن جوانک مفسد فی النّقد و مهدور الدّم مطلق، برنامه ای تنظیم کردند و خیلی سریع به اجراء گذاشتند که صد برابر بدتر از زیر ماشین رفتن او یا افتادن و شقیقه اش به جدول بتونی خوردن و جا در جا مردنش بود، چون این برنامه خیلی جدّی تر از مبارزهٔ مرشد و مریدانش با حکومت، علیه آن جوانک گستاخ که من باشم، پیگیر ادامه پیدا کرد، چنانکه در همان شمارهٔ «اندیشه و هنر» ویژهٔ جلال آل احمد، در کنار آن ستایشنامهٔ «همه عزّی و جلالی، همه علمی و یقینیِ»، چکیده از قلم سیروس طاهباز با شیوهٔ مرضیه ای که شرحش رفت، در بخش «نقد و بررسی» مجلّه هم لعنت نامه ای چاپ شد از یک مرید پاچه گیر که در لغز گویی و سَقَط پرانی، با نثری سنگلاخی و کلامی حنظلی، نظیرش در میان قدّاره بندان روزگار کمتر پیدا شده است.

عنوان این لعنت نامهٔ به اصطلاح «نقد و بررسی» این است: «چند سخن آزاد دربارهٔ مرد گرفتار»، و امضاء پای نفرین نامه «بهمن فرسی». نمی دانم نویسندهٔ نقد کلمهٔ «آزاد» را در مقام «صفت» سخنهای خود به چه معنی به کار برده است، امّا این را می دانم که او اوّل در فکر معنی «آزاد» نبوده است، بلکه چون «مدرنیسم» کارش بیش از فکر و معنی، در ترکیب کلام است، خواسته است با صفت «آزاد» در برابر صفت «گرفتار» صنعت «تضادّ» به کار ببرد. وقتی که مقدّمهٔ یک صفحه ای این نقد سه صفحه ای را نقل کردم، اگر همهٔ معنیهایی را که برای «آزاد» می دانید، یکی یکی در کنار «سُخن» بگذارید، خواهید دید که تنها معنایی که به ترکیب و لحن کلام او می خورد، بی بند و باری زبان است، نه آزادی سخن.

در دوره ای که مرشدان منوّرالفکری مثل سید جلال الدّین سادات آل احمد در خانقاه ادبیات مرید پروری و خرقه بخشی می کردند، به نظر می آمد... نه، خیر! به نظر نمی آمد، بلکه... بسیار کم بودند کسانی که در مسخره بازار زمانه چهرهٔ حقیقی این فرقه از اهل قلم را در پشت

صورتک سقراطی آنها را ببینند و دلشان به حال جوانهای ساده دل بی تجربه ای که زیر لوای اینها سنگ حقّ به سینه می زدند، بسوزد و با زبانی ساده و منطقی روشن و تحلیلی علمی و تاریخی و به دور از احساسات زمانه پسند به آنها هشدار بدهند که اینها مقصود و مقصدشان ادبیات نیست، تشنهٔ شهرتند، نه سالک سیر در وادی ادبیات که زاد راه آن شوق شناخت است و مقصد آن پرداختن نقشی از زیبایی حقیقت است که هنرمند هر لحظه در پرتو تجلّیات آن خود را باز می آفریند.

بهمن فرسی

برای اینکه نشان بدهم که رابطهٔ مرادی و مریدی در ادبیات، که در سالهای آن دورهٔ انحطاطی و هردمبیلی و بهلبشویی و هشلهفی رواج پیدا کرده بود، تا حدّ زیادی توانست، همّت اصیل در ادبیات را به رتق و فتق امور حیطهٔ پدرخواندگی مافیایی تبدیل کند، چنانکه آدم را به یاد حسن صبّاح و پیروانش و ابو سعید ابوالخیر و کرامات مرتکبه اش بیندازد، پیش از نقل مقدّمهٔ نقد بهمن فرسی بر «مرد گرفتار»، بندهایی از نقد جلال آل احمد بر نمایشنامه هایی از خود بهمن فرسی نقل می کنم.

در «کارنامهٔ سه سالهٔ» آل احمد، زیر عنوان «در نویسنده بودن یا قناری شدن؟» یک مقالهٔ کوتاه هشت قطعه ای آمده است که این طور شروع می شود: «از [نمایشنامهٔ] «گلدان» تا [نمایشنامهٔ] «بهار و عروسک» فاصله ای نیست. انگار نه انگار که بر نویسندهٔ این دو بازی – از آن تا به این – چهار سال و اندی عمر گذشته است. و راستی «فرسی» در این مدّت چه می کرده؟ که بازهم همان «انگری یانگ من» بازیها(۱) – همان تعقیدها – و مجموعاً نوعی «آوانگاردیسم» زورکی! این طور که پیداست فرسی گرفتار فرم شده است. یعنی به ظاهر دل خوش کرده. و به جای اینکه بنشیند و به حرفهایش نظمی بدهد – دارد در و دیوار را زینت می دهد ... اگر با

«گلدان» شادی کردیم که در مزبلهٔ «رنگین نامه» ها نیز چیز دندانگیری برای هر سگ ولگرد – که تو باشی، یعنی من – می توان جست؛ حالا با «بهار و عروسک» آهسته در گوش حضرت فرسی بگویم که فلانی! داری پرت می شوی. مواظب باش که جاده بد جوری لیز است! ... «بهار و عروسک» انبانی است و فرسی آن را از یک باد انباشته. باد یک باور. حتّی معشوقه دمب روباه است. و از چنین تک گوییهای خصوصی چگونه می توان نمایش ساخت؟ و تازه می دانی آن مثل اعلا (حضرت آزبورن جلّ جلاله!) حالا چه می کند؟ (۱) در «کوت دازور» [Côtes d'Azure] دارد عیش و عشرت می کند. بله، فریادهای پایین تنه ای همه جا در نجیب خانه ها می خوابد...»

و آل احمد در خاتمهٔ سخن در هشدار دادن به مرید و بر حذر داشتن او از افتادن در دامی که برای او گذاشته اند، با اشاره به بی نیشی مار این نمایش، مرشدانه می گوید:«این جوری که شد، آدم را می کنند زینت المجالس «انجمن فیلارمونیک»! می گویی نه؟ بیا همین نمایش را بردار و ببر بیرون دروازه غار (دو نفر و نصفی که بیشتر نبودید) و ببین چند نفر را مجّانی به دور خودت جمع خواهی کرد؟ آنوقت شاید از معرکه گیرها خجالت بکشی.»

با احساس شرمندگی در اینجا این نکتهٔ بدیهی را عرض کنم که ساده ترین و مختصر و مفید ترین تعریفی که برای نقد ادبی کرده اند، اینهاست: «بررسی و ارزشیابی ادبیات»؛ «عمل تحلیل وارزشیابی یا داوری دربارهٔ چگونگی یک اثر ادبی»؛ «بررسی، ارزشیابی، و تفسیر یک اثر ادبی»؛ «نقد ادبی در واقع کوششی است در تشریح و توضیح یک اثر ادبی، و منتقد ادبی کسی است که یک اثر ادبی را از لحاظ معنی، ترکیب، سبک، زیبایی شناسی و ارزش فرهنگی توضیح می دهد یا تفسیر می کند»، و بدیهی است که خوانندهٔ نقد ادبی معمولاً یکی از این سه گروه است: خوانندگان آثار ادبی؛ نویسندگان آثار ادبی؛ و دانشجویان و پژوهندگان آثار ادبی.

حالا من از خودم، و غیر مستقیم از شما، می پرسم که آیا شیوه ای که جلال آل احمد در نمونهٔ بالا از حیث بررسی و تحلیل و ارزیابی مضمونی و بیانی یک اثر ادبی (در این مورد یک نمایشنامه) به کار برده است، می تواند، آن طور که عقل و منطق بپذیرد، برای خواننده و نویسنده و دانشجو سودمند باشد؟ امّا اگر در سودمندی آن تردید داشته باشیم، به نظر من، از حیث تأثیر زیانمند این شیوهٔ نقد «مرشدانه» در رواج گرفتن تقلیدهای «مریدانه» تردیدی نمی توان داشت. مرید جلال آل احمد از او شیوه و اصول سنجیده و منطقی و علمی نقد ادبی را یاد نمی گیرد. او

مرشد خود را مثل یک پیر خانقاهی می بیند که در صدر نشسته است و مریدان یک یک می آیند و در جلو او زانو می زنند و دستش را می بوسند و پس پس می روند و در نیمدایره ای بر گرد او بر فرش می نشینند و او دربارهٔ هر موضوع و معنایی نکته های نغز و کلمات قصار صادر می کند:

«روزی شیخ عبدالله باکو [از سران صوفیهٔ عهد ابو سعید ابوالخیر] به نزدیک شیخ [ابو سعید ابوالخیر] آمد. شیخ در **چهار بالش** نشسته بود [چهار متکا بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود می گذاشتند: دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ: لغتنامهٔ دهخدا] و تکیه کرده. از آن انکاری به دل او [عبدالله باکو] در آمد. شیخ گفت: «به چهار بالش منگر، به خلق و خوی نگر!» چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد که دیگر بر شیخ هیچ اعتراض نکند!»

و آنچه از نقدواره های جلال آل احمد، افسون وار، دل و عقل مریدان را مسخّر می کرد، «دقیقه نمودن» های او به «لفظ موجز» و «طنز مرشدانه» و «از هر شاخه ای سر شاخی تیز در آوردن» بود. دقیقه های او به لفظ موجز هنوز هم اینجا و آنجا در موردهای مناسب به زبان یا قلم مریدان نقل می شود. از آن جمله اینها در اشاره به چند نویسندهٔ مرید و نامرید:

غلامحسین ساعدی (چوب به دستهای ورزیل): «اینجا دیگر ساعدی یک ایرانی برای دنیا حرف‌زننده است. بر سکوی پرش مسائل محلی به دنیا جستن یعنی این. من اگر خرقه بخشیدن در عالم قلم رسم بود و اگر لیاقت و حق چنین بخششی را می‌یافتم، خرقه‌ام را به دوش غلامحسین ساعدی می‌افکندم.»

فریده فرجام (خانهٔ بی بزرگتر): «صورت مسئلهٔ آزادی زن که موضوع نمایشنامه است نوعی آزادی پایین تنه ای است... اسم نمایشنامه هم حکایت دارد که زنی است و در آرزوی بزرگتری است برای خانه اش یا خانهٔ مادری اش. و آنوقت قیام؟ ناچار قضیه پایین تنه ای می شود. در آخر نمایش صحبت از خراب کردن محلّه است و سر و صدای تخریب پشت صحنه است. وگرچه فریده خانم می گوید: «محلّهٔ تازه آدم را نو نمی کند»، امّا پیداست که به «نو سازی» مملکت هم گول خورده! و گول بزرگتر را از «فروید» بازی خورده. و این کاری است که مدّتی است باب روز است. آمده اند تمام حریمها و حرمتهای یک سنّت محلّی را متمرکز کرده اند دور

پایین تنه؛ و به دریدن این یک سوراخ می خواهند همهٔ حرمتها را بدرند و همهٔ ارزشهای محلّی را بی ارزش کنند...»

اکبر رادی (روزنهٔ آبی، به کارگردانی مرحوم شاهین سرکیسیان): بعد اینکه نمی دانم چرا رادی رفته زیر بال ارامنه؟ که اگر زبان می دانستند دست کم به ارمنی خودشان کاری می کردند. یا شعری می گفتند. زیر بال فارسی مدانان رفتن را از طرف یک نویسندهٔ فارسی زبان چنان تحمّل ناپذیر دیدم که به یاد آن شعر افتادم که «هما و سایهٔ بوم» (۲) والخ... به هر صورت نمایش زنجیر گسسته را می مانست. سخت نقل و نقّالی. و به زبانی شلخته... سیاه مشقی بود که بهتر بود می دادند دست شاگردهای کلاس اوّل مدرسهٔ تئاتر برای تمرین... رادی را با «افول» جدّی گرفتیم. و چه بهتر بود که این کار را نمی داد. همان شب بهش گفتم. یا بهتر بود همان روزها که نوشتش، درش می آورد. و نمی گذارد بُترشَد. و در اوّل بازی یک چنین بازی ای بیخ ریشش بماند...»

فریدون هویدا (قرنطینه): قرنطینهٔ فریدون هویدا هم در آمد. در ترجمهٔ مصطفی فرزانه. امّا بدجوری. و بد وقتی. یعنی که به خرج «فرانکلین». و در زمانی که حضرت اخوی صدر اعظم است. و خود او به وردستی وزارت خارجه آمده. یعنی که از کرسی حکومت به آب ادبیات جستن؟ لابد. می گویید ایراد نیش غولی است؟ می گویم آخر گله کرده بود که چرا کارش را ندیده ایم!؟ بفرمایید. دیدیم و چشممان هم روشن... من او را به عنوان نویسنده ای که «گالیمار» پاریس کارش را در متن فرانسه چاپ می کند روی سرم می گذارم – و به عنوان صاحب اصلی ترجمه ای که در فلان زمان معیّن و با فلان بودجهٔ کمپانی آمریکایی به فارسی در آمده سر زنش می کنم – و به عنوان عامل حکومت فعلی سخت پیش رویش ایستاده ام. به زد و خورد. اینها را می گویم تا حسابها روشن باشد...»

علی نصیریان (استعمال دخانیات ممنوع): «ملّی بازی» نصیریان دیگر ریشش درآمده. باز صد رحمت به «بلبل سرگشته». حالا دیگر خورهٔ «مدرن بازی» به جان این یکی هم افتاده. آخر دستگاه به آن عظمت (با تالارش عین دکّان عتیقه فروشی) هنرهای زیبا باید کاری هم بکند. و چه

جور؟ – به اسم «پولیتیک» – «دپولیتیزه» کردن. (می بخشید!) و راهش؟ – به قول شیخ اجلّ عین داستان آن منجّم که «تو به اوج فلک چه دانی چیست؟» (۳) و الخ...و این «اوج فلک» مبارزه با جنگ و با بمب اتم. و به چه وسیله/ با پیش پرده خوانی و دلقکی روی «تم» (!) سیگار و چپق و قلیان ... و چه خودکشانی می کرد خود نصیریان. و عرق ریزان و هن هن کنان عین یک معرکه گیر. که مثلاً حرکت داشته باشد بازیها و احساس نشود خستگیها. و سرگرم بشوند حضرات! ...»

این نمونه ها برای آنکه ببینیم نقد ادبی و هنری برای جلال آل احمد چه معنی و اصولی داشت، چه وظیفه و شیوه ای داشت، کافی است. به هر حال او که ظاهراً زبان فرانسوی می دانست و از این زبان چیزهایی به فارسی ترجمه می کرد، لابد نمونه هایی از نقد ادبی و بررسی کتاب فرانسوی را هم خوانده بود، چون همان طور که به نظر او «فرانسوی» بودن «مؤسّسهٔ انتشارات گالیمار» (Gallimard)، که رمان «قرنطینه» (Les Quarantines)، نوشتهٔ فریدون هویدا را منتشر کرده بود، کافی بود که او، سید جلال الدین سادات آل احمد ، فریدون هویدا را روی سرش بگذارد، شاید می شد از او انتظار داشت که نگاهی هم به شیوه های مختلف نقد ادبی و هنری در فرانسه انداخته باشد.

حالا بعد از این نمونه ها، قسمتی از نقد و بررسی ادبی بهمن فرسی، مرید کمربسته و قلم خنجر کردهٔ جلال آل احمد را می آورم، دربارهٔ داستان «مرد گرفتار» محمود کیانوش، (ناشر، سازمان کتابهای جیبی، وابسته به مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین) از همان «اندیشه و هنر» شمارهٔ ویژهٔ جلال آل احمد، تا ملاحظه شود که این مرید در خرسند کردن خاطر مراد در کشتار قلمی مرتکبان اسائهٔ ادب نسبت به معجزات و کرامات مراد در حیطهٔ داستان نویسی، در تقلید از مراد در فنّ دهن دوزی و قلمی شکنی تا چه حدّ این آش «شله» «قلم» «کار» را شور می کند:

«از مقدّمه در می گذرم. سزایی که بیدار- خوابانِ قوم را تفاوتی نمی کند، یا ناسزایی که یک لحظه – فقط یک لحظه – تند خویی و دشمنی می آفریند، در گذشتنی ست.

صحبت از «مرد گرفتار» است که «سرد و کبود» شد و به خاک پیوست. و صحبت از قلمزنی گرفتار که همچنان گرم است و زبانه می کشد و زخم می خورد. نوشش باد!

و از سه جهت دیگر:

اوّلاً «سازمان جیبی» بسیار بجا کرد که «مرد گرفتار» را چاپ زد. زیرا آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود ولی «مرد گرفتار» چنین حاصلی نخواهد داشت و ای بسا این نکته نیز دانسته باشند.

ثانیاً فاصلهٔ «من» تا «مرد گرفتار» بسیار کوتاه تر از فاصلهٔ من تا «آینه» و «زیبا» و «سرشک» است. و بر و بچّه ها بهتر است در این قضیه غور کنند و از تند جستن و قاطی کردن قضایا بپرهیزند.

ثالثاً چه باید کرد اگر نوخامه یی بی کیسه طوق بندگی سالخوردگان گوهر باختهٔ کیسه انباشته به گردن نهاده است. صحبت می تواند و باید صحبت کار باشد، نه آدم. وگرنه از بسیاری از این آدمیان دیر زمانی ست چشم خویشتن داری و راهپرستی و مردمی بر گرفته اند.»

تا اینجا بهمن فرسی در «چند سخن آزاد» سه صفحه ای خود دربارهٔ «مرد گرفتار»، با اینکه در مقدّمه گفته است که «از مقدّمه در می گذرم»، هنوز وارد متن «سخن آزاد» خود که لابد «نقد و بررسی» داستان «مرد گرفتار» است، نشده است. در بخش دوّم که لابد نقد و بر رسی آغاز می شود، می گوید:

«مرد گرفتار» بافتهٔ ویژه ای نیست. سرگذشتی و یا پندار نامهٔ سرگذشتی و یا سرگذشت پنداری ست. می توان گفت مقامه یی است. ولی به تن و جان خویش — این چنان که هست — نه پندارنامه، نه مقامه و نه سرگذشت است. معجونی ست بدون صورتی شسته و بدون باطنی پرداخته و بیخته. هر چند فریاد تلاش و کوشش برای آنکه چنین از کار در آید در سراسر آن طنین افکن است. در مقامه گردش و پیچش و اوج و انبوهی پندارها و وصفها به حادثه و داستان میدان خود نمایی نمی دهد و شاید خواننده سرانجام با خود بگوید «در این داستانی نیز بود». و در «مرد گرفتار» از جهتی و بلکه از بسیار جهات کوششی در کار است. به گمان من بسنده و برازنده بود اگر در «مرد گرفتار» داستان در آنچنان ژرفایی می گذشت که خواننده پس از بستن کتاب، در پی صورت و کسوت چند نام که در آن شنیده بود، در ضمیر خویش می کاوید. امّا «مرد گرفتار»، با همهٔ بعد بیان و طنطنهٔ کلام گویا خواسته است بیشتر داستان باشد. و چنین می گیریم.»

تا اینجا یک صفحهٔ کامل از سه صفحه «سخن آزاد» برای حرفهایی گذشته است که حتّی مقدّمه هم نیست، فقط حرف است، حرفهایی که در یک جمله خلاصه می شود: «ای خواننده، مرد گرفتار ارزش چاپ شدن نداشت، بنابر این ارزش خواندن هم ندارد!» و دو صفحهٔ دیگر «سخن آزاد» بهمن فرسی (مرید و مقلّد جلال آل احمد) آوردن کلمه ها و عبارتها و جمله هایی بیرون کشیده از متن «مرد گرفتار» است، پراکنده، بی ارتباط، برای دهن کجیهای قدّاره بندانه، با گذاشتن عبارتهایی مثل پراندن تفهایی در هوای وقاحت و بی شرمی، به عنوان اشاراتی تداعی شده در ذهنی گرفتارِ حقد و حسادت شخصی و سنگ تمام گذاشتن در ترازوی خوشخدمتی به مرادِ شهرت پرستِ شهرت آفرینِ شهرت بخشِ مرید خواهِ مرید جویِ مرید پرور، اشاراتی با ادا و اطوار کلامی و هوچیگری خبیثانه به نیت خنداندن خواننده هایی از قماش خود نویسندهٔ «سخن آزاد بی بند و بار»!

در اینجا لازم می دانم که چند کلمه ای دربارهٔ داستان تمثیلی (Allegorical) «مرد گرفتار» بگویم که در زمان انتشار این سخن آزاد از «بهمن فرسی» در «اندیشه و هنر» و سخنی آزاد تر از «محمود مشرف آزاد تهرانی»، مرید پیچکی دیگری از مریدان آل احمد، در مجلّهٔ «آرش» به سردبیری سیر وس طاهباز، مرید پیچکی دیگری از مریدان آل احمد، به دلایلی که بعداً به جای خود به تفصیل گفته خواهد آمد، در انبار «سازمان کتابهای جیبی» مانده بود و در واقع به طریق معمول کتابهای جیبی پخش نشده بود و در واقع خیلی بعد از این سخنهای آزاد آن را مدیر انتشارات اشرفی با پیشنهاد «پرویز اسدی زاده» از سازمان کتابهای جیبی یکجا خرید و پخش کرد و هزار نسخهٔ آن در مدّتی کوتاه به فروش رفت.

ناشر «مرد گرفتار» در پشت جلد کتاب در چند جمله نویسنده و اثر او را در سال ۱۳۴۳ چنین معرّفی می کند: «محمود کیانوش در شهریور ۱۳۱۳ در مشهد به دنیا آمد. از دانشکدهٔ ادبیات تهران در رشتهٔ زبان انگلیسی درجهٔ لیسانس گرفت. چند سالی در فرهنگ بود و اکنون در وزارت اقتصاد خدمت می کند. از دوازده سالگی سرودن شعر و از پانزده سالگی نوشتن داستان را آغاز کرد. از اشعار او «شبستان» [یک شعر بلند] و «ساده و غمناک» [مجموعهٔ شعر] منتشر شده است. گزیدهٔ داستانهای کوتاه او با عنوان «در آنجا هیچکس نبود» آمادهٔ چاپ است.

«بیش از ده کتاب نیز به فارسی ترجمه کرده است که «در کرانهٔ شب» از مری الن چیس، «بچه های عمو تام» نوشتهٔ ریچارد رایت، و «سیر روز در شب» از یوجین اونیل از جملهٔ آنهاست.

«مرد گرفتار نخستین داستان دراز اوست. این اثر سمبولیک و عمیق، با نثری روان و سنگین که در سراسر آن بیش از چند کلمهٔ عربی دیده نمی شود، بی دخالت واژه های مهجور فارسی، پنداری از سرنوشت انسان را بر پردهٔ داستانی دلنشین تصویر می کند.»

و من بر این سه سطر، چند سطری اضافه می کنم. «پنداری از سرنوشت انسان» در اشاره به داستان مرد گرفتار تعبیر درستی است، امّا تعریف دقیق و جامعی نیست. شما فرض کنید که در اواخر قرن بیستم، با آگاهی از فرضیهٔ علمی تکامل در ظهور نوع انسان در جایی از جنگلهای شرق آفریقا، می خواهید یک داستان سمبولیک یا تمثیلی بنویسید که در ساختمان خود، ترکیبی باشد از خلق انسان چنانکه در عهد عتیق «کتاب مقدّس»، در «سفر پیدایش» آمده است، و پدید آمدن تکاملی انسان در جنگل چنانکه از «داروینیسم» برداشت می شود، و بخواهید آن گروه از انسانهایی را که از شجرهٔ ممنوعهٔدانش خوردند و از ماندن در میان جانوران در بهشت جنگل بیزار شدند و زندگی بدوی قبیله ای را ترک کردند و به دشتها و سواحل دریاها کوچیدند، در قالب یک مرد و زن حرف بزنید. با این مقصود می آیید یک قبیلهٔ بدوی می سازید، مثل خیلی از قبیله های پنج قارهٔ دنیا که نَه تا سی چهل هزار سال پیش، بلکه تا همین سیصد چهارصد سال پیش در بهشت جنگلها زندگی می کردند.

در چنین داستانی تمثیلی در برابر «خدا»، «شیطان»، «آدم»، و «حوا»، من «فرمانروا» یا رئیس قبیله را گذاشته ام، و «دستور» یا وزیرش را و «مرد گرفتار» را و یک «زن» را که شیفتهٔ اوست و به حکم فرمانروا با او از بهشت جنگل تبعید می شود. جنگل و زندگی بدوی قبیله ای در جنگل را که سینمای هالیوود خلق نکرده است و به اسم خود به ثبت نداده است، که من نشسته باشم داستان تمثیلی خود را از روی داستانهای «وسترن» آن ساخته باشم تا بهمن فرسی بتواند بگوید: «...قافله به راه می افتد. دیگر بیابان است و عطش و گرسنگی و غبار و ریگ روان و (مرا بکشید) فیلم Legend of the Lost [افسانهٔ گمشدگان] بی شرکت «جان وین» آغاز می شود. و حالا ببین چه نمایشی ست از وسترنیسم در کسوت پریمیتیسم [؟] آغشته به امید سوسیالیستی و اندوه اگزیستانسیالیستی.»

شاید تصوّری نادرست نباشد اگر بگویم که غیر از بهمن فرسی، سیروس طاهباز، و محمود مشرف آزاد تهرانی، هرکس دیگری که داستان «مرد گرفتار» را خوانده باشد، تلاش نکرده است که آن را نمایشی از «وسترنیسم در کسوت پریمیتیسم (۴) آغشته به امید سوسیالیستی و اندوه اگزیستانسیالیستی» ببیند، مخصوصا سیروس طاهباز که چهل و نه سال پیش، وقتی که در خانهٔ خودم فصلی از آن را به عنوان ترجمهٔ داستانی از یک نویسندهٔ آمریکایی برای او (و چند نفر حاضر دیگر) خواندم، با قاطعیت همه دانی گفت: «نه! این داستان باید از هرمان هسه باشد!» و سیزده سال پیش، وقتی که در روزنامهٔ «نشاط» کتاب انگلیسی «Modern Persian Poetry» (شعر جدید فارسی) مرا معرّفی کرد، در جایی از این معّرفی که اشاره ای به «مرد گرفتار» داشت، نوشت: «نخستین مجموعهٔ داستان کوتاه او «در آنجا هیچکس نبود» بود و بعد داستان بلند «مرد گرفتار» (**که در گرفتاریش راقم این سطور هم شریک بود**)، یعنی سیروس طاهباز در «گرفتاری مرد گرفتار» یک تن از جمعی بوده است که نشسته اند و عِرض خود برده اند تا زحمت من بدارند! بدیهی است که سیروس طاهباز، که در موقع نوشتن معرّفی کتاب «شعر جدید فارسی» پنجاه و نه ساله بود، با سیروس طاهباز بیست و سه سالهٔ پیچکی از کیانوش بریدهٔ به جلال آل احمد چسبیده تفاوتی پیدا کرده بود و آن اشارهٔ یک جمله ای در پرانتز را هم اختصاصاً برای اطلاع من نوشته بود، و اشاره ای بود به رسم پوزشی سی و شش سال به تأخیر افتاده. مگر اینکه خواننده های آن مقاله در روزنامهٔ «نشاط» خیال کنند که طاهباز حرف گندهٔ پیچیده ای زده است و از آن برای خودشان معنیهایی بسازند. در بارهٔ این اشاره در نشستی دیگر صحبت خواهم کرد.

و حالا بر می گردم به همان «سخن آزاد» بهمن فرسی و شیوهٔ نقد نیمیش تفرعن سلطان صاحبقرانی و نیمیش چماق کوبی چاله میدانی. قضیه از این قرار است که در سال ۱۳۴۳ که من دربارهٔ داستانهای کوتاه جلال آل احمد در مجلّهٔ «اندیشه و هنر» مقاله ای بیست صفحه ای دارم و بهمن فرسی دربارهٔ داستان «مرد گرفتار» من در همین شماره یک «سخن آزاد» سه صفحه ای دارد، به اعتقاد راسخ بهمن فرسی:

۱- سازمان کتابهای جیبی یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر تر شود.

۲- ولی مرد گرفتار کتابی نیست که کیسهٔ «سازمان کتابهای جیبی» را پر ترکند!

۳- محمود کیانوش نوخامه ای است بی کیسه، یعنی بی پول و فقیر.

۴- محمود کیانوش با دادن کتاب «مرد گرفتار» به سازمان کتابهای جیبی «طوق بندگی سالخوردان گوهر باختهٔ کیسه انباشته به گردن نهاده است.»

و حالا به چند نکتهٔ دیگر توجّه می کنیم:

۱- در سال ۱۳۴۳ رئیس مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین «همایون صنعتی زاده» است، و «سازمان کتابهای جیبی» به وسیلهٔ همین «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» و در وابستگی به آن تأسیس شده است.

۲- همایون صنعتی زاده، این طور که از یکی از گردانندگان اصلی سازمان کتابهای جیبی شنیدم، با اطّلاع دکتر پرویز خانلری، صاحب امتیاز و مدیر مجلّهٔ «سخن»، یک مؤسّسهٔ انتشاراتی دیگر، لابد در نوعی وابستگی به «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» تأسیس کرد به نام «انتشارات سخن» که در خیابان نادری یک کتابفروشی کوچک داشت. جمال میرصادقی در گفت و گویی با نیلوفر نیاورانی، که بر اساس آن مقاله ای با عنوان «داستان نویس به مثابه افشاگر» در خرداد ۱۳۸۶ در «روزنامهٔ شرق» چاپ شد، در اشاره به داستان «شاهزاده خانم سبز چشم» گفته است:

«اما داستان «شاهزاده خانم سبز چشم» را به دختر خانم دانشجویی در دانشکدهٔ ادبیات که چشم های سبز داشت و من از او خوشم می آمد هدیه کردم. بهمن فرسی که الآن انگلیس زندگی می کند نشری تاسیس کرد به اسم نشر سخن. نشر سخن فرسی هیچ ربطی به این نشر سخنی که الان هست ندارد. فرسی کتابهای دوستان را به خرج نویسنده چاپ می کرد. «شاهزاده خانم سبز چشم» با سلیقه ای خاص، جلد خاص و حروفچینی خاص در حدود ۶۰۰ نسخه چاپ شد.»

جمال میرصادقی در گفت و گوی دیگری با عنوان «جنگ روز مرگی» در جواب این سؤال که اوّلین کتابی که از او منتشر شد چه کتابی بوده است، گفته است: «وقتی دانشکده‌ام تمام شد، «شاهزاده خانم سبز چشم» را در سال ۴۷ منتشر کردم. این اولین مجموعه‌ای بود که از من منتشر می‌شد... بهمن فرسی آن موقعها انتشاراتی راه انداخته بود که چاپ دوم را او منتشر کرد؛ ولی الآن دیگر نایاب است.»

امّا اگر شما نسخه ای از «شاهزاده خانم سبز چشم» داشته باشید که به گفتهٔ خود نویسنده در چاپ دوم به اسم «مسافرهای شب» منتشر شد، و به مشخّصات آن نگاه کنید، می بینید که در پشت جلد نوشته شده است: «مرکز پخش خیابان نادری، کتابخانهٔ سخن، تاریخ انتشار ۱۳۴۱»،

یعنی «انتشارات سخن» ناشر این کتاب نیست، بلکه مرکز پخش آن است. امّا ناشر واقعی «شاهزاده خانم سبز چشم»، که بهمن فرسی باشد که به گفتهٔ میرصادقی «کتابهای دوستان را به خرج نویسنده چاپ می کرد»، اسم انتشارات خود را که «انتشارات نامه های سیاه» باشد، در پشت جلد کتاب «شاهزاده خانم سبز چشم» آورده است.

خوب، در آن زمان بهمن فرسی در کتابفروشی «انتشارات سخن» همایون صنعتی زاده، رئیس «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» و صاحب «سازمان کتابهای جیبی» چه می کرد؟

تا آنجاکه من از اهل اطّلاع شنیده ام، در آن زمان بهمن فرسی به عنوان کتابفروش به استخدام صاحب «انتشارات سخن» در آمده بود و مواجبی می گرفت و ضمناً برای چاپ و انتشار کتابهای خودش و بعضی از دوستانش از این موقعیت استفاده کرده بود و انتشاراتی بی دفتر و دستک به نام «انتشارات نامه های سیاه» راه انداخته بود. امّا مواجب گرفتن او به عنوان کتابفروش در کتابفروشی «انتشارات سخن»، به این معنی نبود که او کارمند «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» است، بلکه به این معنی بود که او هنوز دستمزد بگیر رئیس الرّؤسای «سازمان کتابهای جیبی»، یعنی رئیس مؤسّسهٔ فرانکلین بود، همان بهمن فرسی ای که در سال ۱۳۴۳ در نقد و بررسی «مرد گرفتار»، نوشتهٔ محمود کیانوش در توصیف همین «سازمان کتابهای جیبی» گفته بود: «آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود.»

شما اگر امروز نام «بهمن فرسی» را در اینترنت در کنار نام «اسماعیل فصیح» بگذارید، در سایت «آفتاب»، در جایی از معرّفی اسماعیل فصیح می خوانید: «اوّلین رمان فصیح «شراب خام» در سال ۱۳۴۷ توسّط انتشارات فرانکلین و زیر نظر نجف دریابندری و ویراستاری بهمن فرسی منتشر شد...»

تا اینجا می توانیم بگوییم که آن بهمن فرسی ای که در سال ۱۳۴۱ کتابفروش مواجب بگیر صاحب کتابفروشی «انتشارات سخن» در خیابان نادری بود، در سال ۱۳۴۷ کارمند «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» است و زیر نظر نجف دریابندری، معاون همایون صنعتی زاده و بعدها معاون علی اصغر مهاجر، جانشین همایون صنعتی زاده، به کار ویراستاری مشغول است. سال ۱۳۴۷ چهار سال بعد از چاپ شدن کتاب «مرد گرفتار» من است به وسیلهٔ «سازمان کتابهای جیبی» یعنی «سازمان کیسه»، وابسته به همان «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین».

در آن روزگار «مرکز انتشارات آموزشی وزارت آموزش و پرورش»، ناشر مجلّه های «پیک»، وابسته به مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» در بخشی از ساختمان این مؤسّسه دایر بود، و من که با مجلّه های «پیک» همکاری می کردم، گاهی، البتّه به ندرت، بهمن فرسی را که تابستانها کت و شلوار سفید می پوشید و عصای دسته استخوانی یا عاج به دست می گرفت و در انتشارات فرانکلین صاحب مقام شده بود، می دیدم و اگر هم با او سلام و علیک کوتاهی داشتم، هرگز به «سخن آزاد» او دربارهٔ «مرد گرفتار» اشاره ای نکردم، امّا بعد شنیدم که بهمن فرسی در سالهای خدمت خود در مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین، برای دوره ای (نمی دانم به چه مدّت) صاحب مقام «ریاست سازمان کتابهای جیبی» هم شد، همان سازمانی که من، محمود کیانوش، «نوخامه یی بی کیسه» برای چاپ کتاب «مرد گرفتار» مرتکب پلید ترین گناهان شده بودم و «طوق بندگی سالخوردگان گوهر باختهٔ کیسه انباشتهٔ» گردانندگان آن را «به گردن نهاده» بودم. فَاعْتَبِرُوا یَا أُوْلِی الأَبْصَار!

۳- کتاب «مرد گرفتار» که قرار بود در پنج هزار نسخه در سازمان کتابهای جیبی، مثل دیگر کتابهای آن در قطع جیبی در پنج هزار نسخه چاپ شود (به علّتی که خدا و سیروس طاهباز و محمود مشرّف آزاد تهرانی و بعضی از گردانندگان سازمان کتابهای جیبی و احتمالاً بهمن فرسی می دانستند) بالاخره در قطع رقعی، در هزار نسخه چاپ شد و مقامات مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین و سازمان کتابهای جیبی، که بهمن فرسی بعد از سال ۱۳۴۳، امّا دقیقاً نمی دانم در چه تاریخی، به صف آنها در آمد، از هزار تومان حقّ التّألیفی که بر اساس قرارداد امضاء شدهٔ خودشان قرار بود به مؤلّف بپردازند، نمی دانم با اتّکاء بر چه قانون و قدرتی، هرگز یک ریال هم نپرداختند.

و از اینجاست که می خواهم با الهام گرفتن از اشارهٔ یک جمله ای سیروس طاهباز در مقالهٔ معرّفی کتاب «شعر جدید فارسی» (***Modern Persian Poetry: An Anthology***) به انتخاب و ترجمهٔ محمود کیانوش، در روزنامهٔ «نشاط»، ماجرای کتاب «مرد گرفتار» را زیر عنوان «گرفتاری مرد گرفتار» روایت کنم.

۱- Angry Young Men، به معنی «جوانهای خشمگین» اصطلاحی است که در دههٔ ۱۹۵۰ به گروهی از نمایشنامه نویسان و رمان نویسان انگلیسی گفته می شد، که معروف ترین آنها «جان اوزبورن (John Osborne)

نمایشنامه نویس، و کینگزلی ایمیس (Kingsley Amis) رمان نویس و شاعر بودند. نمایشنامهٔ معروف «با خشم به گذشته نگاه کن» را همین جان اوزبورن نوشت. این اصطلاح به زودی معنایی عامّ پیداکرد و به هر جوانی که از اوضاع اقتصادی و بیعدالتی در نظام اجتماعی انتقاد می کرد، اطلاق می شد.

۲- اشارهٔ آل احمد به این بیت از سعدی شیرازی است که: «کس نیاید به زیر سایهٔ بوم/ ور همای از جهان شود معدوم»، یعنی اگر در ایران کارگردان ایرانی فارسی زبان (همای سعادت) نایاب شده است، اکبر رادی نباید به زیر سایهٔ شاهین سرکیسیان ارمنی (جغد شوم) می رفت.

۳- اشارهٔ آل احمد به این حکایت از «گلستان» سعدی است: «منجمی به خانه درآمد ، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته . دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست . صاحبدلی که برین واقف بود گفت: تو بر اوج فلک چه دانی چیست، / که ندانی که در سرایت کیست ؟! »

۴- بهمن فرسی نوشته است «پریمیتیسم» (primitism)، ولی حتماً منظورش «پریمیتیویسم» (primitivism) بوده است که سه تعریف برای آن آورده اند: الف) موقعیت یا کیفیت بدوی بودن؛ ب) اعتقاد به اینکه برای تمدن جدید مفید خواهد بود اگر به فرهنگ و آداب و رسوم یا به افکار و عقاید بدوی باز گردد، یا اینها را مورد تأمّل و بررسی قرار دهد؛ ج) سبک بدوی در نقّاشی؛ و اینها هیچکدام ربطی به موضوع و مضمون داستان «مرد گرفتار» ندارد!

۴ – گرفتاری مرد گرفتار

من از زمانی که اوّلین شعر و داستان کوتاهم چاپ شد تا به امروز که نزدیک به هفتاد و هفت سال از عمرم می گذرد، هرگز نه مرید کسی بوده ام و نه خواسته ام مرشد کسی باشم. امّا در این دوران دراز بسیار بودند کسانی که وارد دایرهٔ فعّالیتهای ادبی من می شدند و مدّتی مریدوار در این دایره می ماندند و من در حدّی که می دانستم و می توانستم آنها را، همراه، رفیق وار، بی افاده و بدون پُز پیشکسوتی و استادی و مرشدی، در سیر فکری و ادبیشان یاری می کردم. بعداً به مورد و به جا، از چند تنی از این بزرگواران یاد خواهم کرد. در اینجا، به مورد و به جا، از سیروس طاهباز یاد می کنم که بعد از حدود سی و شش سال، به رسم پوزش از خطا، نه چنانکه کسی جز من و خودش خبردار شود، در ضمن معرّفی کتاب انگلیسی «شعر جدید ایران» در روزنامهٔ «نشاط»، در اشاره به «مرد گرفتار» در نام بردن از نوشته های من، در پرانتز جمله ای انداخت به این مضمون که نگارندهٔ مقاله هم که سیروس طاهباز باشد، «در گرفتاری مرد گرفتار» محمود کیانوش دستی یا

سهمی داشته است.

جهانگیر منصور، همه کارهٔ انتشارات «کتاب زمان»، در مورد یکی از این «مریدواره» ها که در دورهٔ سردبیری من بر مجلّهٔ «سخن» پیدا شده بود و تصادفاً آدم شریفی بود که نمک را می خورد، ولی نمکدان را نمی شکست و خوب، البتّه صاحب سفره را فراموش می کرد، از بس او را همراه من دیده بود، اسمش را گذاشته بود «کیف کش کیانوش». امّا من هیچ از این اصطلاح خوشم نمی آمد و نمی آید، و حتّی حاضر نیستم آن را در مورد سیروس طاهباز به کار ببرم، که یادم نیست چه طوری، در حیطهٔ زندگی ادبی من پیدا شده بود، ولی یادم هست که در شیفتگی و دلبستگی خود را برادر کوچک من کرده بود.

طاهباز مجلّهٔ «آرش» را در می آورد. ارنست همینگوی و جان استین بک ترجمه می کرد. از من خواست که برای شمارهٔ مخصوص «ادبیات آمریکایی» چیزی ترجمه کنم. فکر کردم نمونه ای از نوشته های سه نویسندهٔ آمریکایی به او بدهم که تا آنوقت کسی به سراغ ترجمهٔ آنها نرفته بود: گرترود استین (Gertrude Stein)، سینکلر لوییس (Sinclair Lewis)، و «تامس وولف» (Thomas Wolf). از روابطش با آحاد اهل قلم چیزی نمی دانستم و نمی خواستم بدانم. گاهی اشکال ترجمه ای که پیدا می کرد، می آمد وزارت اقتصاد، ادارهٔ روابط بین الملل، می نشستیم حلّش می کردیم.

یکبار یادم می آید که مرا برد به خانه اش. اتاقش، اتاق کار یک ادیب مشتاق بود. وسط اتاق یک مشت روزنامه پخش بود. مرا در اتاق تنها گذاشته بود و لابد رفته بود برای من چایی بیاورد. روزنامه ها کنجکاوم کرد. خوب نگاه کردم، دیدم چند شمارهٔ «ایران ما» ست، همان شماره هایی که خیلی پیش، یعنی آنوقتها که من هنوز محصّل دبیرستانی بودم، چند تا ترجمه از من توی آنها چاپ شده بود، از آن جمله داستانهای کوتاهی از «ارنست همینگوی»، که یکی از آنها «گربه در باران» بود.

«محمود مشرف آزاد تهرانی» که هنوز یکی از یاران شیفتهٔ مهربان بود و از همان زمانها همیشه دلش می خواست پیش من که چهارتا کلمه انگلیسی می دانستم و استاد خودش حسابم می کرد، انگلیسی یاد بگیرد و هیچوقت یاد نگرفت، از من خواست که با «ایران ما» همکاری کنم. من هیچوقت به دفتر «ایران ما» نرفتم. این طور که از او شنیدم، «مهدی اخوان ثالث» توی «ایران ما»

کاره ای بود. «تهرانی» ترجمه ها را از من می گرفت، می برد، می داد به «اخوان» که چاپ بکند.

«اخوان» از او پرسیده بود این محمود کیانوش کی هست، چه کار می کند؟ و لابد جوابی که «تهرانی» به او داده بود، او را قانع نکرده بود که این آدم بتواند داستانهای «ارنست همینگوی» را درست ترجمه کند، و در نتیجه تصمیم گرفته بود که بنویسد «گربه در باران»، از «ارنست همینگوی»، روایت «محمود کیانوش»، که یعنی این آدم داستان «همینگوی» را خوانده است و یک چیزی به فارسی سر هم کرده است. خوب، این هم برای خودش یک جور «دقّت» حساب می شود. وقتی آدم خودش مثلا انگلیسی نداند، حقّ دارد که در انگلیسی دانستن همه شک کند، چه رسد به جوانکی که هنوز دیپلمش را هم نگرفته باشد.

چند شماره روزنامهٔ «ایران ما» با چند داستان کوتاه «ارنست همینگوی»، آن هم نه «ترجمه»، بلکه «به روایت محمود کیانوش» وسط اتاق «سیروس طاهباز» پخش بود. آنها را می خواست چه کار کند؟ بله، داشت داستانهای کوتاه ارنست همینگوی را ترجمه می کرد. آن روزها طاهباز خودش برای مجلّهٔ «آرش»، شمارهٔ ویژهٔ ادبیات آمریکایی، بخشی از یک داستان «جان استین بک» را ترجمه کرده بود. وقتی که آن را خواندم و با متن مطابقت کردم، دیدم در چند جا جمله هایی را که ترجمه اش کمی مشکل بود، حذف کرده است. گفتم: «چرا این جمله ها را انداخته ای؟» گفت: «ولش کن. مهمّ نیست.» قبلاً هم در مطابقت یکی دوتا از ترجمه هایش با متن انگلیسی، دیده بودم که بعضی از تعبیرها و اصطلاحات انگلیسی را تحت اللفظی ترجمه کرده است، با این خیال که آن طور نوشتن سبک شخصی نویسنده است و بعضی از آنها چه قدر هم جالب است. مثلاً اگر برخورده بود به عبارت اصطلاحی «Actions speak louder than words »، به جای اینکه مثلاً بگوید «دو صد گفته چون نیم کردار نیست»، آن را ترجمه می کرد: «صدای عمل بلند تر از صدای حرف است»، یا مثلاً «Practice makes perfect » را ترجمه می کرد «تمرین موجب کمال است»، در حالی که بهتر بود بگوید: «کار نکو کردن از پُر کردن است»!

خوب، من که تازه خودم با جان کندن و یکی تو سر خودم زدن، یکی توی سر این کتاب لغت و آن کتاب لغت زدن، انگلیسی یاد می گرفتم و ترجمه می کردم، و می دانستم که کار ترجمه خیلی سخت تر از نوشتن است، نه معلّمانه، بلکه مثل یک هم مدرسه ای یک کلاس بالا تر

به ش توصیه می کردم که برای ترجمه حوصلهٔ بیشتری به کار ببرد.

می خواهم بگویم که من با آگاهی از ضعفهای خودم، می توانستم ضعفهای آدمهایی مثل سیروس طاهباز را ببینم و حالیشان کنم که این ضعفها را دارند. بعدها هم که سردبیری چند شماره از مجلّهٔ «صدف» به گردنم افتاد، و سردبیری دورهٔ چهارم مجلّهٔ «انتقاد کتاب» انتشارات نیل و سردبیری چهار دوره از مجلّهٔ ماهانهٔ «سخن»، هیچوقت پُز استادی نمی دادم، ولی وقتی در «همشاگردیها» ایرادی می دیدم، بی رودربایستی آن را جلوشان می گذاشتم.

به این ترتیب تواناییها و آگاهیهای من در سفرهٔ فروتنی و اخلاص به آسانی خیلیها را دوست من می کرد، و به همان آسانی هم خیلی از همان خیلیها را دشمن من می کرد، چون بعد از مدّتی خودشان را جلو من برهنه می دیدند! با زخمهایی که در این شیوهٔ رفتار به دست اطرافیها بر دل من می نشست، گاهی سخت دردمند می شدم، امّا واکنشم مثلاً شعری می شد مثل «بیت ناتمام» در کتاب «آبهای خسته» که در قسمتی از آن در معنای عامّ مادر، برادر، دوست، زن، و فرزند گفته ام:

... مادر
خون شد دلش
به چشمش آمد.

برادر،
گویی که ماه باشم،
ستاره وار نگاهم کرد.

انبوه دوستان
با بار یادها و نظرهاشان
یک یک
در کنارم
ایستادند،

یک لحظه، چند لحظه،
آنگاه
خرسند یا پشیمان
رفتند؛
گویی که من
یک کپّه از ترازویی بودم.

زن
در خود به قعر خود
نشسته،
غمگین و شاد،
گمانی کرد؛
شاید می خواست
من باشم و نباشم و او با من
محبوب من،
محبوب سلسلهٔ مردان باشد.
و فرزند
بگذار بگذرد،
مدیون من نباشد؛
با اعتبار خود
آلودهٔ نام و خون من نباشد...

اشکال خیلی از روشنفکرهای قلم زن آن دوره که خودشان در دایرهٔ زندگی فکری و ادبی من پیداشان می شد و خودشان می خواستند که مرا از فیض دوستیشان برخوردار کنند، این بود که خیال می کردند با آدم سودمند امّا ساده لوحی سر و کار دارند که مست عالم ادبیات است و چیزی از ترفندهای دنیای بده بستانی سرش نمی شود. یکی از این بزرگوارها که امروز دیگر

برایش صرف نمی کند که فرق اصالت و ابتذال را بفهمد، و بعداً در حیطهٔ مجلّهٔ «سخن» شایداز او سزاوار یاد کنم، وقتی که دیگر اسمش را هم نمی خواستم بشنوم، چه رسد به اینکه با او دیداری و نشستی و بگو و بشنوی داشته باشم، گله مندانه به کسی که هر دوی ما را می شناسد، ولی حالا در «اقیانوس معرفت» او یا در او که «اقیانوس معرفت» است، شنا می کند، چیزی به این مضمون گفته بود: «آخر نمی فهمم چرا کیانوش ناگهانی از من بریده است! من که هر چه فکر می کنم، می بینم نسبت به او خطایی نکرده ام!» و من به پیک گلایه گفتم: «برو، به آن بزرگوار بگو کیانوش می گوید: من در همان روز اوّلی که با یک نفر رابطهٔ دوستی پیدا می کنم، با هزار و یک رشتهٔ نامرئی به او می پیوندم. بعد به محض اینکه اوّلین حرکت ناروا را از او می بینم، یکی از این رشته ها را می بُرّم. وقتی که هزار و یکمی را بریدم و او ناگهانی افتاد و ماتحتش درد گرفت، تازه صدایش در می آید که آخر، چرا!»

سیروس طاهباز آن قدر شور و شوق رسیدن به «شهرت ادبی» داشت، که نمی توانست در این راه صبر داشته باشد تا درخت استعدادش در «خّلاقیت ادبی» به بار بنشیند. به همین جهت به اطرافش نگاه می کرد تا ببیند در بازار روز ادبیات چه کسانی بر گرد خود از **هوش باختگان دل از دست رفته** حلقهٔ بزرگتری دارد، و خودش را به دمب آنها بچسباند. در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ هفته نامه ها و مجلّه های زیادی در می آمد، از آن جمله «سوگند»، «مصلحت»، «پیک صلح»، «پیام نو»، «شیوه»، «علم و زندگی»، «نیروی سوّم»، و از طیفهای «چپ» و «میانه» و «راست» و «بیطرف»، هر نویسنده ای بر اساس گرایش فکری و عقیدتی خود با این نشریه ها همکاری می کرد. امّا بعد از کودتای ۱۳۳۲، معتبر ترین نشریه ها مجلّهٔ ماهانهٔ «صدف» بود که بعد از دوازده شماره تعطیل شد، و مجلّهٔ «یغما» که تقریباً با ادبیات جدید سر و کاری نداشت، و مجلّهٔ «وحید» که در سطحی پایین تر به همان راه «یغما» می رفت، و مجلّهٔ «سخن» که از حیث گرایش به تجربه های مدرنیستی انقلابی نبود و از این بدتر، مدرنیستهای انقلابی حاضر نبودند ببینند توی این مجلّه چه کسانی چیز می نویسند و چه و چه طور می نویسند، و همان اسم دکتر پرویز خانلری کافی بود که مجلّهٔ «سخن» او را برایشان «بو گندو» کند، چنانکه خود من هم پیش از آنکه سردبیر «سخن» بشوم، هیچوقت به صرافت نیفتاده بودم که برای آن مجلّه شعری یا داستانی یا مقاله ای بفرستم.

از این نشریه ها که می گذشتیم، می ماندند مجلّه های هفتگی و ماهانهٔ عامّه پسند، از آن

جمله «اطّلاعات» ماهانه، که اگر احمد شاملو یک مدّت کوتاه سردبیر آن می شد، از عامّه پسندی در می آمد، امّا به زودی کارش به تعطیل می کشید و باید شخص دیگری پیدا می شد تا آن مجلّه را به راه خودش برگرداند. در چنین موقعیتی بود که در آمدن مجلّهٔ «آرش» به همّت عاشقانهٔ سیروس طاهباز جولانگاه بسیار مناسبی بود برای کسانی که طبعشان، یا گرایشهای اعتقادیشان، یا نیاز به بی پروایی و بی قیدی در تجربه های مدرنیستیشان اجازه نمی داد که به سراغ هیچیک از آن نشریه ها بروند، و ضمناً خودشان هم حوصله، همّت، فرصت، یا خیلی چیزهای دیگری را که برای «مجلّه در آوردن» لازم بود، نداشتند.

همین «سیروس طاهباز» که من جولان در مجلّه اش را نخواسته بودم، و نمی دانم از آمدنش به دایرهٔ دوستی با من چه انتظاری داشت، و در حدّی که می دانستم و می توانستم، به او کمک فکری می کردم، مشتاقی خود در ابراز محبّت به شخص من و تکیهٔ اعتقاد به معنویت و معرفت من در مدّتی کوتاه را به پایه ای رساند که اگر شخص سوّمی ناظر و شاهد لحظه های این مشتاقی می بود، او را برادر کوچکتر من می انگاشت.

شمارهٔ اوّل مجلّهٔ «آرش» با داستان «جشن فرخنده» جلال آل احمد در آبان ماه ۱۳۴۰ منتشر شد و سیروس طاهباز در بهمن ماه ۱۳۴۱ که من بیمار بودم و در خانه ام دورهٔ نقاهت را می گذراندم، هنوز برای او دلیلی پیدا نشده بود که ترک آن مودّت و الفت را بگوید و باب دشمنی با مرا باز کند، با یک یا دو آشنای دیگر به عیادت من آمده بود. آنچه از این دیدار در ذهن من تجسّم پیدا می کند، این است که غیر از سیروس طاهباز، در آن موقع شاید محمود مشرف آزاد تهرانی، شاید صالح وحدت، شاید یدالله رؤیایی هم حضور داشتند، و آنچه با یقین کامل می توانم به یاد بیاورم، این است که غیر از سیروس طاهباز، حدّ اقلّ دو نفر دیگر از اهل قلم هم آنجا بودند.

من در همان زمان داستان «مرد گرفتار» را نوشته بودم و آن را داده بودم برایم تایپ کرده بودند. شیطنتم گل کرد و به سیروس طاهباز و حاضران دیگر گفتم: «رفقا، من دارم داستانی از «جورج ویدال» ترجمه می کنم. حوصله دارید یک فصلش را برایتان بخوانم؟»

«جورج ویدال» (George Vidal) اسمی بود که در همان لحظه از بام ذهنم به زبانم افتاد. داستان نویسی آمریکایی به این نام نمی شناختم. با اسم «گور ویدال» (Gore Vidal)، نویسندهٔ

آمریکایی که داستان، نمایشنامه، و فیلمنامه می نوشت آشنا بودم، ولی کاری از او نخوانده بودم. فقط می دانستم که او نویسنده ای نیست که داستانی با مضمون و سبک «مرد گرفتار» بنویسد.

حاضران پیشنهاد مرا، لابد با گذشت یا از روی ناچاری، قبول کردند و من از بستر برخاستم و اوراق یک فصل از «مرد گرفتار» را آوردم و خواندم. این را خوب می دانم که از آن جمع سیروس طاهباز با علاقهٔ آشکار گوش می داد. خواندن آن فصل که تمام شد، منتظر بودم که یکی از حاضران مچم را بگیرد و بگوید: «کیانوش، به ما کلک نزن! اوّلاً آن نویسندهٔ آمریکایی که می گویی، گور ویدال است، نه جورج ویدال، و ثانیاً او چنین داستانهایی نمی نویسد، و ثالثاً این داستان ترجمه نیست، خودت آن را نوشته ای!»

هرمان هسه

امّا نه، هیچیک از حاضران چیزی در انکار ادّعای من نگفت. به همدیگر نگاههایی کردند و فقط سیروس طاهباز بود که با لبخند حجب آمیز همیشگی خودش چیزی گفت به این مضمون: «نه، کیانوش، این داستان مال جورج ویدال نیست. حتماً مال هرمان هسه (Hermann Hesse) است!»

و من تعجّب کردم که چرا طاهباز باید با شنیدن فصلی از «مرد گرفتار» من به یاد «هرمان هسه» افتاده باشد و بلافاصله در ذهنش آن را با مضمون و سبک کتابی از «گور ویدال» نه، بلکه از «جورج ویدال» ناموجود مقایسه کرده باشد و با یقین قاطع بگوید: «حتماً مال هرمان هسه است.» امروز فکر می کنم که ذهن سیروس طاهباز در آن روزگار سخت گرفتار آرایش کلامی و سبک نوشتن بود و در خواندن یک نوشته، به شیوهٔ نثر آن بیش از مضمون آن توجّه می کرد. به احتمال

زیاد، سیروس طاهباز در آن زمان کتاب «سیدارتا»، نوشتهٔ «هرمان هسه» را خوانده بود. این داستان که بازسازی ادیبانه ای است از زندگی «بودا» و «پرویز داریوشن» آن را ترجمه کرده است، مضمونی فلسفی و بیان و کلامی شاعرانه دارد. الآن به بندی از «سیدارتا» نگاه کردم، دیدم طاهباز که «گور ویدال» را نمی شناخت و مثل من کتابی از او نخوانده بود، حقّ داشت که با شتابزدگی در شوق دانستن، بین «سیدارتا» و «مرد گرفتار»، علاوه بر صورت کلامی، در سیرت مضمونی هم شباهتی احساس کرده باشد. این است آن بند از داستان «سیدارتا»ی هرمان هسه:

«سیذارتا از شمنان بس چیزها آموخت، چندین راه را برای گم کردن خویش آموخت. از راه درد، از راه شکنجهٔ خود خواسته و چیرگی بر درد، از راه گرسنگی و تشنگی و خستگی بر جاده از خود گذشتگی راهی شده بود. راه از خود گذشتگی را با مراقبت و با تهی ساختن اندیشه از همهٔ گمانها و چهره ها پیمود. در این راه و دیگر راهها پیمایش را فرا گرفت. هزار بار خویشتن خویش را گم کرد و روزهای پیاپی در نبرد زیست. اما هر چند آن کوره راهها او را از خویشتن وی دور می برد، در پایان همهٔ راهها به همان خویشتن باز می گشت. هر چند سیذارتا هزار بار از خویشتن گریخت، در هیچی ماند، در جانور و سنگ ماند، از بازگشت گریزی نبود؛ آن دم ناگزیر فرا می رسید که سیذارتا باز خویش را می یافت؛ در مهتاب یا آفتاب، در سایه باران، و باز در خویشتن و سیذارتا می گردید، و باز زیر شکنجه حلقه زندگی پرآشوب خم می شد.»

و این هم بندی از «مرد گرفتار» برای دیدن رابطه ای که ذهن طاهباز بین آن و «سیذارتا» ی هرمان هسه دیده بود:

«مرد گرفتار در تاریک و روشن آغاز شب چشم به دهان کنیزک دوخت. زن خود را بیشتر به او فشرد و به دستور گفت: «آیا یکنواختی زندگی آن جنگل تو را به ستوه نیاورده بود؟ آیا هرگز اندیشهٔ گریز نداشتی؟»

مرد گرفتار که روی سخن با کنیزک داشت، زیر لب گفت: «زیرا که آرزویی در دل داشت، آرزویی ناچیز و فریبنده، و تا به آن آرزوی پوچ نمی رسید، هرگز آن گونه زندگی خسته و آزرده اش نمی کرد. این آرزوها

خرسندی است، و خرسندی سازگاری است، و سازگاری پذیرفتنِ خواری. پندارهایی که پاها را از شتافتن و دستها را از جستن باز می دارد، تخمی است که او در دل جنگلیان کاشته بود و رایزن بزرگش آن را آبیاری می کرد. باید همواره اندیشید و خواست و شتافت و به آنچه به چنگ آمد، دلخوش نبود! زندگیِ تو تلاش در راهِ یافتن و هر یافته ای پاداش این تلاش است. امّا تنها برای یک دم، همان یک دم که چشم به یافته می داری ودل از یافتن شاد. از آن دم که گذشت، دیگر بار دستهای تو همچنان تهی است و تو در آغاز راهی. یک راه دیگر!»

در مقایسهٔ این دو نثر، دقّت که بکنیم، می بینیم که ناهمواریها و ناهمخوانیهای کلامی ناشی از ترجمه ای که در بند نقل شده از «سیذارتا» ملاحظه می شود، در بند نقل شده از «مرد گرفتار» که ترجمه نیست، پیش نیامده است.

خلاصه آنکه سیروس طاهباز و آن دیگران، که یکی از آنها به احتمال زیاد «میم آزاد» بود، رفتند و من ذهنم چند دقیقه ای گرفتار ماوقع این بازی و این شیطنت ماند. خوشحال نشدم که سیروس طاهباز «مرد گرفتار» مرا در ارزیابی همسنگ نوشته ای از «هرمان هسه» دیده بود. برعکس کمی افسرده شدم، چون از خودم پرسیدم که اگر از همان اوّل گفته بودم که می خواهم فصلی از داستانی را که به تازگی نوشته ام، برایشان بخوانم، و خوانده بودم، سیروس طاهباز و آن دیگران چه می گفتند؟ خوب، آدم وقتی که ببیند که گوشهای خیلی از روشنفکران روزگار اوّل «آوازهٔ اسم» را می شنود، و بعد به خودِ «آواز» راه می دهد که وارد «هوش» آنها بشود، افسرده می شود.

درمیان کسانی که در مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین کار می کردند، آشنایی با «منوچهر انور» و «جهانگیر افکاری» برایم نسیم و بویی خوش داشت. الآن به یادم نمی آید که چه طور شد که من نسخه ای تایپ شده از داستان «مرد گرفتار» را به «جهانگیر افکاری» دادم. او داستان را خواند و دربارهٔ آن چیزی گفت به این مضمون: «کیانوش. این داستان تو یک شاهکار است. بعد از «یکلیا و تنهایی» او، نوشتهٔ «تقی مدرّسی» این تنها داستانی است که تا به حال در آن سطح نوشته شده است. بگذار ما آن را در سلسلهٔ کتابهای جیبی چاپ کنیم!» که البتّه منظورش نه مقایسهٔ مضمونی و بیانی داستان «مرد گرفتار» با «یکلیا و تنهایی او»، بلکه اهمیت و ارزش ادبی این دو نوشته بود.

کتابهای جیبی در آن روزگار در پنجهزار نسخه در می آمد و این تیراژی بود بسیار بالا و

مناسب کتابهای پر فروش و همه پسند، و «مردگرفتار» چنین کالایی نبود. این را به جهانگیر افکاری گفتم، ولی به خرجش نرفت. قراردادی نوشتند و حقّ تألیف آن را هم «هزار تومان» تعیین کردند. قرارداد امضاء شد و کتاب برای حروف چینی به چاپخانه رفت.

در آن زمان کتابهای سازمان کتابهای جیبی در «چاپخانهٔ بیست و پنج شهریور» چاپ می شد. یک روز که به آنجا سر زدم، نمونه ای از روی جلد کتاب «مرد گرفتار» را هم دیدم. طرح بسیار زیبایی داشت. بیابانی بود و در دور دست، مردی تنها سایه وار می رفت. کاش آن روز یک نمونه از جلد کتاب را از چاپخانه گرفته بودم و امروز آن را در اینجا می آوردم. این طرح را یکی از نقاشان گروه هنری مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین به اسم «پایان طبری» کشیده بود. سالها پیش پایان طبری را در لندن دیدم و «گرفتاری مرد گرفتار» را برایش تعریف کردم و او به یادش آمد که طرح روی جلد آن را کشیده بود، امّا هرگز خود کتاب را ندیده بود.

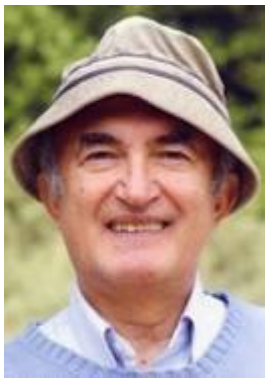

مجید روشنگر

مدّتی گذشت و من منتظر بودم که خبر انتشار کتاب را به من بدهند. یک روز از سازمان کتابهای جیبی، آقایی به اسم «مجید روشنگر» به من، در اداره ام، تلفن کرد و گفت که می خواهد دربارهٔ کتاب «مرد گرفتار» با من صحبت کند. اوّل این را بگویم که من و این آقای مجید روشنگر بعدها به یادمان آمد که در کلاس پنجم ابتدایی در تهران در یک مدرسه همکلاس بوده بودیم، و یک همکلاس دیگر ما هم زنده یاد، فریدون نیکنام، بود که هر دوشان از شرکای «خانهٔ کتاب» و «انتشارات مروارید» بودند، و حالا هم این مجید روشنگر که در آمریکا زندگی می کند و با عشق و علاقهٔ بیش از فراوان مجلّهٔ «بر رسی کتاب» را در می آورد و شاید که او هم از «گرفتاری مرد گرفتار» بی خبر نبوده بود، یکی از انگشت شمار یاران وفادار ماندهٔ من است.

پیغام مجید روشنگر از طرف سازمان کتابهای جیبی برای من این بود که: «کیانوش جان، این داستان تو برای کتابهای جیبی سنگین است. اگر پنج هزار نسخه چاپ بشود، توی انبار خواهد ماند!»

در جواب او چیزی گفتم به این مضمون: «خوب، حالا می خواهید چه کار کنید؟»

و او چیزی گفت به این مضمون: «اگر اجازه بدهی، آن را در هزار نسخه و در قطع رقعی چاپ می کنیم.»

گفتم: «من خودم همان اوّل به آقای جهانگیر افکاری گفتم که این داستان برای کتابهای جیبی پنج هزار نسخه ای مناسب نیست!»

همین. و مرد گرفتار در هزار نسخه و با یک طرح روی جلد بازاری در آمد، امّا آن را به بازار کتاب عرضه نکردند و در انبار کتابهای جیبی نگهداشته شد تا، همان طور که قبلاً گفتم،

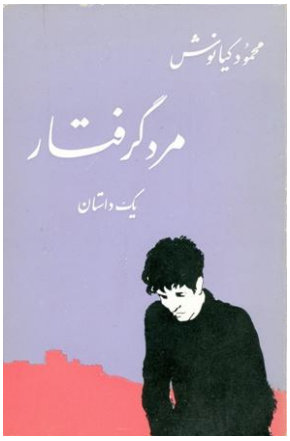

مدیر انتشارات اشرفی به دادش رسید و از زندان سازمان کتابهای جیبی نجاتش داد، و همان طور که گفتم، سازمان کتابهای جیبی به دلیلی که خدا هم نمی داند، هرگز آن هزار تومان حقّ تألیف را به من نپرداخت. چه نَفَس و نفوذی داشتند این عمله جات مافیایی بازار روشنفکری و معرکهٔ ادبیات در «کار چاق کنی» برای «خودیها» و «از خودمانها» و در «خرابکاری» علیه «غیر خودیها» و (به قول طاهباز) «جماعت آن طرفیها»!

این که گفتم سازمان کتابهای جیبی هرگز آن هزار تومان حقّ تألیف «مرد گرفتار» را نپرداخت، مرا به یاد سه هزار تومان حقّ الترجمهٔ «عید قربان» (The Day of Sacrifice) نوشتهٔ «فریدون اسفندیاری» انداخت که با دست اندر کاری و پا در میانی آقای نجف دریابندری و آقای همایون صنعتی زاده باد هوا شد. نسخه ای از این کتاب که به علّتی بر من نامعلوم، هرگز چاپ

نشد، به ترجمهٔ «مهرک» که یکی از نامهای مستعار ترجمه ای من بود، در گوشه ای از خانهٔ من افتاده است.

از اینجا داستان «گرفتاری مرد گرفتار» وارد مرحلهٔ دیگری می شود که در سایهٔ ستیهندهٔ سیّد جلال سادات آل احمد، علاوه بر سیروس طاهباز، شخصیت پیچکی «م. آزاد» (محمود مشرف آزاد تهرانی) هم به میان می آید، و این شخصیت که از این پس از او با نام «میم آزاد» یاد خواهم کرد، در سیکل اوّل متوسّطه، با یکی دو کلاس بالاتر از من بودن، به واسطهٔ ارتباطی که با هفته نامهٔ «دانش آموزان» داشت، با من آشنا شد، با من دوست شد، و سالها دوست ماند، حتّی در آن زمان که معلّم شده بود و در آبادان زندگی می کرد. نمی دانم از کی و چرا تصمیم گرفت که دوستی را کنار بگذار و رقیب کینه توز من بشود. (۱)

۱- در این مرحله از «گرفتاری مرد گرفتار» منتظر یک شماره از مجلّهٔ «آرش» سیروس طاهباز هستم تا بتوانم با مراجعه به یک مقالهٔ آن که دربارهٔ «مرد گرفتار» به هم بافته شده است، روایت را با عنوان «مرد گرفتار در سیاهچال آرش» ادامه بدهم.

۵ – مرد گرفتار در سیاهچال آرش

نمی خواهم بگویم که من در اوایل دورهٔ جوانی خیلی چیز سرم می شد، در حدّی که خیلی از رفقا برای دانستن خیلی چیزها به من رو می آوردند! این تقصیر آن «خیلی از رفقا» بود که چون در یاد گرفتن چیزهای لازم تنبلی می کردند، همان طور در حالت «پیچکی» یا به قول ناصر خسرو قبادیانی، در حالت «کدو بُنی» می ماندند، و متأسّفانه چون روی پای خود ایستادن را یاد نگرفته بودند، گاهی وقتها هوا برشان می داشت و به «چنار» ها افاده هم می فروختند.

در همان اوایل دورهٔ جوانی، همین «میم آزاد»، وقتی که در آبادان معلّم بود، برای من نامه می نوشت و مثلاً می گفت فلان دوستش در تهران می خواهد مجلّه در بیاورد و از من می خواست که آن دوستش را در این زمینه راهنمایی بکنم.

یا وقتی با روزنامهٔ «ایران ما» همکاری می کرد، به دلیل «انگلیسی ندانی» خودش، آن قدر به انگلیسی دانی من «ایمان و اعتقاد و اطمینان» داشت که از من می خواست که «شعر معاصر

انگلیسی» را در آن روزنامه معرّفی کنم.

یا حتّی در سوز و گداز عاشقی خودش هم، وقتی که گوشی می خواست که تمام شب تا صبح در خانهٔ او، در خیابان گرگان، ناله های نومیدی او را بشنود، و زبانی می خواست که هوشمندانه و غمگسارانه کلمات امید بخش و تسکین دهنده در گوش او زمزمه کند، و شانه ای می خواست که برادرانه سر بر آن بگذارد و اشک سوزان فراق از معشوق سنگدل و مغرور بر آن ببارد، و پیکی صادق می خواست که با زبان افسونگرش دل معشوق او را به رحم بیاورد، به محمود کیانوش پناه می آورد.

و در آبادان که بود، اندوه و افسردگی دوری از تهران و یاران و عزیزان را در نامه های مصوّر برای محمود کیانوش بیان می کرد. تصویرهایش خیلی ساده و کاریکاتوری بود و برنامه های یکنواخت و کسالت آور زندگی او در آبادان را نشان می داد. حیف که هیچکدام از نامه های او را، مثل نامه های خیلی از کسان دیگر، نگه نداشته ام.

و پیش از رفتن به آبادان، که فکر می کنم بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ بود، و متأسّفانه او هم مثل خیلی از جوانهای یأس زده گرفتار افیون شده بود، گاهی که با هم قدمی و گپی می زدیم، و هوس یا نیاز او را وادار می کرد که به قهوه خانهٔ مخصوصی سر بزنند، مرا به قهوه خانه ای در جنوب شهر می برد و بعد از سلام و علیک گرم با قهوه چی، به او چیزی می گفت به این مضمون: «این رفیق ما اهل دود و منقل نیست. همین جا می نشیند و از چاییهای قند پهلوی شما می خورد، تا ما برویم آن پشت خودمان را بسازیم!»

منظورش از «آن پشت» قسمت «شیره کشخانه» بود که با یک پردهٔ ضخیم و کثیف از قسمت «چایخانه» جدا می شد. بعد از واقعهٔ بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، خیلی از رفقا تلاش کردند که من با آنها در مصرف حشیش، تریاک، یا هروئین حریف و همنفس آنها باشم، امّا موفّق نشدند که هوس چنین شجاعتی را در من ایجاد کنند و بالاخره از این بابت به کلّی از من مأیوس شدند، امّا «میم آزاد» بر عکس خیلی از آنهای دیگر از این بابت مرا سرزنش نمی کرد.

و شاید در همان دوره بود که «میم آزاد»، سخت گرفتار حال و هوای عشقی و افیونی و «بوف کوری» شده بود و در خیابان اسماعیل بزّاز یک خانهٔ متروک پیدا کرده بود که در چوبی قدیمی آن را تا یکی دو وجب از پایین خاک گرفته بود. این خانه را در خیالش خانهٔ معشوق

بیوفای خود گرفته بود و گاهی می رفت آنجا و ساعتها پشت در خانه می ایستاد و بر آن مشت می کوبید و معشوق در به روی او نمی گشود، معشوقی که به قول راوی «بوف کور» به همهٔ «کلّه پزها» از «سیرابی فروش» گرفته تا «فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مقنّی، سوداگر، فیلسوف» راه می داد، اِلاّ رفیق بیچارهٔ من، «میم آزاد» که بالاخره در داستانی کوتاه چشمهای این معشوق را با گزلیک بوف کوری در آورد و توی دستمال پیچید و توی کشو میزش قایم کرد. نسخهٔ خطّی این داستان را در همان روزگار به من داده بود، که الآن به آن دسترسی ندارم.

آخرین نامه ای که از او دارم، مال همین اواخر است که بعد از چهل و چند سال ترک دوستی و مراوده برای من فرستاد و از قسمت مربوط به قضیهٔ تهیهٔ یک نوار شعر و موسیقی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که بگذریم، بقیهٔ این نامه چیزهای قابل توجّهی از احوال خود «میم آزاد» و اوضاع زمانه و حرفی نهفته از پیوند ما در عهد جوانی دارد و من این «بقیه» را در اینجا نقل می کنم و در ذهنم همان محمود تهرانی جوان ریز نقش مجعّد موی سبزه ای را می بینم که در اوایل جوانی خودش را دوست می داشتیم، اداهایش را دوست می داشتیم، و با اشارهٔ تلویحی به او می گفتیم «اتلّو»، که شاید این لقب، علاوه بر شباهت قیافه ای و بشره ای به «اتلّوی مغربی»، تلویحاً اشاره ای داشت به عاشقبازیهای «میم آزاد» و معشوق کُشیهای خیالی او. بگذریم.

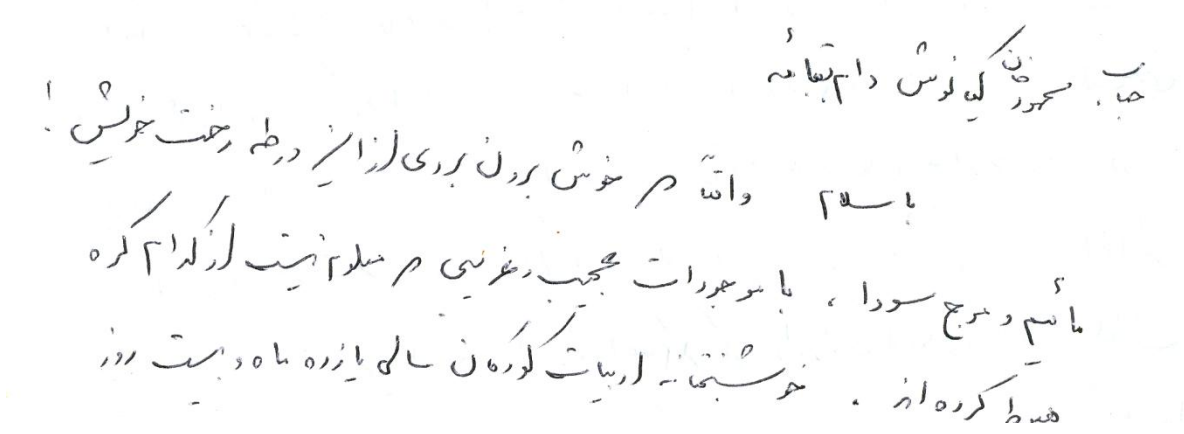

جناب محمود خان کیانوش دام بقائه

باسلام. واقعاً که خوش برون بردی از این ورطه رخت خویش! ماییم و موج سودا، با

موجودات عجیب و غریبی که معلوم نیست از کدام کره هبوط کرده اند. خوشبختانه ادبیات کودکان سالی یازده ماه و بیست روز تعطیل است، ده روز هم نمایشگاه «هیچ» داریم و نشریهٔ مخصوص و مصاحبه، و البتّه بیشتر با عکس و تفصیلات شاعر معروف کودکان (یعنی ملک الشّعرای کودکان میهن). ادبیات کودکان عبارت است از «به سوی شام»، «بار دیگر شام» و «بازگشت به شام» (از نویسندهٔ کبیر شجاعی). گمانم در این پانزده سال جز یک خانم جوان (شکوه قاسم نیا) که ذوقی دارد و طراوتی، بقیه انشاءهای موزون می سرایند، یا تصویرهای مجرّد احمد رضا احمدی را، با یأس و تلخکامی جوانانه شان، موزون کرده اند....»

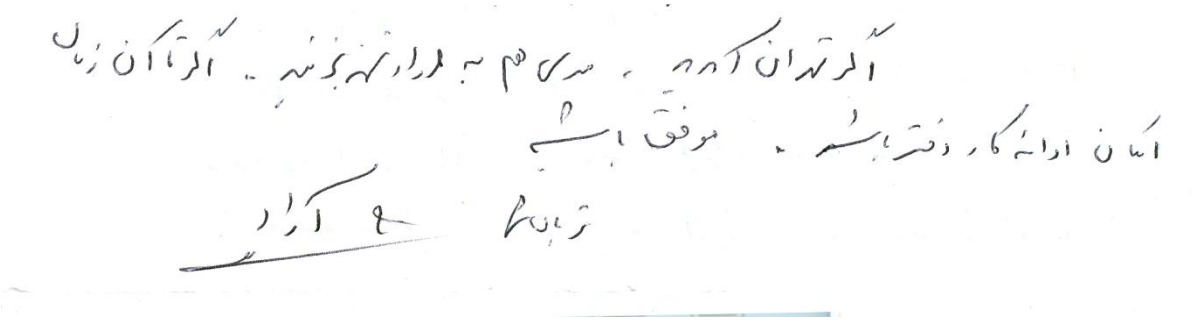

«اگر تهران آمدید، سری هم به ارادتمند بزنید. اگر تا آن زمان امکان ادامهٔ کار دفتر (؟) باشد. موفّق باشید. قربان شما – م . آزاد»

در اینجا به یاد اشارهٔ دوست دیگری افتادم که بر خلاف آن دوست اوّلی که گفت: «بردار اینها را بنویس، آقا»، در موقع صحبت از تصمیم من به نوشتن این بخش از خاطراتم، بزرگوارانه و خردمندانه گفت: «حقّ به جانب توست، ولی اینها همه اش مربوط می شود به جوانی و بی تجربگی! باید فراموشش کرد!»

ولی من فکر می کنم اگر «محمود کیانوش» ها در ۱۳۴۳، در سنّ سی سا لگی، سیروس طاهبازها در بیست و پنج سالگی، بهمن فرسی ها در سی و یک سالگی، جلال آل احمد ها در چهل و یک سالگی، سیمین دانشور ها و دکتر ناصر وثوقی ها در چهل و دو سالگی، به دستاویز جوانی و بی تجربگی، مسئول گفتار و کردار و نوشتار خودشان حساب نشوند، پس همهٔ پیغمبرها و فیلسوفها و نظریه سازها و انقلاب راه انداز ها و سیاست بازها و نویسنده ها و شاعرها و امثال اینها که جامعه را اسباب بازی خودشان می کنند، از چه سنّی عاقل و بالغ و مسئول حساب می شوند؟ اسکندر کبیر وقتی که مرگش آمد و در جهانگشایی به او استراحت ابدی داد، سی و سه سالش

بود. آدولف هیتلر در سی و دو سالگی رئیس و رهبر حزب نازی آلمان «هایل هیتلری» شد. کارل مارکس کتاب «نقدی بر فلسفهٔ حقّ هگل» را در بیست و پنج سالگی، و کتاب معروف «فقر فلسفه» را در بیست و نه سالگی نوشت. بلینسکی (Vissarion Grigoryevich Belinsky)، بزرگترین منتقد ادبی روسیه در قرن نوزدهم و حامی «مکتب طبیعت»، یا «رئالیسم» در ادبیات که مهمترین عنصر در یک اثر ادبی را «حقیقت» می دانست و حسنها و عیبهای آثار نویسندگان بزرگی مثل گوگول و داستایوسکی را به جامعهٔ روسیه و به خود آنها شناساند، در سنّ سی و هفت سالگی به علّت ابتلاء به بیماری سلّ مرد.

نه، رفیق، نه برادر، بگذار بگوییم که ما در آن دوره چگونه بودیم و چه می کردیم تا همهٔ شکستها و درماندگیها را «**تقدیر شرقی**» یا «**تقصیر غربی**» ندانیم. اینکه «میم آزاد» به من بگوید «با مقیم شدن در غربت غرب، رخت خود را از آن گوشهٔ شرق خوش برون برده ام، چیزی از شناخت احوال ما در این پنجاه سال گذشته در خود ندارد. ما در چند هزار سال گذشته، هر وقت می خواسته ایم عیبی از عیبهای خود را پنهان کنیم، با این شیوه ها خود را تسکین می داده ایم. یکوقت که از این ناله های از حقّ بر نخاسته سخت بیزاری ام گرفته بود و قلوه سنگ «بد زمانه» در ذهنم به هیچ معنای درستی راه نمی داد، برای اینکه بگویم «زمانه ماییم، این رباعی را ساختم:

نالیم از این زمانه بسیار همه؛
هستیم به نکبتش گرفتار همه:
دردا! که نگوییم که در ساختنش
ماییم که بوده ایم در کار همه!

اینکه «میم آزاد» در مورد در وطن ماندگانی مثل خودش می گوید: «ماییم و موج سودا»، معلوم نیست که در لحظه ای که این سخن مولوی را نقل می کرد، حدّ اقلّ معنای سه بیت اوّل آن را در ذهن داشت، یا اینکه فقط می خواست دل مرا که به گمان او از «سبکباران ساحلها» شده ام، به حال خودش که با بیم موج، در گردابی هایل گرفتار شده است، بسوزاند؟ شاید اگر مضمون سه بیت اوّل غزل مولوی در دیوان شمس را به خاطر می داشت، از من به «رخت از ورطه برون بردگی» و از خود به «ماییم و موج سودایی» یاد نمی کرد. این سه بیت را با دقّت و با در ذهن

داشتن آنچه تا به حال گفته ام، با هم بخوانیم:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن؛
ترکِ منِ خرابِ شب گردِ مبتلا کن!

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها؛
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن!

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی؛
بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن!...

من در خرداد سال ۱۳۵۳ (ژوئن ۱۹۷۵) رخت اقامت به لندن برده بودم و پسر را در مدرسه ای شبانه روزی گذاشته بودم و چند ماه بعد به تهران برگشته بودم که در خرداد ۱۳۵۴ با همسر و دخترم به انگلستان برگردیم.

در اردیبهشت آن سال مجمعی بین المللی از کارشناسان «ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی» به ابتکار «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» و همکاری یونسکو در تهران تشکیل شد. نمایندگان «شورای کتاب کودک» را هم برای پُز دادن به نمایندگان بیست و یک کشور خارجی برای شرکت در این مجمع دعوت کردند و «شورای کتاب کودک» هم که دو نماینده اش توران میرهادی و لیلی آهی بودند، مرا در محلّ نمایندهٔ سوّم به مجمع معرّفی کرد. اینجا هم کار چرخانهای امور این واقعه «سیروس طاهباز» و «میم آزاد» بودند. چیزی از برخوردی با «میم آزاد» در محلّ برگزاری این مجمع به یاد ندارم، امّا «سیروس طاهباز»، مدیر امور انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، که هر وقت احساساتش یا نیازش به او توصیه می کرد، گذشته را به کنار می گذاشت و حال را غنیمت می شمرد، برای این مجمع گفتاری از من خواست و آن ر ا در «فصلنامهٔ کانون» دورهٔ اوّل، شمارهٔ ۳ و ۴، زمستان ۱۳۵۴چاپ کرد. عنوان این گفتار «کودکان و شعر» بود، و من خوش دارم که دو بند آخر آن را در اینجا نقل کنم:

«... جهان ادامه خواهد یافت، کودکان ما وارث آن خواهند شد. بیاییم میراث آنان را با نامعقولیت تعقّلی خود، با واقعیتهای تخیّلی خود، با پوچی اندیشه های سنگین خود، با ظلمت چراغهای فلسفی خود نیاکنیم. در کنار همهٔ بازیچه های دیگر، به آنان شعر خوب و سالم بدهیم، شعری آزاد از همهٔ داوریهای تکامل یافته، بازیچه ای که خود ما در کودکی به آن نیازمند بودیم و از آن محروم بودیم، البتّه مشروط بر آنکه تجربه و دانش لازم را برای یادآوری زندگی کودکی، با تمامیت آن، داشته باشیم، و بتوانیم دریابیم که کودک بودن در عصر ما در جهان به چه معنی است، در جهانی که به گمان خود، هم اکنون آخرین قلمهای هنرمندانه را در پرداخت کمال صنعتیِ اقتصاد پرداختهٔ آن به کار می بریم!

عکسی از گوشهٔ ایرانی مجمع بین المللی کارشناسان «ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی». از راست به چپ: نیمی از سر لیلی امیر ارجمند، در کنارش نیمرخ اتلّویی «میم آزاد» و بعد از او توران میرهادی و لیلی آهی و بالاخره محمود کیانوش با ریش کامل و سیگاری در میان انگشتها.

«به عقیدهٔ من ادبیات، هنر [نقاشی] و موسیقی بهترین و سالم ترین وسیله ها برای ایجاد دوستی و تفاهم ضروری جهانی است که باید به وسیلهٔ ما فراهم آید و به وسیلهٔ فرزندان ما به کار رود یا بازی شود، و از میان همهٔ هنرها، شعر و موسیقی شاید طبیعی ترین و بی زیان ترین،

کم تعصّب ترین و کم انحراف ترین وسیلهٔ بازی باشد که فرزندان ما را در بالیدن و بر آمدن در مقام فرزندان «مادر طبیعت»، و دوست داشته شدن به مفهوم طبیعی، یاری تواند کرد.»

از خودم می پرسم که چرا این مطلب را با زبان ساده و همه فهم ننوشته ام تا امروز خودم مجبور نباشم که بعضی از جمله هایش را چند بار بخوانم تا بفهمم که سی و شش سال پیش چه می خواسته ام بگویم. و در جواب خودم می گویم که لابد بعضی حرفها را در بعضی موردها این طور نوشتن چشم زخم سانسور را از سر خود ردّ می کر د!

بر می گردم به حکایت آن «میم آزاد» که در جوانی به او لقب «اتلّو» داده بودیم و زمانی که به دستیاری مدیر انتشارات کانون در مجمع بین المللی کارشناسان «ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی» حضور داشت، هنوز چیزی از طراوت چهرهٔ «اُتلّویی» در او مانده بود.

خوب، چه شد که درست در همان زمان که «محمود کیانوش» مقالهٔ نقد و بررسی داستانهای کوتاه «جلال آل احمد» را به درخواست دکتر ناصر وثوقی برای «اندیشه و هنر» ویژهٔ جلال آل احمد نوشت و «سیروس طاهباز» در همان شماره به خیال خودش با چهار صفحه ستایش، آن بیست صفحه نقد و بررسی را باطل کرد، و درست در همان شماره «بهمن فرسی» با سه صفحه «سخن آزاد» و بی بند و بار «مرد گرفتار» را، به خیال خودش، به قتل رساند و جسدش را در انبار «سازمان کتابهای جیبی» به خاک سپرد، باید این «میم آزاد»، با آن سابقهٔ مودّت، بیاید با همدستی چند دلاّل مظلمهٔ دیگر در مجلّهٔ «آرش»، در یک مقالهٔ پنج صفحه ای، بدون امضای آشکار یا اسم مستعار، و فقط آوردن «م. ت» در فهرست مطالب مجلّه، با شیوه ای و لحنی که جز رسوایی و بی آبرویی برای «نوشته کنندگان» آن ندارد، صد برابر سخیف تر و بی معنی تر و پرت و پلاتر از «سخن آزاد» بهمن فرسی، به خیال خودش کمر به قتل «مرد گرفتار» ببندد، و اگر بهمن فرسی، که خود بعدها مدّتی رئیس «سازمان کتابهای جیبی» شد، در ابتدای این «سخن آزاد» به همان سازمان هشدار داد که: «**اوّلاً «سازمان جیبی» بسیار به جا کرد که «مرد گرفتار» را چاپ زد. زیرا آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود ولی «مرد گرفتار» چنین حاصلی نخواهد داشت و ای بسا این نکته نیز دانسته باشند**»، نوشته کنندگان «مقالهٔ مرد گرفتار» در مجلهٔ «آرش» بعد از پنج صفحه دشنام به مرد گرفتار و نویسنده اش، در آخر مقاله همان هشدار را به سازمان کتابهای جیبی بدهند، به این صورت: «**بگذریم از «انگیزه و «دید» و کلماتی که تازگیها – و به معانی خاص – به کار می رود. این نوشته به طور کلّی ضعیف، پر از غلطهای دستوری و اشکالات معانی و بیانی است. نه سنگین است و نه «دل**

انگیز» و با اینکه معرّفی نویسندگان جوان این سر زمین نیتی است خیر، «مرد گرفتار» برای «سازمان کتابهای جیبی» بد شگون است، والسّلام.»

چرا بهمن فرسی به سازمان کتابهای جیبی می گوید که انتشار «مرد گرفتار» برای آن سازمان «زیان مالی» خواهد داشت و «کیسه پر کن» نخواهد بود؟ چرا نوشته کنندگان مقالهٔ «آرش» به سازمان کتابهای جیبی می گویند که انتشار «مرد گرفتار» برای آن سازمان بد شگون است؟ و چه طور می شود که کتاب «مرد گرفتار» هنوز به وسیلهٔ مدیر انتشارات اشرفی خریده نشده و از انبار «سازمان کتابهای جیبی» آزاد نشده، نقد یا دشنامنامه یا نفرین نامه اش در مجلّهٔ «آرش» در می آید؟ اوّل به بندی از آغاز این مقاله نگاه می کنیم تا مشتی از نمونهٔ آن خروار را دیده باشیم:

«محمود کیانوش را می شناسیم: مترجم، شعر ساز [!]، قصّه نویس و با این کتاب و کتاب آمادهٔ چاپ «در میان ستارگان»، داستان زن [!]- «مرد گرفتار» نه چندان کوتاه است که «قصّه» (Short-story) باشد و نه چندان بلند که «داستان دراز» (Novel) یا «رمان» - و از آنجا که این طور قصّه پردازی و داستان سرایی ما ریشه در سر زمین غرب دارد، (به ویژه سنگینها و آهنگینها و سمبولیکهایش)، این نوشته را – فقط به لحاظ حجم، یا تعداد کلمات «Novelette» می پنداریم، که «مرد گرفتار» اگر نه داستان دراز است و نه رمان، داستانک است – کوچک در ۱۱۰ صفحه با حروف ۱۸ و بر روی هم ۱۵ تا ۱۶ هزار کلمهٔ ریز و درشت.»

نوشته کنندگان مقاله بعد از این اندازه گیری داستان و شمارش تقریبی کلمه های آن و تلاش در پیدا کردن اصطلاحی خاصٌ برای داستان این اندازه ای، آن را در یک بند این طور خلاصه می کنند: «کتاب گرفتارِ آدم و حوّا بازی توراتی است. تقلیدی ناتوان از نثر «یکلیا و تنهایی» او و ترجمهٔ «سیذارتا» (از آقای پرویز داریوش). مرد گرفتار (آدم)، وزیر دست راست (شیطان)، کنیزک (حوا) و فرمانروا (خدا) است. آدم به میل خویش از بهشت می رود، خدا عشق کنیزک را بدرقهٔ راه او می کند، به شرط آنکه وزیر مطرود همراه آنان باشد. در راهی پر خطر گام می زنند، شیطان وسوسهٔ بازگشت دارد، آدم عازم و مصمّم است. و کنیزک اغوا نمی شود. بالاخره شبی به کوهی می رسند[کوه نه، از دور تپّه های کوچک ساحلی را می بینند] که پشت آن خورشید است و خوشی و کامروایی جاوید، امّا شیطان، با خنجری الماس گون آدم را می کشد [نوشته کنندگان مقاله چیز کوچک برّاقی را که «دستور» از حاشیهٔ شنلش در آورده بود و توانسته بود آن را در

میان مشت بسته اش پنهان کند، خنجر الماس گون گرفته اند، چون «دستور» وقتی که پس از جست و جوی زیاد آن را در جایی از حاشیهٔ شنلش پیدا می کند، به اندازهٔ «بیرون آوردن پاره الماسی از شکم یک سنگ» شاد می شود، و شادی او از این است که این «چیز کوچک برّاق» شیشه ای است محتوی سمّی که آن را در گوش مرد گرفتار خواهد ریخت]. فردا کنیزک بالای کوه [کوه نه، تپّه های کوچک ساحلی] به وزیر خائن پرخاش می کند و خوش است و خرّم، چرا که یک «بچّه آدم» در شکم دارد. تمّت. این همهٔ ۱۱۰ صفحه ای است که می شد در دو صفحه نوشت.» و با این حکمی که نوشته کنندگان مقاله صادر می کنند، رمانهای ۱۱۰ صفحه ای که به جای خود، رمانهای ۱۱۰۰ صفحه ای را هم می شود در کمتر از دو صفحه خلاصه کرد!

جمله به جملهٔ این نقدِ رشتهٔ جهل و فرومایگی و بافتهٔ بخل و حسادت، حرفی است که هیچ ربطی به داستان «مرد گرفتار» ندارد و فقط نشان دهندهٔ گرفتاری ذهن مشترک نوشته کنندگان آن است و جواب دادن به جمله به جملهٔ آن یا خشمی می خواهد برخاسته از سادگی یا حوصله ای می خواهد برساختهٔ ابلهی! امّا یک نکتهٔ قابل تأمّل که در نوشتهٔ سیروس طاهباز در معرّفی کتاب انگلیسی «شعر جدید ایران» (Modern Persian Poetry: An Anthology) در روزنامهٔ «نشاط» هست، تکیهٔ غلیظ نویسندهٔ آن بر استادی «محمود کیانوش» در «انگلیسی دانی» و «کار ترجمه» است.

در این مورد می گویم که کسی می تواند با چنین اطمینان و چنین جرئتی از استادی مترجمی حرف بزند که خودش حدّ اقلّ به اندازهٔ آن مترجم در انگلیسی دانی و کار ترجمه استاد باشد. من که به هیچوجه در انگلیسی دانی و کار ترجمه در هیچ درجه ای ادّعایی نداشته ام و ندارم، از تأکید «سیروس طاهباز» بر استادی خودم در این دو مقوله به حیرت در می افتم، چون با چنین اطمینان و چنین جرئتی تأکید بر استادی من فقط می تواند حاکی از «انگلیسی ندانی» مدّعی باشد.

سیروس طاهباز در آغاز مقاله اش می گوید: «هفتهٔ گذشته به لطف بیژن جلالی کتاب «Modern Persian Poetry» به ترجمهٔ محمود کیانوش از انتشارات Rockingham Press انگلیسی به دستم افتاد که به دلیل اهمیت کار و اهلیت مترجم آن در معرّفی شعر جدید فارسی به جهانیان به گمان من حادثه ای در شعر و ادب ایران است...»

در صحبت از کیفیت ترجمهٔ کتاب می گوید: «کار مهمّ کیانوش که خود شاعری است در هر دو زبان و مسلّط به هر دو زبانِ مبدأ و مقصد، آگاهی او در انتخاب واژه های دقیق و رساست در ترجمه... در مطابقه ای که از چند شعر این کتاب کردم، به ذوق و مهارت کیانوش آفرینها گفتم...»

و امّا «میم آزاد»، همدست و همپیمان سیروس طاهباز که هیچوقت همّت نکرد تا موفّق شود که به اندازهٔ او بتواند چیزی را از انگلیسی به فارسی برگرداند، نمی دانم چه طور شده است که در فهرست آثارش فقط از یک اثر ترجمه ای نام برده شده است، آن هم ترجمهٔ «شعرهای کارل سندبرگ» (Carl Sandburg) آمریکایی است. برداشتی که می شود از این واقعیت کرد این است که «میم آزاد» در میان همهٔ شاعران جهان فقط و فقط به این یک شاعر علاقه داشته است و فقط و فقط شعرهای او را می توانسته است به فارسی برگرداند. بعداً به این موضوع بر خواهم گشت. فعلاً صحبت از نوشته کردن نقد «مرد گرفتار» در مجلّهٔ «آرش» است.

در آن روزگار که حادثهٔ تاریخی نقد داستانهای کوتاه سیّد جلال الدّین سادات آل احمد در مجلّهٔ «اندیشه و هنر» رخ داد و ارتکاب جنایت وحشتناک سردبیری من بر مجلّهٔ «سخن» وقوع یافت، یکی از تفریحات مطالعاتی من این بود که عصرها سری به «انتشارات نیل» در چهار راه مخبرالدوله بزنم. این مؤسّسه اوّلین ناشر من بود و رمان «به خدایی ناشناخته» نوشتهٔ «جان استین بک» را که ترجمه کرده بودم، چاپ و منتشر کرد. اوّلها شریکهای انتشارات نیل عبدالحسین آل رسول و ابوالحسن نجفی و سیروس پرهام و برادر او و عظیمی زواره ای بودند. آن آخرها از این جمع فقط عظیمی زواره ای مانده بود، ولی من کاری به آنها یا او نداشتم و به دلیل دوستی با محسن بخشی، به کتابفروشی «انتشارات نیل» می رفتم و سه نوع کتاب، بدون دریافت یک پشیز، زیر نظر من منتشر می شد: داستانهای جهان، شعر جهان و کتابهای خاصّ کودکان و نوجوانان. امّا خواندن و درست و راستی و آمادهٔ چاپ کردن این کتابها را در خانه انجام می دادم. وقتی که به کتابفروشی نیل می رفتم، و پشت پیشخوان، در نزدیکی محسن بخشی می نشستم یا می ایستادم، مشتریها که از طبقهٔ کتابخوان جامعه بودند و کتابهایی که می خریدند و حرفهایی که با محسن بخشی می زدند و من گاهی وقتها به موقع وارد گفت و گوی آنها می شدم، اینها صفحه هایی از کتاب جامعه شناسی زنده ای بود که من عصرها در سایهٔ مهر و همدلی محسن بخشی مطالعه

می کردم.

یک روز متوجّه شدم که «میم آزاد» به آستانهٔ در مغازه رسید، ولی تا چشمش به من افتاد، غیبش زد، با چنان سرعتی غیبش زد که من به شکّ افتادم که نکند عوضی دیده باشم. این قضیه مربوط می شد به بعد از «نوشته کردن» و «چاپانیدن» مقالهٔ بدون امضای «مرد گرفتار» در مجلّهٔ «آرش». چند وقت بعد که دوباره این اتّفاق افتاد، فهمیدم که عوضی ندیده ام، امّا تا خودم را به در مغازه رساندم، «میم آزاد» غیبش زده بود. دفعهٔ سوّم که این اتّفاق افتاد، مهلت غیب شدن به او ندادم. اتّفاقاً آن روز دکتر ناصر وثوقی، مدیر مجلّهٔ «اندیشه و هنر» هم برای خریدن کتابی به «نیل» آمده بود و حضور داشت. دویدم به دم در و دست «میم آزاد» را گرفتم و چیزی گفتم به این مضمون : «کجا در می روی؟ بیا تو! نمی دانم چرا از دیدن من پرهیز می کنی!»

میم آزاد می آید تو و با دکتر ناصر وثوقی سلام و علیک می کند و به من می گوید: «ما همه ناراحتیم که تو رفته ای سردبیر مجلّهٔ «سخن» شده ای. می خواستیم اذیتت کنیم، دست از «سخن» برداری. در مورد «مرد گرفتار» باید اعتراف کنم که رفتیم چاپخانهٔ بیست و پنج شهریور، یواشکی از هر کدام از فرمهای صحافی نشدهٔ کتاب یکی برداشتیم، و من صفحهٔ اوّل را که اسم کتاب و نویسنده رویش هست، برگرداندم که کسی نبیند...»

«میم آزاد» همین طور دارد جریان را تعریف می کند، و من و دکتر وثوقی و احتمالاً محسن بخشی داریم گوش می دهیم، امّا میم آزاد نمی گوید که «اینها» چند نفرند و کیها هستند. من تقریباً یقین دارم که یکی از «اینها» سیروس طاهباز است و حدس می زنم که بهمن فرسی هم جزو «اینها» باشد، و در مورد بقیه نه حدس می زنم، نه وجودشان را در این توطئه لازم می بینم. «میم آزاد» ادامه می دهد:

«گفتم بچّه ها ما می خواهیم این آدم را دراز کنیم. من می خوانم، شما هر چی به ذهنتان می آید، بگویید، من یادداشت می کنم. می خواستیم حسابی اذیتت کنیم. باز هم می گویم: بیا دست از مجلّهٔ «سخن» بردار، من خودم کیفم را دست می گیرم و می روم اینجا و آنجا، از همهٔ آنهایی که می شناسیم برایت مطلب جمع می کنم. امتیاز یک مجلّه هم برایت دست و پا می کنیم. خودت می دانی که ما با شخص تو بد نیستیم. قضیه همه اش همین همکاری تو با مجلّهٔ دکتر خانلری است!»

و در این موقع دکتر ناصر وثوقی که پهلوی من ایستاده است، لبخندی می زند و سری می چرخاند و می گوید: «خودمانیم، آقای کیانوش، این مقاله ای که تو علیه جلال آل احمد نوشتی، باجی نبود که برای سردبیری «سخن» به آقای خانلری دادی؟»

تعجّب نکردم. آتش نگرفتم. قلبم نخواست از کار بایستد! نخواستم به روی دکتر ناصر وثوقی، مستشار دیوان عالی کشور و مدیر یکی از معتبر ترین مجلّه های ایران، با فشار استفراغ، یک تُف بیندازم به بزرگی نفرت و به چرکی وبا! بلکه می خواستم دود بشوم و بروم هوا، چون نمی توانستم باورکنم که بزرگان اندیشهٔ سر زمین ما می توانند چنین آدمهایی خُرد و خالی از شخصیت و بی اعتناء به حقیقت و بی نیاز به صداقت باشند! چند لحظه ای مات به او نگاه کردم و خیلی آرام گفتم:

«آقای دکتر وثوقی، من همان وقت که شما از من نقدی دربارهٔ داستانهای کوتاه جلال آل احمد خواستید، به شما گفتم که نود درصد به زیانش خواهد بود، ولی این شما بودید که گفتید می خواهید آل احمد را صابون مالی کنید! این شما بودید که پرسیدید: مگر تو با آل احمد دشمنی؟ و این من بودم که گفتم: نه، ولی با خودم هم دشمن نیستم! آن موقع که من داشتم این نقد را می نوشتم، کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم دکتر خانلری می خواهد از من برای سردبیری «سخن» دعوت بکند یا دوست بسیار عزیز و صادق من، «رضا سید حسینی»، که قبلاً خودش سردبیر سخن بوده است، به دکتر خانلری پیشنهاد کرده باشد که برای این کار با من صحبت کند!»

این قضیهٔ موحشهٔ ثمّ مولمه هم حکایت درازی دارد که به جای خود گفته خواهد آمد. امّا نوبت «کیانوش کوبی» و «کیانوش درازکنی» به مکافاتِ نوشتن نقد بر داستانهای کوتاه جلال آل احمد، بالاخره بعد از مریدهای سر به فرمان دست به قدّارهٔ آن وجود مقدّس، به برادر معصوم او هم رسید، برادری که به لقب «برادر جلال آل احمد» بودن مفتخر بود و عذاب این افتخار را هم تا به آخر عمر تحمّل کرد.

دقیقاً به یادم نمی آید که شمس آل احمد (سیّد شمس الدّین سادات آل احمد) در چه مجلّه ای، با پیروی از سبک همان «نقد بی امضای آرشی»، نقدی نوشت بر ترجمهٔ من از «عشق در میان کومه های یونجه» نوشتهٔ دی. اچ. لارنس (David Herbert Lawrence). شاید مجلّهٔ «بامشاد»

بود، در زمانی که از قطع کوچک جیبی به قطع متوسّط، به اندازهٔ «مجلّهٔ خوشه» یا «سپید و سیاه» تبدیل شده بود.

آنچه در مورد «شمس»، برادر جلال آل احمد برای من مسلّم بود، این بود که شمس آل احمد هرگز هیچ چیز از هیچ زبانی به زبان فارسی ترجمه نکرده بود تا به خود اجازه بدهد که دربارهٔ کیفیت ترجمهٔ کسی به نقد بپردازد. من اینجا به آن شماره از آن مجلّه، که شاید «بامشاد» بود، دسترسی ندارم تا ایراد اصلی او بر ترجمهٔ خود را عیناً نقل کنم، ولی خوب به یاد دارم که او حرفش دربارهٔ ضعف و نقص و بدی و خرابی ترجمه را در کلامی به این مضمون خلاصه کرده بود که «محمود کیانوش داستانهای کتاب عشق در میان کومه های یونجه را داده است به یک محصّل کلاس دوّم متوسّطه ترجمه کرده است و اسم خودش را پای این ترجمه گذاشته است».

این را هم به یاد می آورم که از یکی از دوستان شمس آل احمد شنیدم، یا از دیگری شنیدم که یکی از دوستان او، بعد از خواندن این نقد به او چیزی گفته بود به این مضمون که: «مرد حسابی، تو که می خواستی خود محمود کیانوش را بکوبی، چرا به سراغ کار ترجمه اش رفتی که کسی تا به حال از او ایرادی نگرفته است، آن هم تو که ترجمه سرت نمی شود؟»

و سیّد شمس الدّین سادات آل احمد، برادر «جلال» در جواب آن دوست چیزی گفته بود به این مضمون که «این مجلّه شندر غاز به من می دهد و از من می خواهد که یک نفر را دراز کنم!» یعنی «معیار نقد» برای آن مجلّه نقد نیست، بلکه «دراز کردن» کسی است که اسم شناخته شده ای داشته باشد، و همچنین یعنی کسی که حاضر است شندرغاز بگیرد و محمود کیانوش را دراز کند، شمس آل احمد، برادر «جلال آل احمد» است.

بعد از آن دیدار با «میم آزاد» و اعتراف مستانه اش به نوشته کردن نقد «مرد گرفتار» با همکاری «بچّه ها» و چاپانیدن آن در «آرش»، مجلّهٔ مفتخر به فکر و قلم و طینت جلال آل احمد، دیگر نه «میم آزاد» را دیدم، نه دکتر ناصر وثوقی را. در گفتار بعدی، با اشاره به هنر «میم آزاد» در ترجمهٔ «شعرهای کارل سندبرگ» و فقط و فقط کارل سندبرگ، دربارهٔ همّت مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین در کمک به انتشار کتابهای دوزبانه به وسیلهٔ «انتشارات سخن» درد دل خواهم کرد.

در خاتمهٔ گفتار این نشست فقط می خواهم با اشاره به یک نکته در نقد «میم آزاد و شرکاء» بر «مرد گرفتار» ، یادی از «پرویز داریوش» بکنم. در جایی از آن نقد گفته شده است که

«کتاب تقلیدی ناتوان از نثر «یکلیا و تنهایی او» و ترجمهٔ «سیذارتا» (از آقای پرویز داریوش) است.» و گویندگان این حرف «میم آزاد و شرکاء» در مجلّهٔ «سیروس طاهباز» اند، همان طاهبازی که بعد از شنیدن فصلی از داستان «مرد گرفتار» به اسم فصلی از کتابی به قلم «جورج ویدال»، گفته بود: «نه خیر، این از جورج ویدال نیست، از هرمان هسه است!» و اشاره اش به همان «سیذارتا»، ترجمهٔ پرویز داریوش بود. گفتنی است که «مرد گرفتار» در مضمون و سبک بیان هیچ ربطی به «سیذارتا»ی هرمان هسه و «یکلیا و تنهایی» او، نوشتهٔ تقی مدرّسی، ندارد. اگر سیروس طاهباز داستان «مردی که مرده بود»، نوشتهٔ «دی. اچ. لارنس»، به ترجمهٔ «پرویز داریوش» را خوانده بود، شاید می توانست بگوید که «مرد گرفتار» از حیث مضمون و بیان می تواند با «مردی که مرده بود»، دریک «قاطیغوریا» قرار بگیرد.

من نوشتهٔ تایپ شدهٔ «مرد گرفتار» را پیش از آنکه به «جهانگیر افکاری» در سازمان کتابهای جیبی بدهم، به پرویز داریوش داده بودم و او خوانده بود و در هر جای آن و از هر بابت که به نظرش می رسید، ایرادهایی را که لازم دیده بود، گرفته بود، ولی اصلاً به نکته ای در مشابهت «مرد گرفتار» به داستان «سیذارتا» ی هرمان هسه اشاره ای نکرده بود. فقط به یادم می آید که وقتی که روشنک، دختر پرویز داریوش، در آلمان درس می خواند، داریوش به من گفت که ممکن است روشنک به زودی فارسی خوانی و فارسی دانی از یادش برود، و از من خواست که چند تا کتاب داستان که نثر فارسی درستی داشته باشد، اسم ببرم یا برای روشنک بفرستم. یکی از این کتابها «مرد گرفتار» بود. حتّی سالها بعد که روشنک تحصیلات عالی دانشگاهی را به پایان رسانده بود، پرویز داریوش از من که حالا در انگلستان زندگی می کردم، خواسته بود که با روشنک مکاتبه داشته باشم. نامه ای از پرویز داریوش دارم به تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۷۷ که برابر است با دوّم شهریور ۱۳۵۶. نامه این طور آغاز می شود:

«دوست ارجمند آقا میرزا محمود کیانوش، مشق خطّ آقا به تاریخ یک ماه پیش مدّتهاست به دست من رسیده و من مدّتی هم در انتظار بازگشت رخشانه از آلمان بودم که اگرحاجتی به جز گل نسرین چیدن دارد بگوید و آنوقت با همین خطّ قراضهٔ لایقرء بی انسجام بیایم به جنگ خطّ آقا.»

و بعد در جایی از این نامه می گوید: «اگر دوبار دیگر دست کم تا در تهران بودید،

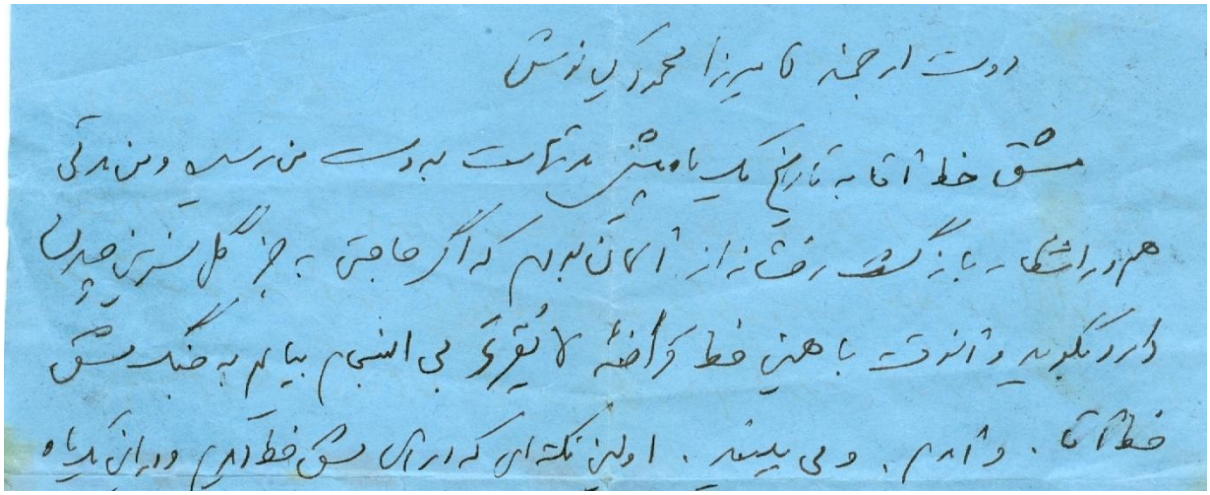

یکدیگر را دیده بودیم، شاید گفتنیها گفته می شد – که نوشتنی نیست – امّا خوب، دیگر. رخشانه در سنّ عناد است و لجاج و محکوم دیدنِ من بنده. و البتّه حقّ با اوست. چنانکه حقّ با بنده بود در مصاف با ابوی. امّا همین تصدیق هم در حال حاضر زندگی را آسانتر نمی کند. روشنک هم رساله ای نوشته است که یک اثر قطعی آن ادامهٔ عدم رجوع است به زادگاه داریوش. این هم یک اسباب خوشی.»

و در پایان، پس از سلام رسانی به اهل بیت من، می گوید: «با روشنک هم که حالا استاد جامعه شناسی است و انقلاب سبز را انگولک کرده، شاید بد نباشد مکاتبه ای بکنید.»

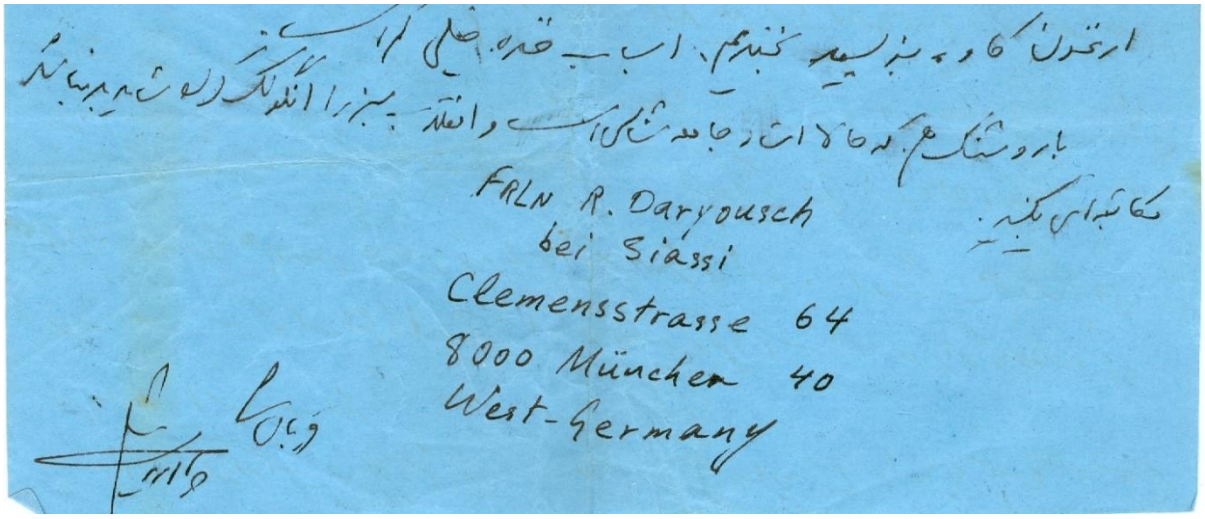

«مردی که مرده بود» از اوّلین ترجمه های پرویز داریوش است و شاید پانزده صفحه ای بیشتر از «مرد گرفتار» باشد. «دی. اچ. لارنس» خودش داستان «مردی که مرده بود» را در نامه ای که به یک دوست نوشته بود، این طور خلاصه کرده است:

«من داستانی دربارهٔ قیام (مسیح) نوشته ام، از موقعی که عیسی بر می خیزد و احساس می کند که حالش از همه چیز به هم می خورد، و دیگر نمی تواند مردم اطراف خود را تحمّل کند و بنا بر این از آنجا می گریزد، و همچنانکه حالش رو به بهبود می گذارد، تازه شروع می کند به درک این واقعیت که جهان مادّی چه جای دلپذیر و حیرت انگیزی است، بسی دلخواه تر و شگفت تر از هر گونه رستگاری یا پیوستن به ملکوت اعلی، و آنوقت بخت خود را شکر می گزارد که دیگر رسالتی در پیش ندارد.»

و کسی که این خلاصه رانقل کرده است، می گوید: «داستان (مردی که مرده بود) روایت تازه ای است از قیام مسیح در «عهد جدید» کتاب مقدّس. مردی که بعد از مصلوب شدن، زنده می ماند، لذّت بردن از حیات جسمانی و شهوات آن را آغاز می کند.»

«مرد گرفتار» هم روایت دیگری است، در قالبی تمثیلی یا سمبولیک، از افسانهٔ آدم و حوا و شیطان[جنبهٔ حیوانی بشر] و خدا [جنبه انسانی بشر] در «سفر آفرینش» کتاب مقدّس، امّا نه در «باغ عدن»، بلکه در جنگلی از جنگلهای شرق آفریقا، آنجا که اوّلین انسانهای بیست و سه کروموزومی اجداد میمونی بیست و چهار کروموزومی خود را در میان جانوران دیگر ترک کردند و رفتند و ترجیح دادند که در دامنهٔ کوهها و در میان درّه ها و در جلگه ها و دشتها و کنار رودها و سواحل دریاها «**به عرق پیشانی خود نان بخورند**» و زندگیشان را در میان جانوران با چیدن میوه از «**درختان خوشنما و خوشخوراک**» باغ عدن تباه نکنند. «دستور» یا شیطان که بر خلاف خواست «مرد گرفتار» و «زن» محکوم به همراهی با آنهاست، در واقع «حیوانیت» آنهاست که به هر حال در وجود آنها هست و در شرایطی معیّن می تواند در هر فردی بیدار شود و از او کارهایی حیوانی و شیطانی سر بزند.

به هر حال «مرد گرفتار» گرفتار هست، امّا گرفتار گناه «انسانیت» خود خواسته و خود آفریدهٔ خود، و «مردی که مرده بود»، در زیر بار رسالت آسمانی خود مرده بود، و با کشف لذّتهای زندگی زمینی زنده شد. نویسندهٔ «مردی که مرده بود» می خواهد بگوید که عیسی انسان بود و از آسمان نیامده بود، و نویسندهٔ «مرد گرفتار» خواسته است بگوید که انسان با گناه خوردن گندم معرفت از بهشت بیرون انداخته نشده است، به یمن معرفت خود و خواست خود از جنگل بیرون آمده است.

۶ – مرد یکزبانه و کتابهای دو زبانه

مدیریت مؤسّسهٔ «فرانکلین» در تهران در حوالی سال ۱۳۴۳، همان سالِ ارتکاب معصیت کبیرهٔ نقد داستانهای کوتاه سیّد جلال الدّین سادات آل احمد، و واقعهٔ موحشهٔ مولمهٔ سردبیری مجلّهٔ خبیثهٔ ملعونهٔ مطرودهٔ «سخن»، اقدامات ابتکاری فرهیخته پسندی می کرد، از آن جمله کمک به انتشار کتابهای شعر دو زبانه به وسیلهٔ «انتشارات سخن» که بیشتر به مدیریت «فرانکلین» مربوط می شد تا به خود «فرانکلین».

از سه تا شاعر بزرگ و ملّی آمریکا، گزیدهٔ اشعار رابرت فراست (Robert Frost) را فتح الله مجتبایی ترجمه کرد، گزیدهٔ اشعار والت ویتمن (Walt Whitman) را دکتر سیروس پرهام، و برای ترجمهٔ گزیدهٔ اشعار کارل سندبرگ (Carl Sandburg) یخهٔ محمود کیانوش را گرفتند. کسانی که با شعرهای این سه شاعر آمریکایی آشنایی دارند، می دانند که همه و هر یک از شعرهای دو شاعر اوّل را می توان طوری به فارسی برگرداند که شعریت آنها در ترجمه به جا بماند و در خواندن احساس شود، و این هم البتّه کار آسانی نیست، امّا همه و هریک از شعرهای شاعر سوّم، یعنی کارل سندبرگ را به هیچوجه نمی توان چنان ترجمه کرد که هر فارسی زبانی با شناخت و انتظاری که از شعر، چه سنّتی، چه مدرن آن دارد، شعریت آن را احساس کند.

از این گذشته، وقتی که در میان اشعار کارل سندبرگ، شعری انتخاب کنید که در ترجمه به فارسی شعریتش به جا بماند، باید در نظر داشت که زبان شعر او هم، مثل مضمونهای شعرش ساده و گفتاری است و در ترجمه به زبان دیگر، مثلاً زبان فارسی، تن به کلام ادیبانه و نوشتاری نمی دهد. برای ملاحظهٔ اندکی از این تفاوتها، از هریک از این سه شاعر در اینجا شعری می آورم. اوّل شعر «فاتحان راستین»، از والت ویتمن، به ترجمهٔ «سیروس پرهام»:

فاتحان راستین

برزگران پیر، مسافران و کارگران (هر چند هم که زمین‌گیر و
خمیده پشت باشند،)

ملاّحان پیر، که از بسی دریانوردیهای پرخطر و بسی طوفانها
و کشتی شکستگیها به سلامت جسته‌اند،
سربازان پیر که از جنگها بازگشته‌اند، با همهٔ زخمها، شکستها
و داغ زخمهاشان،
همین بس که باقی مانده‌اند - این فرزندان زندگی که به خطر
پشت نکرده‌اند!
همین بس که از میان تلاشها و جنگهای خود سر به در آورده‌اند -
تنها ازین سبب، بر دیگران پیشی دارند و فاتحان راستین‌اند.

و حالا شعری از «رابرت فراست»، به ترجمهٔ «فتح الله مجتبایی»:

راهی که اختیار نکردم

در جنگلی زرد، دو راه از هم جدا می شوند،
و دریغا ، من نمی توانستم که یک مسافر باشم
و هر دو راه را در پیش گیرم،
مدتی بر جای ایستادم و تا چشم می دید، به آن جایی که
یکی از آن دو راه در میان بوته زارها می پیچید، نگریستم

سپس راه دیگر را در پیش گرفتم که به همان خوبی و صفا بود،
وشاید هم شایستگی بیش تری داشت،
زیرا گیاهان بسیار برآن روییده بود و نیازمند پاکوب شدن بود؛
گرچه آمد و رفت ، هردو را
به یک سان کوفته و فرسوده بود،
و در آن صبحدم ، برگهایی که هیچ گامی آن [آنها] را پایمال و سیاه نکرده بود،
هردو راه را یک سان در برمی گرفت.

راه اول را برای روزی دیگر گذاردم
ولی، چون می دانستم که هر راهی به راه دیگر می پیوندد،
دربازگشت خویش تردید داشتم.

سالهای دراز پس از این ، زمانی
با حسرت خواهم گفت:
دو راهی در جنگل از هم جدا می شدند، و من—
من راهی را برگزیدم که از آن کم تر آمد و رفت شده بود.
و همین سبب تفاوت بسیار شده است.

و حالا شعری از «کارل سندبرگ»، به ترجمهٔ «کامیار محسنین»:

علف

جسدهاشون رو تلنبار کنین روی هم توی اوسترلیتز و واترلو.
با بیل بفرستینشون اون زیر و بذارین من کارمو انجام بدم-
من علفم؛ روی همه‌شون رو می‌پوشونم.

و تلنبارشون کنین روی هم توی گتیسبورگ.
و تلنبارشون کنین روی هم توی ایپره و وردون.
با بیل بفرستینشون اون زیر و بذارین من کارمو انجام بدم.
دو سال دیگه، ده سال دیگه، مسافرا از راهنما می‌پرسن:

اینجا کجاس؟
ما کجاییم؟

من علفم.

بذارین من کارمو انجام بدم.

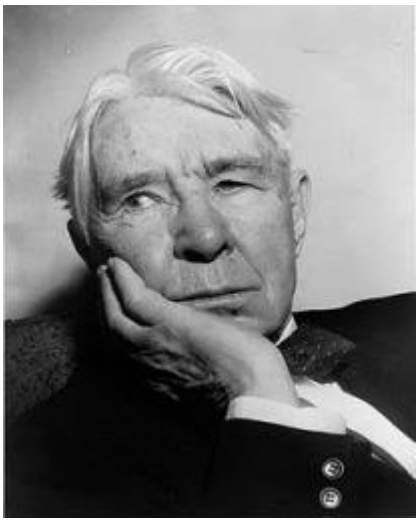

کارل سندبرگ

که ترجمهٔ خوبی است، ولی اگر در ترجمه نخواهیم کلمه ها را مطابق بیان محاوره ای بشکنیم، بلکه شکل گفتاری کلام را حفظ کنیم، می توانیم آن را به این صورت بنویسیم:

جسدها را در «اُسترلیتز» * و «واترلو» *روی هم کوت کنید.
با بیل زیر خاکشان کنید و بگذارید من دست به کار بشوم –
من علف هستم؛ روی همه شان را می پوشانم.

جسدها را در «گتیزبورگ»* روی هم کوت کنید،
همین طور در «ایپره»* و «وِردان»*.
با بیل بکنیدشان زیر خاک و بگذارید من دست به کار بشوم.
دو سال بعد، ده سال بعد مسافرها از راهنما می پرسند:

اینجا کجاست؟
الآن ما کجا هستیم؟

من علف هستم.

بگذارید کارم را بکنم.

هنر «سندبرگ» در این است که «موضوع» را، هر چه هست، از خود زندگی می گیرد، و این موضوع چیزی نیست که فقط شاعرها آن را ببینند، و این موضوع خود به خود شعر نیست، بلکه شاعری مثل «سندبرگ» با یک نگاه تند، امّا عمیق و تاریخ بین و حقیقت یاب، به شعر نهفته در آن اشاره می کند و آنوقت است که خواننده یا شنوندهٔ کلام او «شعر نهفته» در وقایع و موضوعات را کشف می کند. شعر «علف» از معروفترین شعرهای اوست، امّا شاید برای بعضی از خواننده ها و حتّی بعضی از مترجمهای فارسی زبان در همان کلام سادهٔ گفتاری نتواند شعریت خودش را نشان بدهد، به طوری که مترجمی دیگر کلام آن را به این صورت تزئین می کند:

اجساد را **پشته‌ای ساز** در استرلیتز و واترلو
در زیر خاکشان کن و بگذار **کارم را کنم**–
علفم من؛ همه را می‌پوشانم.

و **پشته‌ای‌شان ساز** در گتیزبورگ
و **پشته‌ای‌شان ساز** در ایپرس و وردن
در زیر خاکشان کن و **بگذار کارم را کنم**.
دو سال، ده سال و مسافران از راهنما
خواهند پرسید:
این‌جا کجاست؟
ما کجاییم اکنون؟

علفم من
بگذار کارم را کنم.

بله، می خواستم چیزی از تفاوت شعر «کارل سندبرگ» و آن دو شاعر دیگر، یعنی «والت ویتمن» و «رابرت فراست» گفته باشم. در همان حوالی سال ۱۳۴۳ که «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» تصمیم گرفت که گزیدهٔ دوزبانه ای از اشعار این سه شاعر منتشر کند، وقتی که ترجمهٔ شعرهای «کارل سندبرگ» به من پیشنهاد شد و من پی بردم که قبلاً «والت ویتمن» را به دست آقای دکتر سیروس پرهام سپرده اند و «رابرت فراست» را به دست «فتح الله مجتبایی»، احساس کردم که به آنها در مورد این سه شاعر حقّ انتخاب داده شده است، امّا من نه تنها حقّ انتخاب نداشته ام، بلکه برای این کار دشوار «انتخاب» شده ام.

کتابی که به دست من دادند، مجموعه ای بود از ، شاید، ده دوازده تایی از کتابهای «سندبرگ»، در قطع وزیری، در حدود نهصد صفحه. شعرهای کتاب را چند باری خواندم. بار اوّل تورّقی، برای آشنایی با فضای شعری و جهان بینی شاعر. در بارِ دوّم آنهایی را که تجربه و آگاهی می گفت به درد برگرداندن به فارسی می خورد، علامت زدم. در بار سوّم چند تایی به شعرهای انتخابیم اضافه شد. آنوقت شروع کردم به ترجمه.

نمی دانم اگر امروز قرار بود گزیده ای از شعرهای این کتاب را ترجمه کنم، این پیشنهاد را قبول می کردم یا نه، امّا در حوالی سال ۱۳۴۳ با انگیزه هایی که برای منِ آن زمان موجود بود، قبول کردم و چه رنجی بردم تا ترجمهٔ صد تایی از شعرهای کارل سندبرگ آماده شد و بردم به مقامات فرانکلین تحویل دادم. مدّتها گذشت و از چاپ و انتشار کتاب خبری نشد. پرس و جو کردم. گفتند، چیزی به این مضمون که «متأسّفانه همان دو گزیدهٔ دوزبانهٔ والت ویتمن و رابرت فراست که منتشر کردیم، روی دستمان مانده است و تصمیم گرفتیم که برنامهٔ انتشار کتابهای دوزبانه را تعطیل کنیم!» و بعد که دیدند من ابراز تأسّف می کنم، گفتند، چیزی به این مضمون که: «ناراحت نباشید! حقّ الترجمهٔ شما را پرداخت می کنیم!»

و حقّ ترجمه همه اش هزار و پانصد تومان بود. و حالا که باز حرف پرداخت حقّ ترجمه پیش آمد، باز به یاد آن سه هزار تومان حقّ ترجمهٔ «عید قربان» (The Day of Sacrifice) نوشتهٔ فریدون اسفندیاری افتادم که با دست اندر کاری و پا در میانی آقای نجف دریابندری و آقای همایون صنعتی زاده باد هوا شد. از این واقعه، گوش شیطانهای زمانه کر، بعداً حرف خواهم زد! حالا بهتر است که روایت گفتار این نشست را که «مرد یکزبانه و کتابهای دوزبانه» است به مقصد

برسانم.

کم کم برای حدسهای خودم دلیلهای روشن پیدا کردم و به این نتیجه رسیدم که دستگاه «فرانکلین» بی در و پیکر شده بود و لابد داشت یک دورهٔ هرج و مرج را می گذراند تا همایون صنعتی زاده دک بشود و جایش را علی اصغر مهاجر بگیرد و نظم تازه ای پیدا کند.

در این دورهٔ هرج و مرج بود که آدمهایی از بیرون، مثل سیروس طاهباز و «میم آزاد»، می توانستند با آدمهایی از داخل دستگاه کتابهای جیبی همدست بشوند، رأی و تصمیم «جهانگیر افکاری» را در مورد «شاهکار» دانستن «مرد گرفتار» و انتشار آن باطل کنند، فرمهای چاپ شدهٔ «مرد گرفتار» را، که حالا دیگر اثر «هرمان هسه» نبود و نویسنده اش، «محمود کیانوش» را باید از صفحهٔ روزگار محو می کردند، از چاپخانه کش بروند و نقد و بررسی کذایی را در مجلّهٔ «آرش» چاپ کنند، و بعد هم جلد طرّاحی و چاپ شدهٔ «مرد گرفتار» را دور بیندازند، و کتاب را به جای قطع جیبی، در پنجهزار نسخه، در قطع رقعی، در هزار نسخه چاپ کنند و توی انبار بیندازند.

بنا براین در جریان این هرج و مرج و تغییر مدیریت، با ماندن «نجف دریا بندری» در همان مقام دستیاری مدیر، فرصتی پیدا شده بود که پرونده های مؤسّسهٔ فرانکلین در دسترس و دستبرد آدمهایی مثل سیروس طاهباز و «میم آزاد» قرار بگیرد، و «میم آزاد» که انگلیسی دانی اش هیچوقت از کتاب «استنشل دوّم» تجاوز نکرده بود، یکدفعه صاحب ترجمهٔ فارسی صدتایی شعر از «کارل سندبرگ» آمریکایی بشود، و از آن به بعد در کنار شهرتهای دیگرش، مترجم خاُص «کارل سند برگ» هم شناخته بشود و مثل بعضی از «شاعر – مترجم» های معروف معاصر، شعرها را از فارسی به فارسی ترجمه کند، و غیر از «کارل سندبرگ»، به سراغ هیچ شاعر انگلیسی زبان دیگر هم نرود، چون ترجمهٔ فارسی چاپ و منتشر نشدهٔ شاعر دیگری جز «کارل سندبرگ» در دستگاه یکچند بهلبشوی «فرانکلین» پیدا نمی شد.

بله، قضیه از این قرار بود که من عنوان گفتار این نشست را گذاشتم «مرد یکزبانه و کتابهای دو زبانه»، که مرد یکزبانه اش همان «میم آزاد» است و «کتابهای دوزبانه» هم که ماجرایش روایت شد. فکر می کنم در نشست بعدی به روایت ماجرای بهره مندی «محمود کیانوش» از عنایات خاصّ مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین در «عید قربان» و «دهکدهٔ مرگ» بپردازم.

۷ – عید قربان

ارتباط من با مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین تا علی اصغر مهاجر، رئیس بعد از همایون صنعتی زادهٔ این مؤسّسه از من برای همکاری با ادارهٔ انتشارات آموزشی وزارت آموزش و پرورش، تهیه کنندهٔ مجلّه های «پیک» دعوت نکرده بود، به پیشنهاد کتاب از جانب «فرانکلین» به من برای ترجمه و قبول پیشنهاد از جانب من و گرفتن اندک وجهی بابت این کار محدود می شد. البتّه همان اندک وجه برای من که با جیب خالی خانواده به راه انداخته بودم، کمک خرجی بود معتنابه!

نجف دریابندری که لابد اوّل از «فرانکلین» خواسته شده بود که دست او را به عنوان مترجم در آن دستگاه بند کنند، و لابد به حکم اینکه کارمندهای ثابت «فرانکلین» در سطح مترجم همه شان «ویراستار» (Editor) قلمداد می شدند، از همان اوّل شده بود «ویراستار» و خیلی زود به رئیس آن زمان، همایون صنعتی زاده، ثابت کرده بود که می تواند «وردست» خوبی باشد، تلفنی از من خواست که قراری بگذارم و برای ترجمهٔ رمانی از یک نویسندهٔ ایرانیِ آمریکایی شده که «سازمان کتابهای جیبی» آن را منتشر خواهد کرد، در محلّ «فرانکلین»، با حضور خود «دریابندری» و «صنعتی زاده»، با نویسنده ملاقات کنم.

این نویسنده «فریدون اسفندیاری» بود که آمد و یک نسخه از کتابش را آورد و صحبت چهار نفره ای انجام گرفت. شرایط نویسنده کار را دشوار می کرد. این را همایون صنعتی زاده تا اندازه ای می دانست و نجف دریابندری خوب می دانست. فریدون خان که شنیدم پسر یکی از سفیرهای ایران در یکی از کشورهای دنیاست، از مترجم، که من باشم، می خواست که هر فصل یا هر چند صفحه ای را که از ترجمه آماده شد، بردارم ببرم به هتل او و با هم بخوانیم و تغییر های لازم را بدهیم تا او، که نمی دانم اگر فارسی را خیلی خوب می دانست، چرا خودش آن را ترجمه نمی کرد، از هر لحاظ راضی بشود.

خنده دار این بود که من باید اینجا و آنجا به او بگویم: «آقا، معلوم می شود که شما خیلی از چیزهایی که دربارهٔ زندگی و آداب و رسوم مردم ایران توی کتابتان آورده اید، اطلاعات ناقص و گاهی نادرست دست دوّم است. اگر اینها را تغییر ندهیم، خوانندهٔ ایرانی کتاب نسبت به

کلّ رمان بی اعتقاد می شود!» و اینها را با چه رنجی باید به او می قبولاندم.

قرار شد که دو تا حقّ ترجمهٔ هزار و پانصد تومانی به من بدهند. هزار و پانصد تومان سازمان کتابهای جیبی که آن را چاپ و منتشر می کند، و هزار و پانصد تومان هم خود فریدون اسفندیاری که زحمت ترجمه را دو برابر می کند.

[فریدون اسفندیاری]

نویسنده مردی بود قد بلند و چهار شانه و گردن افراشته و ورزیده، احتمالاً زیبایی اندام کار کرده، و دارای چندتایی عادت عجیب. مثلا من روی یک صندلی معمولی می نشستم، ولی او یک میز کوچک پایه بلند داشت که پشت آن می ایستاد و می خواند یا می نوشت و این کارش برای من

سخت رنج آور بود. نمی دانم که واقعاً خودش به طور طبیعی این عادت را پیدا کرده بود، یا چون شنیده بود که ارنست همینگوی (Ernest Heningway) ایستاده می نویسد، عادت او را تقلید می کرد. خلاصه به یادم نیست که ترجمهٔ این کتاب چند ماه طول کشید، ولی یادم هست که آن را دادم به یکی از ماشین نویسهای اداره ام روی کاغذ بزرگ در ۲۳۷ صفحه تایپ کرد و حقّ زحمت ماشین نویس را هم از جیب خودم دادم.

[ارنست همینگوی در حالت ایستاده مشغول نوشتن، یا دقیق تر بگویم، تایپ کردن]

ترجمهٔ کتاب که تمام شد، مدّتی با فکر دریافت سه هزار تومان خوشحال بودم، چون تا آنوقت از هزار و پانصد تومان بالاتر حقّ ترجمه نگرفته بودم و با این پول می توانستم خیلی از احتیاجات زندگی را رفع کنم.

این را هم بگویم که من با همهٔ زحمتی که برای ترجمه که به جای خود، برای بازنویسی این کتاب کشیده بودم، حاضر نبودم اسمم به عنوان مترجم روی جلد این کتاب بیاید. این را به

نجف دریابندری و همایون صنعتی زاده و خود فریدون اسفندیاری هم گفتم. همین الآن نسخهٔ کاربُنی تایپ شده ای که از این کتاب دارم، در صفحهٔ اوّلش تایپ شده است: عید قربان – نوشتهٔ فریدون اسفندیاری – ترجمهٔ مهرک. شاید خواندن بند (پاراگراف) اوّل فصل اوّل و بند اوّل فصل آخر این ترجمه که نسخهٔ اصلی اش را فریدون اسفندیاری برداشت و ناپدید شد و نسخهٔ کاربنی اش در گوشهٔ خانهٔ من افتاده است، برای بعضی از خواننده های این خاطرات بی معنی و بیفایده نباشد. رمان «عید قربان» این طور شروع می شود:

دور خیلی دور ازاینجا که من دراطاق خود نشسته ام لیکن کاملا دردیدرس رشته کوههای سرخ قهوه ای وزرد فام البرز که درروشنائی بی حایل آفتاب درخششی نیمرنگ دارند باسلسله ای هماهنگ یکی فراتراز دیگری سربرافراشته اند • دردامن این کوهساران شمیران سرسبز وپرتوافشان باچه بسیار باغهای فرح بخش خانه های ییلاقی وویلا های اغنیاء کلبه های محقّر دهقانان وپل پهناوری که رود زنده ای نیست تااززیرآن بگذرد آرمیده است • درشامگاهان ازتهران که چندان فاصله ای ندارد عدّهٔ بسیاری زن ومرد جوان به اینجا می آیند تاباد وستان خود به گردش بپردازند نظاره کنند ونظاره شوند ازگرد و فروشانی که درکنار چراغ زنبوری های روشن خود نشسته اند گردوی تازه بخرند هوای خنك وپاك کوهستان رااستنشاق کنند ویکبار دیگرروی پل شلوغ بگردند و ساعتها این کارراتکرار کنند • جادهٔ شمیران مشجر وپرسایه ازمیان یکی دو دهکدهٔ نامشخص بوستان هاوباغها کشتزارها وبیابان وبازازمیان بوستان ها باپیچ وخم می گذرد واگر بااتومبیل آهسته عبور کنید صدای آبشارهائی که دربوستان ها جاری است وشرشرجویباران راکه عشاق فرشهای خودرادرکنار آنها گسترده اند می شنوید • سرانجام جادهٔ سراشیب به تهران می پیوندد واگر شب باشد همچنانکه به شهر نزدیك می شوید چراغهای بیشمارآن رامشاهده می کنید واگر روزباشد جلوهٔ رنگین کمانی یك گنبد یادرفاصله ای درختان بلندی رامی بینیدکه سر خودراخم می کنند چنانکه پنداری به وارد شوندگان خوشامد می گویند •

و فصل دهم کتاب که فصل آخر آن است، با این بند شروع می شود:

درفاصله ای نه چندان دور رشته کوههای البرز باآشنائی برپا ایستاده اند• ابرهای کرك مانند برفراز دامنه ها نرمك نرمك می گذرند وسایه های بزرگی کمی اندازند چنان سنگین وهیولا واردرحرکتند که ازاینجا بنظر می رسد که همهٔ کوه به حرکت درآمده است • شمیران سبزوخرم بصورت طبقه های نامنظم در دامنه کوهستان جلوه می کند • گاهگاه شیشهٔ پنجرهٔ یك ویلای دوردست آفتاب پرشور رابچنگ می آورد ویکی دو دقیقه بانشاط فراوان علامت هائی می افشاند •

چند باری تلفنی سراغ چاپ کتاب «عید قربان» و پرداخت حقّ ترجمه را از نجف دریابندری گرفتم. در جواب چیزهایی شنیدم که جواب من نبود. آخرین بار از من خواستند که بروم به «فرانکلین» تا همایون صنعتی زاده که خودش را سخت مشتاق چاپ این کتاب در «سازمان کتابهای جیبی» نشان داده بود، و دستیارش، نجف دریابندری که برای آن مترجم شایسته ای پیدا کرده بود، برای من توضیح بدهند که قضیه از چه قرار است.

و قضیه از قرار توضیح این دو بزرگوار این بود که:

۱- سازمان کتابهای جیبی، یعنی همایون صنعتی زاده، به دلایلی از چاپ و انتشار کتاب «عید قربان» منصرف شده است.

۲- فریدون اسفندیاری غیبش زده است. شاید برگشته باشد به آمریکا.

۳- سازمان کتابهای جیبی، یعنی همایون صنعتی زاده و نجف دریابندری، چون کتاب را چاپ نمی کند، در نتیجه نمی تواند هزار و پانصد تومان حقّ ترجمه به شما بپردازد.

۴- شما هزار و پانصد تومان از «فریدون اسفندیاری» طلبکارید و با او قرارداد جداگانه دارید، بروید پیدایش کنید و طلبتان را از او بگیرید.

مرا می گویید، از این ضربهٔ اخلاقی و روحی و عصبی و همچنین از خشمی که نمی دانستم چه طوری بیرون بریزم، تُف توی دهنم خشک شد. جلو خودم را گرفتم و با آرامش زورکی یک نگاه به نجف دریابندری، بزرگوار آزادیخواه حامی رنجبران، انداختم و یک نگاه به جلالت مآب، همایون صنعتی زاده، و دو سه ثانیه که گذشت، سلطان به وزیر اعظم خود نگاه کرد و آنوقت دریابندری شیر فهم شد و برای اهتمام تمام در اجرای نقش، به پشتی صندلی خود لم داد تا نشان بدهد که وجدانش از هر لحاظ راحت است و قدمی از خطّ صداقت و عدالت بیرون نگذاشته است و با صدای بلند و با لبخند بزرگوارانه ای گفت، چیزی به این مضمون:

«آقای کیانوش، ما، یعنی فرانکلین در این قضیه فقط واسطه بوده است. آقای فریدون اسفندیاری آمد اینجا، گفت می خواهد کتابش به فارسی ترجمه شود، از ما سراغ یک مترجم خوب را گرفت و ما هم شما را معرّفی کردیم. بعد هم، خوب، شما با او ملاقات کردید و او قرارداد ساده ای امضاء کرد و به شما داد. همین و همین. عرض می کنم که ما فقط واسطه بوده ایم. متأسّفیم که...»

و اینجا بود که من از ابراز تأسّف او نزدیک بود استفراغ کنم و نا چار حرفش را قطع کردم و رو کردم به مخدومش، همایون صنعتی زاده و گفتم، چیزی به این مضمون:

«آقای صنعتی زاده، شما رئیس دستگاهی هستید که توی آن میلیونها پول در حال گردش است. شما هم، آقای دریابندری، یکی از مقامات درجهٔ اوّل این دستگاه هستید. من هم یک مترجم بی پول هستم که شش ماه زحمت می کشم تا یک کتاب را ترجمه کنم و در ازایش از دستگاه شما هزار و پانصد تومنی بگیرم. حالا، با این نمایش شما، من احساس می کنم که اگر شما دو نفر بخواهید عین حقیقت را، همان طور که بوده است و هر دو خوب یادتان هست، قبول کنید، دستگاه میلیونی شما ناچار خواهد شد هزار و پانصد تومن به من بپردازد و باپرداخت این شندرغاز از هم بپاشد و دچار ورشکستگی و تعطیل شود. بنا بر این یک کاغذ به من بدهید، بنویسم و امضاء کنم که دستگاه فرانکلین و سازمان کتابهای جیبی از بابت ترجمهٔ کتاب «عید قربان» نه قرار و مداری با من داشته است، نه پولی به من بدهکار است. آنوقت آیا شما حاضر می شوید که محض حرمت انسانیت، عین حقیقت را اقرار کنید؟»

و آقای نجف دریابندری نگاهی به آقای همایون صنعتی انداخت که لابد معنایش این بود که: «شما هیچ چیز نگویید، من خودم او را از رو می برم!» و رویش را به من کرد و گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، عرض کردم که ما فقط نقش یک واسطه داشتیم. فکر نمی کنید که ممکن است شما حقیقت قضیه را فراموش کرده باشید؟»

حساب آقای نجف دریابندری و همایون صنعتی را از لحاظ انسانیت و حقیقت در ذهنم تصفیه کردم و از خیر هزار و پانصد تومانی که باید از سازمان کتابهای جیبی می گرفتم، گذشتم و رفتم پی کارم.

امّا راستش به این آسانی نخواستم دست از سر «فریدون اسفندیاری» بردارم که نسخهٔ ترجمه شده و تایپ شدهٔ کتاب را زیر بغلش زد و برگشت به آمریکا، بدون اینکه وجدانش به او بگوید: «پسر آقای سفیر کبیر، اقلاً تو برای امضاء خودت و قول خودت ارزشی بیش از هزار و پانصد تومان قائل باش و حقّ ترجمهٔ این مترجم فقیر را با خیال راحت بالا نکش!»

۸ – خانهٔ آقای سفیر

برای دادنِ یک پایانِ واقعی به داستان «ترجمهٔ عید قربان»، پرس و جو کردم، شاید هم از خود مقامات فرانکلین، که این بابا، فریدون اسفندیاری، که می گویند پسر سفیر است، کدام سفیر و کدام اسفندیاری؟ چون اسفندیاریها زیادند، و همراه اسفندیاری، جلوش یا عقبش، لقبهای اضافه ای دارند، از آن جمله اسفندیاری بختیاری، اسفندیاری کلایی، نوری اسفندیاری، صدیق اسفندیاری! جزئیاتش به یادم نیست، امّا الآن بعد از حوالی پنجاه سال، خودم را در یک کوچهٔ پهن، احتمالاً بن بست، در جایی از یک محلّهٔ دارا نشین تهران می بینم که در زده ام و منتظرم یکی در را باز کند و من بپرسم: «اینجا منزل آقای اسفندیاری است؟»

آقای خوش لباس کمی از میانسالی گذشته ای با قیافهٔ جدیّ در را باز کرد و گفت، چیزی به این مضمون: «جناب عالی؟»

تصویر مه آلودی که از واقعه در ذهنم دارم، واقعی است و آنچه حالا می گویم بازسازی آن واقعیت است. گفتم: «من محمود کیانوش هستم. شما پدر آقای فریدون اسفندیاری هستید؟»

«بله، ولی فریدون برگشت به آمریکا!»

«می دانم. می خواستم دربارهٔ کتاب ایشان با شما صحبت کنم.»

«می بخشید، من چیزی دربارهٔ کتابهای او نمی دانم.»

گفتم: «نمی خواهم دربارهٔ کتاب ایشان از شما چیزی بپرسم!» و حالا ورقهٔ تا خورده قراردادی را که فریدون اسفندیاری امضاء کرده بود، از جیبم درآوردم، تای آن را باز کردم و ورقه را دادم به دست آقای سفیر و گفتم: «می خواهم دربارهٔ این قرارداد با شما صحبت کنم.»

آقای سفیر قرارداد سه چهار سطری پسرش را خواند و گفت: «تشریف بیاورید تو، ببینم در این مورد من باید چه کار بکنم.»

رفتیم تو و آقای سفیر مرا برد به یک اتاق بزرگ که به نظر می آمد اتاق ناهارخوری باشد. روی میز دراز ناهار خوری انواع ظرفهای کریستالِ اصل تنگِ هم چیده شده بود. آنجا صندلی بود، امّا آقای سفیر به من تعارف نکرد که بنشینم. ورقهٔ قرارداد را به من برگرداند و گفت: «دقیقاً بفرمایید شما از من می خواهید به نیابت فریدون چه کار بکنم؟»

گفتم: «کتاب را من چند ماه زحمت کشیده ام، برایشان ترجمه کرده ام و داده ام تایپ کرده ام و ایشان حقّ ترجمه را نپرداخته اند و کتاب را برداشته اند برده اند. فکر کردم بیایم این را به اطّلاع شما برسانم و شما یک ترتیبی بدهید که حقّ ترجمهٔ من پرداخت بشود!»

و حالا بود که آقای سفیر به ظرفهای کریستال روی میز اشاره کرد و گفت: «اینها را می بینید؟ همه را گذاشته ام اینجا که بلور فروش بیاید ببیند و از دم بخرد و بردارد ببرد تا من بتوانم برای این بچّهٔ سر به هوا پول بفرستم که آنجا بتواند زندگی کند. من اگر پول می داشتم که نمی آمدم تمام کریستالهای خانواده را بفروشم. همه اش تقصیر این فرزند ناخلف است. با کمال تأسّف باید عرض کنم که در این مورد کاری از من برنمی آید!»

گفتم: «این هم از بدهیهای پسر شماست! امضای او را قبول ندارید؟»

گفت: «امضای او هست یا نیست، فرق نمی کند. ولی قانوناً من مسئول امضای پسرم نیستم. در قرارداد هم ننوشته است که اگر فریدون خودش نپرداخت، پدرش ملزم به پرداخت است. حالا اگر اجازه بفرمایید، من آماده شده بودم که برای کار مهمّی بروم بیرون!»

به این ترتیب داستان «ترجمهٔ عید قربان» برای سازمان کتابهای جیبی فرانکلین و فریدون اسفندیاری، پسر آقای سفیر، به پایان واقعی و طبیعی خود رسید. حالا برویم سر قضیهٔ «دهکدهٔ مرگ».

۹ - دهکدهٔ مرگ

گفتم که تا علی اصغر مهاجر جانشین همایون صنعتی زاده نشده بود، ارتباط من با فرانکلین ارتباط یک مترجم «بد اقبال» بود با یک سازمان انتشاراتی «بد معامله». قضیهٔ «مرد گرفتار» را که برایتان گفتم. قضیهٔ ترجمهٔ «گزیدهٔ اشعار کارل سندبرگ» را هم که برایتان گفتم. حالا این دو تا قضیه را با قضیهٔ «دهکدهٔ مرگ» تکمیل می کنم تا به صدها «محک» معتبری که برای ارزیابی جدیّت روشنفکری در ایران در دست داشته اید، یک «نیمچه محک» نامعتبر اضافه بشود.

در ایران هیچکس اسم «مری الن چیس» (Mary Ellen Chase) را نشنیده بود، امّا این دانشور، استاد برجستهٔ دانشگاه و رمان نویس بلندپایه در آمریکا شخصیتی معروف و سرشناس بود،

چون در داستانهایش صورت و سیرت زندگی مردم سادهٔ شهرهای کوچک بخشی از سرزمین آمریکا را به شیوه ای جاندار و دلنشین تصویر می کرد.

یکی از معروف ترین رمانهایش «مرز تاریکی» (The Edge of Darkness) است که می توان آن را به «در کرانهٔ شب» هم ترجمه کرد. در این داستان در یک دهکدهٔ کوچک ساحلی، زنی که سالمندترین فرد آن دهکده بوده است، فوت کرده است و روزی که داستان با آن آغاز می شود و با آن به پایان می رسد، روزی است که عدّه ای از مردها و زنهای دهکده و بچّه هاشان برای به خاک سپاری این زن جمع شده اند. در طول روز، پیش از تدفین پیر زن، و بعد از آن تا ساعاتی از شب گذشته، همسایه های این پیر زن حرفهایی می زنند که در مجموع داستان زندگی او و هچنین داستان زندگی خود آن مردم است.

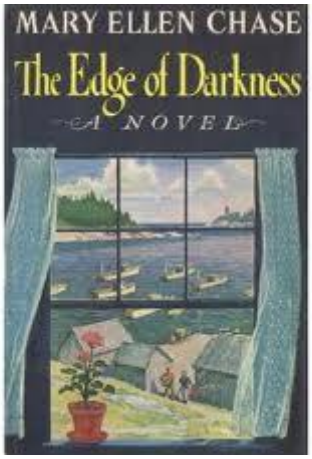

در واقع زندگی این پیر زن تاریخ زندهٔ تحوّلاتی است که این ناحیه در طیّ تقریباً یک قرن به خود دیده است. اگر این ناحیه امروز یک دهکدهٔ فقیر ماهیگیری است، زمانی یکی از مراکز بزرگ کشتیرانی بوده است و برای خود اهمیت و اعتباری داشته است. شوهر این زن ناخدای یکی از کشتیها بوده است و در چندین سفر او را به سراسر دنیا برده است.

سبک روایت داستان بسیار ساده و در عین حال بدیع و گیراست. نویسنده ما را در روز تدفین پیر زن به این دهکده می برد، با او و در روایت او به خانه هایی از مردم دهکده سر می زنیم، جریان زندگی عادی آنها را می بینیم، و به گفت و گوهای آنها دربارهٔ امور زندگی خودشان و موضوع زندگی و مرگ مادر بزرگ دهکده گوش می دهیم، و در پایان بدون اینکه

داستانی به شیوهٔ معمول روایت شده باشد، دیدار ما از دهکده و مردم آن هم به پایان می رسد و در این لحظهٔ پایانی است که داستان هم به شکل کامل خود می رسد.

[مری الن چیس]

و حالا بگویم که چرا چنین داستانی با این مضمون عمیق انسانی و این روایت سنجیده و بدیع در ایران حرام شد، به هدر رفت، ناشناخته مدفون شد و مقامات ایرانی «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» ککشان هم نگزید.

حدس می زنم و با تجربه ای که از ارتباط خود با «فرانکلین» پیدا کرده بودم، مطمئنّم که مقامات شعبهٔ ایرانی مؤسّسهٔ فرانکلین که به پیشنهاد مؤسّسهٔ مادر در آمریکا باید رمان «در کرانهٔ شب» را به فارسی ترجمه می کردند و با روش معمول این مؤسّسه، آن را با همکاری یکی از ناشران ایرانی چاپ و منتشر می کردند، رمان را ابتدا حدّ اقلّ به یکی از مترجمان «خودی» داده بودند و آن مترجم خودی تمام آن را یا چند صفحه ای از آن را خوانده بود و دیده بود که ترجمهٔ آن نثر سادهٔ گفتاری «سهل» بسیار دشوار و «ممتنع» است و آن را «مال بد» حساب کرده بود و به «بیخ ریش صاحبش» برگردانده بود و آنوقت مقامی از مقامات «فرانکلین» به یاد «محمود کیانوش» افتاده بود و قرعهٔ فال را به نام او زده بود و «محمود کیانوش» پدرش در آمده بود تا مثلاً برای

ترجمهٔ جمله های سادهٔ گفتاری دو سه صفحه ای کتاب راهی پیدا کند که در حدّ دانش و تجربهٔ خودش به شیوهٔ کلام در روایت داستان لطمهٔ زیادی وارد نشود؛ یا مثلاً برای آن همه اسمهای مربوط به قایقها و وسایل ماهیگیری و اصطلاحات خاصّ این حرفه معادلهای فارسی پیدا کند یا بسازد، و در این مورد بود که «فرهنگ لغات گیلکی»، گردآوردهٔ «دکتر منوچهر ستوده» تا اندازه ای به آن بندهٔ حقّ کمک کرده بود.

خوب، حالا «محمود کیانوش» این کتاب را با جان کندن در ازای شندرغاز ترجمه کرده است و مقامات فرانکلین باید برای آن ناشر پیدا کنند، و یکی از آنها ناگهان می گوید: «هان، پیدا کردم. انتشارات پیروز. اینها چاپخانه چی هستند و یک کتابفروشی هم توی خیابان شاه آباد دارند و به تازگی انتشاراتی هم به راه انداخته اند و مدّتی است که از فرانکلین خواسته اند که یک کتاب برای چاپ به انتشارات پیروز بدهند!»

تا اینجا من نمی دانستم که «انتشارات پیروز» که کتاب «در کرانهٔ شب» به ترجمهٔ «محمود کیانوش» را چاپ کرده است، چگونه انتشاراتی است. باز یکی از مقامات «فرانکلین» با من تماس گرفت و گفت، چیزی به این مضمون که: «می دانید، آقای کیانوش، این بیچاره انتشارات پیروز که کتاب «در کرانهٔ شب» را منتشر کرده است، می گوید کتاب روی دستش مانده است. گفته است که عنوان کتاب برای خواننده ها کشش ندارد. کلمهٔ «کرانه» نمی تواند تخیّل خواننده را به کار بیندازد و کنجکاوش کند که کتاب را بخرد. پیشنهاد کرده است که اسم کتاب را بگذارد «دهکدهٔ مرگ» و جلد را عوض کند و برای روکش جلد هم یک تصویر هولناک بکشند. البتّه در این صورت باید مقدّمهٔ کتاب هم حذف بشود!»

فکر کردم که «انتشارات پیروز» نباید چنین پیشنهادی کرده باشد. حتماً حرفش این بوده است که کتاب باد کرده است و ضررش را باید «فرانکلین» بدهد، و باز یکی از مقامات وردستی فرانکلین، برای جلوگیری از زیان مالی مؤسّسه این فکر بکر به نظرش آمده است. به طرف گفتم، چیزی به این مضمون که: «این کار درستی نیست. من با این پیشنهاد موافق نیستم.»

و معلوم شد که نخواسته اند از من کسب موافت کنند. خبر داده اند تا اگر آگهی انتشار اثر تازه ای از «مری الن چیس» به وسیلهٔ «انتشارات پیروز» به ترجمهٔ «محمود کیانوش» به چشمم یا به گوشم خورد، تعجّب نکنم و دادم در نیاید.

خوب، آدم فکر می کند که مؤسّسهٔ فرانکلین، شعبهٔ ایران، با آن همه دنگ و فنگ، با داشتن آدمهای منوّر الفکر و اهل فرهنگی مثل «همایون صنعتی زاده» و «نجف دریابندری»، مسئلهٔ چند هزار تومان ضرر انتشارات پیروز را باید با خواندن فاتحه بر گور صداقت و فکر و فرهنگ حلّ کند؟ بازاریها از این جور حقّه ها می زنند، امّا سر جنسهایی مثل روغن کرمانشاهی، چایی شیلان، زعفران و امثال اینها، نه سر چیزهایی مثل ادبیات و فلسفه و تاریخ و امثال اینها.

شاید به یادتان باشد که در بخش پنجم این خاطرات که عنوان آن «مرد گرفتار در سیاهچال آرش» است، در دیدار تصادفی و اجباری ای که با «میم آزاد» در حضور «ناصر وثوقی» نصیبم شد، «میم آزاد» از بابت «وقاحت بازی» در قالب «نقد و بررسی مرد گرفتار» در مجلّهٔ «آرش»، در ضمن اعترافاتش گفت: «ما همه ناراحتیم که تو رفته ای سردبیر مجلّهٔ «سخن» شده ای. می خواستیم اذیتت کنیم، دست از «سخن» برداری... باز هم می گویم: بیا دست از مجلّهٔ «سخن» بردار، من خودم کیفم را دست می گیرم و می روم اینجا و آنجا، از همهٔ آنهایی که می شناسیم برایت مطلب جمع می کنم. امتیاز یک مجلّه هم برایت دست و پا می کنیم. خودت می دانی که ما با شخص تو بد نیستیم. قضیه همه اش همین همکاری تو با مجلّهٔ دکتر خانلری است!»

در نشست بعدی به روایت ارتکاب معصیت کبیرهٔ سردبیری مجلّهٔ مطرودهٔ «سخن» خواهم پرداخت که از دیدارمن با دوست بزرگوارم، رضا سیّد حسینی، در «انتشارات نیل» با عنوان «اوّلین دیدار با دکتر خانلری» آغاز می شود

۱۰ – اوّلین دیدار با دکتر خانلری

در یکی از بعد از ظهرهای تابستان ۱۳۴۳ رضا سیدحسینی را در کتابفروشی «انتشارات نیل» در نبش کوچهٔ «رفاهی» در چهار راه «مخبرالدوله» دیدم. این دوست در میان جمعیت وسیع آشنا شده ها از انگشت شمار کسانی بود که هیچوقت تغییری نکرد و همیشه دوست ماند. بعد از سلام و علیک و احوالپرسی گفت که دکتر پرویز خانلری می خواهد مرا ببیند و خواهش کرده است که هر چه زود تر در دفتر مجلّهٔ «سخن» او را ببینم.

به یادم آمد که مدّتها پیش از آن، یکبار جمال میرصادقی هم که با این مجلّه همکاری

می کرد، از من خواست که یک روز، عصر چهار شنبه، با او به دفتر مجّله بروم و دکتر خانلری را ببینم. وقتی که یک روز رفتیم و جمال مرا به او معرّفی کرد، احساس کردم که انگار انتظار دیدن مرا داشته است. خیلی گرم و خودمانی با من احوالپرسی کرد و گفت: «شما به نظرم می آید که خیلی لاغر شده اید!»

من همیشه لاغر بودم، پس باید اشتباهی در کار باشد. گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای دکتر خانلری، من در دانشکدهٔ ادبیات بودم، امّا در رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی. گاهی شما را از فاصله ای می دیدم که از کلاس در آمده اید و عدّه ای از دانشجویان شما را دوره کرده اند، ولی متأسّفانه هیچوقت شاگرد شما نبودم.»

خوب، نمی توانستم بگویم: «بله، درست می فرمایید، کمی لاغر شده ام!» بگذریم. از این شیوهٔ برخورد استاد خانلری در باز کردن باب آشنایی نه بدم آمد، نه خوشم آمد. به زودی عدّهٔ حاضران از شمارهٔ انگشتها بیشتر شد و من داشتم مجلّهٔ «سخن» دکتر پرویز ناتل خانلری را نظاره می کردم، که زمانی صادق هدایت و دکتر شهید نورایی در آن چیز می نوشتند، و از همکارانِ «این زمانی» او در این مجلس، غیر از جمال میرصادقی، فقط نادر نادرپور را به یاد دارم و علیرضا حیدری را.

نادرپور را با شعرهایش می شناختم، ولی خودش را اولّین بار بود که می دیدم. شاید پیش از رسمیت پیدا کردن جلسهٔ همکاران مجلّه بود، یا بعد از پایان آن که نادرپور کاغذی از جیب درآورد و شعری را که تازه تمام کرده بود برای من و یکی دو نفر دیگر خواند. بعد گفت، چیزی به این مضمون که: «من اوّل این شعر را با وزن و قافیهٔ دیگری گفته بودم. راضیم نکرد. از نو آن را با این وزن و این قافیه بندی گفتم.» و آنوقت صورت قبلی شعر را که راضیش نکرده بود، برای ما خواند. این کارش که مضمون شعر را دوبار در قالبهای متفاوت بریزد، برایم عجیب بود، امّا از صداقتش در بیان حال و احساس واقعی خودش خوشم آمد. اگر می خواست ادای شاعران مفتخر به الهامات نازله را دربیاورد، می توانست شعرش را در بیاورد و برای ما بخواند و بعد آن را در جیبش بگذارد و حتّی منتظر نماند که ما زهازهی بگوییم و راهش را بشکد و برود و ما را از عظمت مقام شاعری خود در حیرت رها کند!

امّا «علیرضا حیدری» را نمی شناختم. نمی دانم دکتر خانلری دربارهٔ چه موضوعی با یکی

از همکاران «سخن» صحبت می کرد و آن همکار چه پرسیده بود که دکتر خانلری از آن بی اطّلاع بود و باید کارگزاری را صدا می زد و از او می پرسید:

«آهای پسر، بیا ببینم!»

با این جور صدا کردن، فکر کردم مستخدم دفتر مجلّه را صدا می کند. طرف، مؤدّب و هراسان آمد. شاید از جمال میرصادقی پرسیدم که این جوان کیست و در جواب شنیدم که «علیرضا حیدری»، سردبیر مجلّه است. آدم به یاد بعضی از آمریکاییها می افتاد که تا همین اواخر پیر مردهای سیاهپوست هفتاد، هشتاد ساله را هم که اسمشان را می دانستند یا نمی دانستند، «آهای پسر!» صدا می کردند.

لابد احساس کردم که باید با احترام و روی خوش با استاد خانلری و بقیه خدا حافظی کنم و گاهی «سخن» را مثل چند مجلهٔ به اصطلاح وزین دیگر، البتّه به استثنای «یغما»، بخوانم، ولی کاری به دفتر آن نداشته باشم.

مدّتها گذشت و جمال میرصادقی هم که رفیقی است ملایم طبع و اهل «رفق»، دیگر اصراری نکرد که همراهش به دفتر «سخن» بروم، تا اینکه در اواخر خرداد یا اوایل تیر ماه ۱۳۴۳، وقتی که «رضا سیّد حسینی» گفت دکتر خانلری، مدیر مجلّهٔ «سخن» می خواهد مرا ببیند و همراه این دوست به دفتر جدید «سخن» در پاساژ زمرّد در خیابان حافظ رفتم، به یاد اوّلین دیدارم با دکتر خانلری افتادم که جمال میرصادقی گفته بود دکتر خانلری می خواهد مرا ببیند و دیده بود و نفهمیده بودم که چرا خواسته بود مرا ببیند. آیا خواسته بود مرا ببیند و بگوید که خیلی لاغر شده ام؟ از رضا سید حسینی هم که پرسیدم دکتر خانلری با من چه کار دارد، فکر می کنم اظهار بی اطّلاعی کرد.

اعتراف می کنم که در آن روزگار از حالا خیلی ساده تر و زود باور تر بودم و شاید همین سادگی و زودباوری بود که به من در شناختن مردم کمک می کرد. مثلاً کسی که امروز توانسته بود در یک برخورد با حرفهای «باور رُبای» خودش طوق رفاقت به گردن من بیندازد و دیده بود که من چه آسان این طوق را پذیرفته ام و این را با اطمینان کامل به حساب «سادگی» بی حدّ من گذاشته بود، فردا با خیال راحت و بدون هیچ احتیاط هوشیارانه ای ریاکاری خود را، بی آنکه کمترین تصوّری از سادگی جاهلانهٔ خود داشته باشد، در حرفی یا عملی بر ملا می کرد و حالیش

نبود، ولی از آن به بعد این من بودم که با او بازی می کردم، به این ترتیب که او را یک نفر از هفت هزار میلیون جمعیت دنیا حساب می کردم و می گذاشتم خیال کند که دوست مهربان و صادق و صمیمی و فداکار من است و بازیهای این یک نمونه از هفت هزار میلیون را تماشا می کردم و مواظب «انسان درون» خودم بودم که در رابطه اش با دیگران ناخودآگاه از این جور بازیها مرتکب نشود.

خوب، لابد درست به یادم نیست که چرا رضا سید حسینی در جواب این سؤال که «دکتر خانلری با من چه کار دارد؟» اظهار بی اطّلاعی کرد، ولی با شناختی که از این رفیق آزاده داشتم، مطمئنّ ماندم که مرتکب یکی از آن بازیها نشده است و اظهار بی اطّلاعی او مصلحتی است.

حالا دکتر پرویز ناتل خانلری را برای دوّمین بار دیدار می کردم. جلسهٔ همکاران سخن نبود. حاضران چند نفری بیشتر نبودند. پیدا بود که دکتر خانلری دارد با اطمینانی که دیگران، شاید پیش و بیش از همه خودِ رضا سید حسینی، از بابت قابلیتهای ادبی و مهارتهای مطبوعاتی من به او داده اند، با من صحبت می کند. تا آن زمان من گذشته از دادن شعر، داستان یا مقاله به چندین و چند مجلّهٔ هفتگی و ماهانه، بر چهار شماره ای از مجلّهٔ «صدف» سردبیری کرده بودم. یک دوره از فصلنامهٔ «انتقاد کتاب» انتشارات نیل به سردبیری من در آمده بود. با مجلّهٔ «بامشاد» به مدیریت اسماعیل پور والی و سردبیری احمد شاملو همکاری مستمرّ کرده بودم و در مجلّهٔ «آشنا» به صاحب امتیازی دکتر طوسی حایری و سردبیری احمد شاملو تا یک شماره پیش از تعطیلش، دوستانه و در راه خدای فکر و فرهنگ و ادبیات سهم بزرگی از بار پر کردن صفحات را بر دوش گرفته بودم.

رضا سید حسینی که با «انتشارات نیل»، صاحب امتیاز مجلّهٔ «صدف»، رابطهٔ نزدیک داشت، می دانست که بعد از کناره گیری محمود اعتماد زاده (م. ا. به آذین) از سردبیری «صدف»، از شمارهٔ هفتم سردبیری «صدف» به دکتر تقی مدّرسی سپرده شد، و مدرّسی هم از همان اوّل با پشتگرمی از جانب من این مسئولیت را پذیرفت، چون خودش در مجّله در آوردن تجربه ای نداشت. اصلاً در جلسه ای که قرار بود برای تقبّل سردبیری مجلّه با کسانی مثل عظیمی زواره ای و دکتر سیروس پرهام صحبت کند، از من خواست که به عنوان همکار اصلی در سردبیری همراه او

باشم. بعد از یک شماره که با هم در آوردیم، او برای گذراندن دورهٔ تخصُصی به آمریکا رفت و من عهده دار سردبیری «صدف» شدم.

به یادم می آید که در همین مجلّهٔ «صدف» بود که برای اوّلین بار «غزل غزلهای سلیمان» را با مقدّمه ای در شش صفحه چاپ کردم و در عنوان فرعی آن را «سوسن درّه ها» خواندم، و این سالها پیش از آن بود که اوّل دکتر خانلری آن را از زبان فرانسوی به فارسی ترجمه کند و بعد احمد شاملو آن را از روی ترجمه های موجود فارسی، به نثری که درخور آن نیست، باز نویسی کند و احیاناً نگاهی هم به ترجمهٔ فرانسوی آن بکند تا قسمش به عنوان «مترجم» قسمی «راست نما» باشد. من که پیش از این دو بزرگوار به ارزش غنایی و دراماتیک «غزل غزلهای سلیمان» در کتاب «عهد عتیق» پی برده بودم، آن را از روی متن انگلیسی معروف به «کتاب مقدّس کینگ جیمز»، به تنظیم «ارنست ساترلند بیتز» (Ernest Sutherland Bates)، «به صورتی که بتوان آن را به منزلهٔ ادبیات زنده خواند» (The Bible: designed to be read as living literature)، به زبان ساده و زیبایی که در خور آن بود، به فارسی برگرداندم. بعدها همین کار را در مورد داستان «آبشالوم» از «کتاب دوم سموئیل» کردم که یکی از کهن ترین و زیباترین داستانهای تراژدی جهان است و آن را در کتاب «پروانه های سپید» آورده ام.

بگذریم. مشغول تهیهٔ شمارهٔ دوازدهم «صدف» بودم که دکتر سیروس پرهام گفت می خواهد دربارهٔ مجلّه با من صحبت کند و صحبت این بود که اوّلاً می خواهند جایی مناسب برای دفتر مجلّه اجاره کنند و ثانیاً می خواهند مجلّه را به جای ماهانه، به صورت فصلنامه دربیاورند تا زیان مالی کمتری داشته باشد. دکتر پرهام از من خواست که این موضوع در سر مقالهٔ شمارهٔ دوازدهم مطرح شود. من هم چیزی با این مضمون نوشتم، ولی نوشتهٔ سادهٔ «ادبی» من به صورت نوشتهٔ لفظ قلمی «بازاری» در آمد که این طور شروع می شد: «خوشوقتیم که یک سال و اندی مشکلات مادّی و معنوی را پشت سر گذاشتیم و راه خود را دنبال گرفتیم. و اینک آخرین شماره از دورهٔ اوّل مجلّه را تقدیم خوانندگان عزیز می داریم...» و به اینجا می رسید که: «برای اینکه بتوانیم فعّالیت خود را ادامه بدهیم و مانند اغلب مجلّه های هنری در نیمه راه زیر بار خسارت و عدم معونت شانه تهی نکنیم، ناچاریم مجلّه را از این پس به جای هر ماه، هر فصل منتشر سازیم... از این قرار نخستین شمارهٔ دورهٔ دوّم «صدف» را در بهار سال آینده تقدیم خواهیم کرد.»

و برای مجلّهٔ «صدف» بهار آینده هرگز نیامد و حدسم این است که دکتر سیروس پرهام که با اسم مستعار «س. پ. میترا» شعر نو هم می گفت، از «انتشارات نیل» جدا شد، همان طور که عبدالحسین آل رسول جدا شد و رفت انتشارات «کتاب زمان» را تأسیس کرد، امّا دکتر سیروس پرهام رفت در یک ساختمان معروف،به نام پلاسکو، در خیابان نادری، دفتری گرفت و انتشار «جدولهای طلایی» را به راه انداخت، که مردم می خریدند، جدولها را حلّ می کردند، و لابد به

دکتر سیروس پرهام

قید قرعه جایزه می گرفتند. امّا «جدولهای طلایی» که در آن زمان در ذهن من رقیب «مجلّهٔ صدف» شده بود، صاحب امتیاز و مدیر خود را میلیونر نکرد و مثل مجلّهٔ صدف تعطیل شد. بعد دیگر از دکتر سیروس پرهام سراغی نداشتم تا شنیدم که رئیس سازمان اسناد ملّی ایران شده است و ضمناً بزرگترین کلکسیون قالیهای نفیس و گرانبهای ایران را دارد که تصویر آنها در کتابی نفیس به واسطگی مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین در آمد. تخصّص او در شناخت قالی به جایی رسید که «دانشنامهٔ ایرانیکا» (Encyclopedia Iranica) از او خواست که مقالهٔ مربوط به «قالی ایران» را او تألیف کند.

می دانم که از خط روایت بیرون رفتم و مدّتی در حاشیه قدم برداشتم، امّا می خواستم بگویم که اگر انتشار مجلّهٔ «صدف» برای انتشارات نیل ، به قول دکتر سیروس پرهام «خسارت» نمی داشت، من فصلنامهٔ آن را تا امروز که دورهٔ پنجاه و دوّم آن می بود، ادامه داده بودم و هیچوقت گذارم به دفتر مجلّهٔ «سخن» نمی افتاد. و آن روز که با رضا سید حسینی به دفتر «سخن» رفتم، اوّلاً تا سالها بعد نمی دانستم که خود او مدّتی سردبیر این مجلّه بوده است، و ثانیاً این فکر حتّی برای یک لحظه هم به ذهن من نیامده بود که شاید دکتر خانلری می خواهد سردبیری

مجلّه اش را به عهدهٔ من بگذارد.

نمی دانم چه طور شده بود که آخرین سردبیر «سخن»، تورج فرازمند، دورهٔ چهاردهم را در نیمه راه ول کرده بود و رفته بود. شنیدم که دکتر خانلری «سخن» را در خطر سقوط مایه و پایهٔ فکری و ادبی دیده است و با احترام عذرش را خواسته است. دیگر اینکه خودم، بعدها که فهمیدم رضا سید حسینی خودش سردبیر «سخن» بوده است، حدس زدم که لابد دکتر خانلری از او خواهش کرده بوده است که باز، در کابینهٔ محلّل، نخست وزیری حکومت سلطنتی «سخن» را بر عهده بگیرد و او به دلیلی برایش در آن موقع قبول این تعهّد غیر ممکن بوده است.

این که همان شب دکتر خانلری پوشهٔ مطالب موجود شمارهٔ جاری «سخن» را زیر بغل من زد و جلسه ختم شد، نمی توانم بگویم که از بابت پذیرفتنِ شتابزده و بی تأمّل کار سردبیری، نفوذ کلام و مهارت روانشناسانهٔ او در به دست آوردن رگ خواب آدمهایی مثل من و القای نیت خودش به اراده و عمل آنها، بی تأثیر نبود و من در این پذیرشِ شتابزده و بی تأمّل، جوان محجوب و بی تجربه ای بودم که در برابر خواست و امر پدری بزرگوار و با ابّهت، مأخوذ به حیای فرزندی شدم. چیزی که علاوه بر همهٔ اینها در ذهن من پیدا شد و مرا به افتادن در گودال این پذیرش راضی کرد، این بود که:

«می بینی، این همان مجلّهٔ «سخن» است که نسل تو همیشه آن را با دنیای خود بیگانه می دانسته است، چون احساس می کرده است که نوجویی و نو خواهی و نو اندیشی و نوگویی او در این قلعهٔ محافظه کاری راه ندارد. تو هم با همین احساس و برداشت بوده است که تا به حال به دادن شعری، داستانی، مقاله ای یا ترجمه ای به مجلّهٔ «سخن» رغبت پیدا نکرده ای. بیا، حالا این مجلّه را به تو می سپارند. آن تحوّلی را که در این مجلّه لازم می بینی، به کمک کسانی که از نسل تواند و «نو بودن» در فکر و هنر آنهاست، نه در «مدرن بازی» آنها، به تدریج به وجود بیاور. شاید در اوّلین قدمها با مخالفت شدیدِ دکتر خانلری و یاران همنظرش مواجه بشوی! بسیار خوب، تلاش خودت را بکن، و اگر دیدی فایده ای ندارد، استعفا بده و برو! امّا این را هم در نظر داشته باش که دکتر خانلری و یاران همدوره اش، از آن جمله صادق هدایت و شهید نورایی، از پیشرو ترین افراد نسل خودشان بودند و شاید او تحوّل را اگر منطقی و تدریجی باشد، بپذیرد! نپذیرفت، فاتحه!»

بیشتر همین فکر بود که آن شب پروندهٔ مطالب موجود مجلّهٔ «سخن» رابه زیر بغل من زد.

همکاران ثابت «سخن» را حضوراً نمی شناختم. فقط نادر نادرپور را یک بار دیده بودم. جمال میرصادقی و رضا سیدحسینی هم که دوستم بودند. حالا باید صبر می کردم تا اوّلین جلسهٔ همکاران مجلّه در چهار شنبهٔ بعد تشکیل بشود. مطالب موجود در پوشه را خواندم و از میان آنها چند تایی را انتخاب کردم. بعد رفتم به سراغ کشوهای میز سردبیر قبلی و میان کاغذهای بایگانی شده و لابد به درد نخور انگاشته، دو تا داستان کوتاه پیدا کردم که از هر دو خوشم آمد و هر دو را برای هر مجلّه ای که به فارسی در بیاید، چاپ کردنی دانستم.

یکی از آنها مال نویسنده ای بود به نام «غلامحسین نظری» و دیگری، با صفحاتی چند برابر اوّلی، اسم نویسنده نداشت. آن را برای چاپ در یکی از شماره های آینده انتخاب کردم و در قسمت آخر مجلّه یادداشتی آوردم با این مضمون که داستان کوتاهی داریم با این عنوان (به یادم نیست چه عنوانی) و می خواهیم آن را چاپ کنیم و از نویسنده خواهش می کنیم که با ما تماس بگیرد و گرفت و این شخص «باقر عالیخانی» بود که خوشبختانه با ذوق و با استعداد بود و می توانست نویسندهٔ ارزشمندی بشود، ولی بدبختانه تنبل و اهل هوا و هوسهایی ناساز با هنر نویسندگی بود.

حالا باید وارد میدان عمل و امتحان می شدم. «عمل»، دعوت از آن گروه از نویسنده ها و شاعرها و مترجمهای آشنا و همنسلی بود که هر خوانندهٔ آگاهی با هر نوع گرایش سیاسی ارزش مضمونی و بیانی بسیاری از نوشته هاشان را نمی توانست انکار کند، و من هم با وجود اعتباری که برای بسیاری از نوشته هاشان قائل بودم، به خودم اجازه نمی دادم که هر نوشته ای از آنها را به اعتبار اسمشان برای درج در مجلّهٔ «سخن» بپذیرم، و این البتّه می توانست کار سردبیری را دشوارتر کند.

و امّا «امتحان» این بود که ببینم آنها در برابر دعوت من چه واکنشی نشان می دهند. البتّه دعوت من هم به این صورت انجام نگرفت که بنشینم یک فهرست از اسم و نشانی این افراد تهیه کنم و یک دعوتنامهٔ یکسان برای همهٔ آنها بفرستم. دعوتها تدریجی، برخوردی و اتّفاقی بود. حالا چند نمونه ای از این جور دعوتها را در اینجا می آورم.

۱۱ – واکنش خراسانیها

آشنایی من با خراسانیهای اهل قلم، یا آشنایی آنها با من، از انتشار کتاب «شعر امروز خراسان» در مشهد شروع شد. گردآورندگان این کتاب «م. آزرم» (نعمت میرزازاده) و «م. سرشک» (محمد رضا شفیعی کدکنی) بودند. این گرد آورندگان بخشی به آخر کتاب «افزوده اند و در توضیح » این «فزوده» گفته اند:

«پس از اینکه صفحات کتاب بسته شده بود، آگاهی یافتیم که آقایان محمود کیانوش و نادر نادرپور از شمار شاعران خراسان، فراموش شده اند، اینک با معذرت از هر دو شاعر بزرگوار، آثارشان در این افزوده چاپ می گردد.»

در فروردین ماه ۱۳۴۴ محمّد رضا شفیعی کدکنی در صفحهٔ اوّل نسخه ای از این کتاب نوشت: «به دوست شاعرم آقای محمود کیانوش تقدیم می شود» و آن را از مشهد برای من فرستاد.

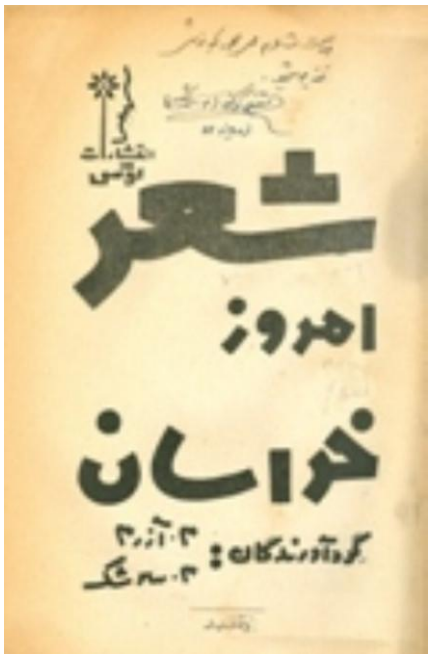

در فاصلهٔ پنج ماه، یعنی در شهریور ۱۳۴۴ هم، در صفحهٔ اوّل نسخه ای از کتاب«زمزمه ها»، که برگزیدهٔ غزلهای اوست، نوشت: «به دوست شاعر سخن شناس و بزرگوارم حضرت آقای محمود کیانوش تقدیم می شود». از تفاوت کلام این دو تقدیمنامه می توان دریافت که در فاصلهٔ این پنج

ماه میان شفیعی کدکنی، ساکن مشهد، از همکاران «مجلّهٔ هیرمند» و محمود کیانوش، سردبیر «مجلّهٔ سخن»، ساکن تهران، با مکاتبه رابطهٔ نزدیکتری پیدا شده است.

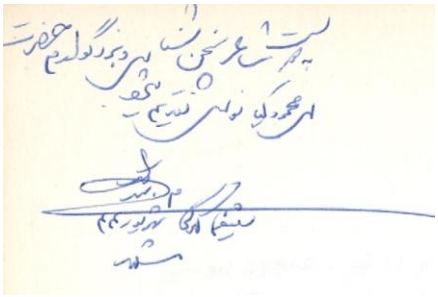

در این فاصله بود که محمّد رضا شفیعی کدکنی با کلامی دوستانه به محمود کیانوش گفت، چیزی به این مضمون که: «اینجا بچّه ها در صحبت از شما یک گلایه دارند. می گویند چرا آقای کیانوش رفته است با دکتر پرویز خانلری همکاری می کند و سردبیری مجلّهٔ سخن را بر عهده گرفته است. از این بابت ابراز تأسّف می کنند.»

بدیهی است که منظور شفیعی کدکنی از «بچّه های خراسان»، همهٔ کسانی است که مثل بسیاری از «بچّه های تهران»، «بچّه های اصفهان»، «بچّه های آذربایجان» و بچّه های خیلی جاهای دیگر همکاری با دکتر پرویز ناتل خانلری، سناتور سابق، وزیر آموزش و پرورش سابق، و رئیس بنیاد فرهنگ ایران را دست بالا «حرام» و دست پایین «مکروه» می دانستند، بنابر این باید از داشتن رابطه با من احساس گناه و رسوایی می کردند و کراهت می داشتند.

به محمّد رضای شفیعی کدکنی آن زمان که از او فقط یک مجموعه شعر نو با عنوان «شبخوانی» و گزیده ای از غزلهایش با عنوان «زمزمه ها» در مشهد انتشار یافته بود و برای بسیاری از تهرانیها یا تهرانی شده های اهل فکر و قلم نامی آشنا نبود، گفتم، چیزی به این مضمون که: «بله، من خودم هم همان احساس بچّه های مثل شما را دارم، امّا مجلّهٔ «سخن» دکتر خانلری نیست. دکتر خانلری در مجلّهٔ «سخن» همان چند صفحه مطلبی است که به عنوان «سرمقاله» در مجلّه چاپ می شود. بقیهٔ مجلّه جمع کسانی است که نوشته هاشان تقریباً ۹۷ صفحهٔ بقیهٔ مجلّه را می گیرد. ادارهٔ این ۹۷ صفحه الآن در دست من است و متعلّق به همهٔ کسانی است که در فکر پیشرو هستند و چیزهای با ارزشی می نویسند، مخصوصاً از نسل جوان. پس با من همکاری کنید تا احساس کنید که مجلّهٔ «سخن» مجلّهٔ شماست. اگر امثال شما آقای شفیعی کدکنی شعری، داستانی، مقاله ای یا ترجمه ای دادند و من در موقعیت سردبیر مجلّه آن را با ارزش تشخیص دادم و چاپ

کردم و با مخالفت مدیر مجلّه، آقای دکتر خانلری، مواجه شدم، همان روز از سردبیری مجلّهٔ «سخن» استعفاء می دهم.»

دیری نگذشت که شفیعی کدکنی به تهران آمد و برای گذراندن دورهٔ دکتری در ادبیات فارسی وارد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران شد و استادهای مهمّ و معتبر او در این رشته دکتر پرویز ناتل خانلری و بدیع‌الزمان فروزانفر بودند. در کتاب «ده چهره ده نگاه»، تألیف جلال قیامی میرحسینی، از قول دکتر محمّد حبیب اللهی آمده است: ««من در جلسه دفاعیهٔ ایشان حاضر بودم و در آن‌جا فوق‌العاده از ایشان تعریف شد. در آن جلسه، سه نفر استادی که بودند، دکتر خانلری، دکتر زریاب خویی و دکتر حسین مینوچهر، تصمیم گرفتند رسالهٔ ایشان را، صور خیال در شعر فارسی، به وسیلهٔ دانشگاه به چاپ برسانند.»

پس شفیعی کدکنی وقتی که به تهران آمد، دیگر نمی توانست نسبت به دکتر خانلری کراهت تعصّب آمیز داشته باشد. از او درس گرفته بود، به او امتحان داده بود و لابد دیده بود که از بسیاری از «دکتر» لقب یافتگانی که او می شناخت پژوهنده تر و چیز دان تر است. به همین دلیل به مجلهٔ «سخن» آمد، با شعر و مقاله و ترجمه از عربی به جمع همکاران پیوست و در پی او اسماعیل خویی و قاسم صنعوی هم آمدند. به تدریج هوشنگ طاهری آمد. خواهر همسرش، ایران درّودی آمد، حسین خدیو جم آمد، و کسان دیگری آمدند که در این لحظه اسمهاشان را به خاطر ندارم، و اینها اضافه شدند به چند تنی از همنسلان من که قبل از آمدن من به سخن با این مجلّه همکاری داشتند، از آن جمله دکتر تورج رهنما و جمال میرصادقی.

یکی از خراسانیها که زبان فرانسوی می دانست، قاسم صنعوی بود که از او خواسته بودم که خبرهای هنری و ادبی برای قسمت آخر مجلّه تهیه کند. بعد از چندی به من گفت، چیزی به این مضمون که: «من هنوز قابل نیستم که چیزی برای قسمت اصلی مجلّه تهیه کنم؟» و من به او گفتم، چیزی به این مضمون که: «قابل هستی و خیلی هم قابل هستی، ولی من نباید به تو بگویم چه چیز هایی ترجمه کن. برو انتخاب کن، ترجمه کن، بیاور، مثل نوشته ها و ترجمه های دیگران می خوانم و معلوم است که اگر چیز مایه داری باشد و خوب هم ترجمه شده باشد، مجلّه روی چشمش می گذارد.»

و قاسم صنعوی شد یکی از همکارهای ثابت مجلّهٔ «سخن» و بعد از من مدّتی هم سردبیری «سخن» را بر عهده گرفت. همین طور هوشنگ طاهری که در این باره نوشته است: «چندی بعد به وسیله دوستی که با مجلّهٔ سخن در ارتباط بود با نویسندگان این مجلّه، از جمله مرحوم دکتر خانلری و دیگران که همه از مشاهیر هنر و ادب بودند، آشنا شدم. محمود کیانوش که آن موقع سردبیر سخن بود، وقتی پی برد مایل به همکاری هستم، پرسید: «دوست داری دربارهٔ چی بنویسی؟» طبعاً باید جواب می دادم :«دربارهٔ تاریخ هنر»، چون در این رشته دکتر شده بودم، ولی گفتم : «سینما.»

دربارهٔ پیوستن گروهی از نسل من به جمع همکاران مجلّهٔ «سخن» سالها پیش چند صفحه ای با عنوان «اینها کی اند؟» نوشتم و دکتر ماشاءالله آجودانی آن را در یکی از شماره های مجلّهٔ «فصل کتاب» که در لندن در می آمد، گذاشت. عین آن نوشته و یادداشتی را که دکتر آجودانی به آن افزود، در اینجا می آورم.

۱۲ – اینها کی اند؟

«پس از درگذشت دکتر پرویز ناتل خانلری، استاد و محقّق و ادیب و زبانشناس برجستهٔ ایران، گفت و گویی داشتیم با همکار ارجمندمان محمود کیانوش، نویسنده، شاعر و منتقد دربارهٔ فعّالیتهای او در دوران سردبیری مجلّهٔ سخن.

اگر چه «سخن و خانلری» موضوع اصلی این گفت و گو بود، امّا عملاً دامنهٔ بحث به جاهای بسیار دیگری هم کشیده شد، طوری که همین گفت و گوی چند ساعته را می توان تاریخ ادبیات زنده ای دانست از آنچه که در عصر ما در عرصهٔ فعّالیتهای فرهنگی و ادبی گذشته است. به همین جهت از کیانوش خواستیم تا این خاطرات ارزنده را به صورت یادداشتهای جداگانه تنظیم کند تا در «فصل کتاب» منتشر کنیم. [آن خاطرات تا به امروز نوشته نشد و بعد هم انتشار مجلّهٔ فصل کتاب ادامه پیدا نکرد] در اینجا آن بخش از گفت و گو را که به ذکر خاطراتی از استاد خانلری می پردازد، می آوریم.

وقتی که من سردبیری «سخن» را به عهده گرفتم و خواستم آن حصار موجود یا موهوم را که «سخن» به دور خود کشیده بود، بشکنم، از همنسلهای خود دعوت به همکاری کردم. دیری نگذشت که در هیئت تحریریهٔ مجلّه عدهٔ جوانها بر میانسالها و کهنسالها چربید. در میان این جوانها

(که بعضی را من از پیش می شناختم، بعضی خودشان آمدند و بعضی را هم آشناهای دیگر با خود به «سخن» آوردند)، کسانی بودند که پیش از پیوستن به «سخن» چندان کاری از آنها در نشریات دیگر چاپ نشده بود، امّا استعداد داشتند و نو فکر بودند و ادبیات معاصر جهان را می خواندند و می توانستند با همکاریشان به «سخن» به اصطلاح جان تازه ای بدهند. از آنها یکی قاسم صنعوی بود که (حافظه ام می گوید) اوّلین ترجمه هایش را من در بخش خبرهای جهان دانش و هنر مجلّه آوردم و بعد از چند شماره به ترجمهٔ شعر و داستان و مقاله پرداخت و به زودی در میدان مطبوعات و کتاب به صف مترجمان سرشناس درآمد و بعد از من مدّتی هم سردبیر «سخن» بود.

و یکی دیگر از آن جوانها مهندس هوشنگ طاهری بود که از پیش با شعر من آشنایی داشت و به همّت دوستم دکتر فرامرز بهزاد آشنایی و دوستی ما استوار شد. هوشنگ طاهری هم (حافظه ام می گوید) کار مطبوعاتی خودش را با ترجمه برای «سخن» آغاز کرد و از وفادارترین همکاران «سخن» شد و سر دبیری آخرین دوره های «سخن» را به عهده داشت و همو بود که در آخرین روزهای حیات خانلری دوا و غذا در دهانش می گذاشت. از دوستی شنیدم که خانلری در آخرین روزهای حیات از خوردن همه چیز سر باز می زد و همسرش، زهرا خانلری، که از این بابت سخت نگران بود، دست به دامن هوشنگ طاهری شد، چون می دانست که فقط هوشنگ طاهری است که می تواند، با تکیه به مهری که میان او و خانلری بود، دوا و غذا به او بخوراند.

در سال ۱۳۶۸ که به تهران رفتم و «میر صادقی» ها (جمال و میمنت) محبّت کردند و برای اینکه من بتوانم عدّهٔ بیشتری از دوستان را ببینم، در منزلشان مهمانی به راه انداختند، همین هوشنگ طاهری بود که به منزل خانلری رفت و او را بغل کرد و در اتومبیل گذاشت و به خانهٔ میرصادقی ها آورد. خانلری از رفتن به خانه ای که در آنجا ناگزیر باشد از پلّه بالا برود، خود را معاف و معذور کرده بود. این طور که شنیده ام، او بعد از افتادنی سخت که موجب شکستن لگن خاصره اش شد، به شدّت ضعیف و خانه نشین شده بود. برای چند قدم راه رفتن در جای هموار هم حتماً باید کسی زیر بغلش را می گرفت.

آن شب که به خانهٔ میرصادقی ها آورده شد، برای رفتن از اتاق نشیمن به دستشویی، که بیست قدمی نمی شد، باز هوشنگ طاهری مددش کرد. شکستگی و فرسودگی ای که در خانلری دیدم باور کردنی نبود. به پیر مردی نود و چند ساله و علیل تبدیل شده بود که حرف زدن هم

برایش دشوار بود. وقتی که هوشنگ طاهری او را، تقریباً روی دستها، به داخل اتاق نشیمن میرصادقی ها آورد و روی مبل نشاندش، در چشمهای هوشنگ طاهری روشنایی مهری حرمت آمیز را دیدم که در چنین موقعیتی فقط در چشم یک فرزند فهیم و قدر شناس می شود دید.

و یکی دیگر از آن جوانها دکتر محمّد رضا شفیعی کدکنی بود که در مشهد که بود و مجلّهٔ «هیرمند» را در می آورد [بعداً شنیدم که مدیر و سر دبیر مجلّه کسی دیگری بود و شفیعی کدکنی فقط با آن مجلّه همکاری می کرد]، در موقع فراهم کردن کتاب «شعر امروز خراسان» با من آشنا شد و از همانجا به من قول همکاری با «سخن» را داد و به تهران که آمد، نه تنها به «سخن» شعر و گاهی مقاله ای می داد، بلکه از نزدیکترین یاران خانلری شد و با بنیاد فرهنگ هم به همکاری پرداخت. جز اینها بسیار بودند کسانی که به مرور، از نزدیک و دور، در دورهٔ سردبیری من همکار «سخن» شدند.

در آشنایی با همکاران پیشین «سخن» من خیلی زود متوجّه شدم که حضور یابندگان در جلسه های هفتگی هیئت تحریریه در دفتر مجلّه دو دسته اند: یک دسته آنها که به اعتبار دوستی با خانلری گهگاه با «سخن» همکاری می کردند و دستهٔ دیگر آنها که به اعتبار همکاری با «سخن» با خانلری همنشین و همکلام می شدند، و افراد دستهٔ اوّل پر شمارتر بودند و در میان آنها عدّه ای هم بودند که اصلاً نوشته ای به «سخن» نمی دادند و فقط می خواستند با آمدنشان رشتهٔ ارتباط با خانلری را پیوسته نگهدارند. بعضی از آنها نه فقط با شوخیها و حرفهای لغوشان مجلس هیئت تحریریه را بی ثمر می کردند، بلکه حوصلهٔ ما را سر می بردند و خونمان را از عصبانیت به جوش می آوردند.

این بود که من ناگزیر از خانلری خواستم که شبچرهٔ جلسه های تحریریه را مختصر و درویشانه کند و در عوض ماهی یکبار در منزلش ضیافت بدهد و دوستانش را به این ضیافت دعوت کند و مجلس هیئت تحریریه فقط برای پرداختن به کار مجلّه دایر شود. چند باری هم در جلسهٔ هیئت تحریریه اگر یاران «آنچنانی» خانلری خواستند زمام مجلس را به حکایات شکرین و شوخیهای نمکین خودشان بسپارند، توی ذوقشان زدم تا خانلری در جدا کردن «ضیافت» خودش از «مجلس» سخن راسخ تر شود.

یک روز دوستانه گله کرد و گفت: «آقای کیانوش، شما دارید دوستان مرا از من می برید!»

گفتم: «نه، آقای خانلری، من دوستانتان را از شما نمی برم. شما می توانید دوستانتان را داشته باشید، ولی مجلّهٔ «سخن» با این جور دوستها نمی چرخد. آنها می آیند، می خورند، خوشمزگی می کنند و می روند و کاری هم به مجلّهٔ سخن ندارند!»

وقتی که ضیافت خانلری از مجلس «سخن» جدا شد، از همکاران پیشین «سخن» فقط آزادگانی مثل دکتر اسماعیل دولتشاهی، دکتر محمّد دبیر سیاقی، منوچهر بزرگمهر، دکتر مصطفی مقرّبی و چند نفر دیگر، هم به مجلس «سخن» می آمدند، هم به ضیافت خانلری، امّا کسانی هم بودند مثل دکتر محمّد محجوب، دکتر زریاب خویی، نجف دریابندری و شمس آل احمد، که فقط افتخار حضور در ضیافت خانهٔ خانلری را کسب می کردند، امّا هرگز افتخار همکاریشان را به مجلّهٔ «سخن» نمی دادند. البتّه «سخن» نمی توانست از «دوستان ضیافتی» خانلری انتظار دریافت مطلب داشته باشد. آنها با حضورشان در ضیافتها به اندازهٔ کافی به خانلری، که خوشش می آمد قلمداران صاحب مقام به دورش حلقه بزنند، کیف و لذّت و رضایت خاطر می دادند که بدهکار لقمه نمانند. پس من باید دور آنها را خط می کشیدم و از همّت کسانی برای گرداندن مجلّهٔ «سخن» استفاده می کردم که پیش و بیش از خانلری و سخن و من به کار خودشان دلبستگی داشتند و می خواستند که کارشان در مجلّه ای نسبتاً آبرومند چاپ شود، و اینها همان جوانهایی بودند که عصر چهار شنبه ها در مجلس «سخن»، پیش از آمدن خانلری که بعضی از چهار شنبه ها اصلاً نمی آمد، جمع می شدند و بعد از رفتن خانلری (که خیلی از چهار شنبه ها وقتی که جمع را از دوستان قلمدار صاحب مقام محفل گرم کن خودش خالی می دید، زیاد نمی ماند) تا دیرگاه شب می ماندند.

شاید پنج شش شماره ای از مجلّه به سردبیری من در آمده بود که عدّهٔ همنسلهای خودم به حدّی رسید که می توانست پیرامون اتاق نسبتاً بزرگ هیئت تحریریه را پر کند، و یک روز که پر کرده بود، و هنوز حتّی یک نفر هم از آشناهای دیرین خانلری حضور نیافته بود، خانلری از راه رسید، کیفش را در اتاق خودش گذاشت و با لبخند استادانه دوستانه اش وارد اتاق شد و به طرف میز سردبیر (که عصرهای چهار شنبه در اختیار او قرار می گرفت) در گوشهٔ چپ بالای اتاق رفت

و همان طور که داشت آمادهٔ نشستن می شد، نگاهی به جوانهای به احترام او از جا برخاسته انداخت و کسی را در حدّ انتظارش به جا نیاورد و غریبی کرد و در نشستن تردید کرد و خاطر آشفته و دستپاچه سری برای همه تکان داد و سعی کرد چیزی پیدا کند که بگوید و پیدا نکرد و در عوض لبخند پسر بچّهٔ محجوب خجالت کشیده ای تحویل داد و از اتاق بیرون رفت. حاضران نگاهی متعجّب و پرسنده به من کردند و از من نگاهی متعجّب و پرسنده در جواب گرفتند و سکوت چند لحظه ای ادامه یافت تا اینکه مستخدم مجلّه آمد توی اتاق ما و گفت: «آقای کیانوش، آقای دکتر خانلری کارتان دارند!»

به حاضران گفتم: «بنشینید، راحت باشید، الآن من می آیم!» و به اتاق خانلری رفتم. پریشان در وسط اتاق ایستاده بود. کاملاً به من نزدیک شد و خیلی آهسته گفت: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟»

من جا خوردم. در لحظهٔ اوّل اصلاً معنای سؤالش را نفهمیدم. انگار او مولا و ملای مسجدی بود و آمده بود که بالای منبر برود و دیده بود که یک دسته مطرب با ساز و ضرب دور منبر حلقه زده اند و ناگزیر متولّی مسجد را به کناری کشیده بود و از او می پرسید: «اینها کی اند؟» و با تعجّبی سرزنش کننده به این مفهوم که اینها اینجا چه کار می کنند؟ امّا یک لحظه بعد من با شناختی که از او داشتم، فهمیدم که می خواهد بگوید:

«من از آنهایی که پیش از سردبیری تو اعضای هیئت تحریریهٔ سخن بودند، در این جمع کسی را نمی بینم. مجلس هفتگی سخن شروع شده، عدّه ای جوان دور تا دور اتاق نشسته اند که نباید انتظار داشته باشند که من آنها را به جا بیاورم و در میان آنها یک نفر هم از یاران من نیست. نکند تو کاری کرده ای که یاران مرا از رغبت آمدن انداخته است؟ من حرفی ندارم که از نسل جوان افرادی شایسته با سخن همکاری کنند، ولی نه این همه، نه در حدّی که یاران مرا از اکثریت بیندازد، نه در حدّی که من خودم را در میانشان تنها ببینم. این طور که پیداست، اگر اتاقی که الآن واردش شدم، اتاق هیئت تحریریهٔ «سخن» است، پس دیگر این «سخن» تو و آنهاست، نه «سخن» من و یاران من!»

و خانلری همهٔ این حرفها را در یک جمله خلاصه کرده بود و گفته بود: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟» و من ، بعد از آن یک لحظه جا خوردگی، معنای حرفش را حدس زدم و جوابی دادم

به این مضمون که: «آقای دکتر خانلری، اینها **صادق هدایت** ها و **شهید نورایی** های آینده اند! شما نمی توانید انتظار داشته باشید که «سخن» را با یاران **کهن** همیشه زنده و **نو** نگهدارید. تشریف بیاورید به اتاق هیئت تحریریه و فرصتی به خودتان بدهید تا با آنها آشنا بشوید!»

و خانلری چند لحظه ای ساکت ماند و فکر کرد و بعد گفت که من به اتاق هیئت تحریریه برگردم تا او به ما ملحق شود. (البتّه این را هم بگویم که من فقط به قصد حالی کردن موقعیت به خانلری خواستم از دو تن از همکاران اعتبار یافتهٔ پیشین او، هدایت و شهید نورایی، نام برده باشم و قصد مقایسه ای به هیچ معنایی در میان نبود). خانلری چند دقیقه بعد آمد و پشت میز سردبیر نشست و از همه احوالپرسی کرد و وقتی که بعضی از نامها را با سابقهٔ مطالبی که از آنها در چند شمارهٔ مجلّه دیده بود، آشنا یافت، کمی آرامش خاطر پیدا کرد و رفته رفته مجلس گرم شد و خانلری برای حرف زدن به سر شوق آمد و بیگانگی و تنها ماندگی را فراموش کرد.

بعد از من تا زمانی که مجلّهٔ «سخن» به طور کلّی تعطیل شد، سردبیری آن را (همان طور که قبلاً اشاره کردم) دو تن از همین «اینها کی اند؟» به عهده داشتند: اوّل قاسم صنعوی و بعد هم هوشنگ طاهری، همان صاحبدل مهربانی که پیش از مرگ خانلری، آخرین قاشق غذا را در دهانش گذاشته بود و خودش هم بعد از مرگ خانلری در تصادف اتومبیل جانش را از دست داد. روان هر دوی آنها شاد باد. (لندن – ۱۳ مه ۱۹۹۱)

۱۳ – ادای دین کاسبکارانه

بعد از چاپ شدن این نوشته در مجلّهٔ «فصل کتاب»، از آقای «سعیدی سیرجانی» در واکنش به نوشتهٔ من نامه ای برای سر دبیر مجلّه، دکتر آجودانی، رسید که او را متعجّب کرده بود. این نامه را به من داد، آن را خواندم و گفتم: «عیناً چاپش کنید. من یادداشت کوتاهی می دهم، آن را بعد از نامهٔ او بیاورید.»

حالا من از نامهٔ «سعیدی سیرجانی» آنچه را که دربارهٔ نوشتهٔ من و در سرزنش من است، در اینجا می آورم و به شرح گفت و گوی تندش با گزارشگری از بخش فارسی یک رادیو خارجی در دفاع از مقام و مرتبهٔ دکتر خانلری و بقیهٔ مدیحه خوانیها و خاطره گوییها و شکوه

هایش از اهل زمانه و سعی او در اثبات جوان نوازی و جوان پروری خانلری کاری ندارم.

مسلّماً هیچ خوانندهٔ آگاه و سخن شناسی از نوشتهٔ من این طور برداشت نمی کند که من خواسته باشم دکتر خانلری را مخالف نسل جوان معرّفی کنم، امّا «سعیدی سیرجانی» نخواسته است این نتیجه را در نوشتهٔ من ببیند و موقعیت را غنیمت دانسته است تا به خیال خودش آب زلال نوشتهٔ مرا برای گرفتن ماهی شهرت در این زمانهٔ آشفته سخت گل آلود کند. او نامه اش را این طور شروع می کند:

«دوست عزیزم، شمارهٔ اخیر فصل کتاب دیروز به همّت یار از سفر آمده ای به دستم رسید، و این دوّمین شماره ای است که از مجلّهٔ خوب و خواندنی شما، بدین وسیله، به من می رسد ... امّا علّت مزاحمت مقاله ای است که یکی از دوستان مشترکمان دربارهٔ استاد خانلری نوشته بود. و من به دو دلیل خاموشی را گناه دانستم که علاوه بر حقوق استادی و صحبت سالیان، خانلری از ارکان فرهنگ ایرانی و زبان فارسی است و نیاز آیندگان به شناسایی خصوصیات او مسلّم...

دیروز هم با دیدن شمارهٔ اخیر فصل کتاب و خواندن مقالهٔ دوست هنرمند و صاحب ذوقمان بار دیگر دستخوش همچو حالتی شدم، و در عین حال از پاسخ تندی که به نمایندهٔ آن رادیو داده بودم، پشیمان. آخر وقتی که شاعر و نویسندهٔ صاحب فهم و فراستی که سالها دستیار خانلری (*) در مجلّهٔ سخن بوده است و به روایت خودش دست کم هفته ای یکبار محضر استاد را درک می کرده (*) و به تعبیر سعدی از نزدیکان صاحب بصر است، چونان قضاوتی در کار مرد داشته باشد، چه ایرادی بر دوران بی خبر - و احیاناً کوران مغرض - می توان گرفت.

نویسندهٔ گرامی ظاهراً از حوالی ۱۳۴۳ به بعد، چند سالی همان کاری را در مجلّهٔ سخن می کرده است که دوستان دیگرمان از قبیل سیدحسینی و فرازمند و حیدری... پیش از او کرده اند و طاهری و صنعوی بعد از او ادامه داده اند(*). این رفیق گرامی وقتی قدم به دایرهٔ یاران و همکاران سخن نهاده است که بیست و دو سه سال از عمر مجلّه می گذشته ، بعد از رفتن او هم چند سالی – تا رسیدن انقلاب و در هم شکستن کاسه کوزه ها – نشر سخن ادامه داشته است، بی آنکه تک تک شماره های آن بیست و دو سالهٔ آغازین و این چند سالهٔ واپسین با دوران سخن مداری دوست نازنینمان تفاوت محسوسی داشته باشد تا بتوانیم آن را به حساب کاردانی و کار چرخانی

ایشان بگذاریم و مبارزات بی امانش با خانلریِ ضدّ جوان و مخالف افکار تازه (*)، و به تعبیری دیگر مدیر کج سلیقه ای که فارغ از استعدادهای بالقوّه جوانان به یاری و همکاری مشتی یاوه گوی بی خاصیت دل بسته و از ملاقات جوانان دست و پایش را گم کرده است(*).

امان از بلای غربت که عوارضش فراوان است و از آن جمله شاید این بود که دورهٔ کاملی از مجلات سخن و نسخه ای از فهرست مقالات و نامهای نویسندگان، در دسترس آدمیزاده نباشد تا قبل از نوشتن خاطرات تورّقی کند و برای ادّعایش مدارکی به دست آورد و مثلاً نشان دهد که در فاصلهٔ سالهای ۴۳ تا ۵۰ چند نفر نویسندهٔ جوان از برکت حمایت ایشان به حلقهٔ سخن پیوسته اند که در سالهای دیگر حتّی یک دانه هم نظیر آنان نصیب خانلری نشده است (*).

کسانی که توفیق شاگردی و مصاحبت و همکاری خانلری نصیبشان افتاده است می دانند مرد چه دلبستگی غیورانه ای به حفظ حرمت و اعتبار «سخن» داشت، تا آنجا که حتّی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همهٔ مقالات و اشعاری که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد(*) . محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود(*) ، گرچه گاهی برای تشویق دستیاران جوانش تظاهر به تسلیم اختیاراتی می کرد.

اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین کنندهٔ خط مشی و سبک و سیاق نشریه است و مصدر رد و قبول مقالات، همه می دانند که مجلّهٔ سخن جز مدیر صاحب امتیازش سردبیری نداشته است (*) و به حکم همین تعصّب عاشقانهٔ خانلری به مجلّه اش، کسانی که در عالم ادب هم شأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود (*)...

دوست عزیزمان در مقاله ای که قطعاً به قصد تجلیل از خانلری نوشته اند، اشارت چندش انگیزی داشتند به جماعت بیکارهٔ مفتخواره ای که به اعتبار دوستی با خانلری در ضیافتهای سخن حاضر می شدند و علاوه بر سورچرانی «با شوخیها و حرفهای لغوشان مجلس هیئت تحریریه را بی ثمر می کردند» (*) بی آنکه مقاله ای برای سخن بنویسند. ایشان با ذکر نام عدّه ای از این لوده های بی مصرف – از قبیل محمد جعفر محجوب و زریاب خویی و نجف دریابندری که «با

حضورشان در ضیافتها به اندازهٔ کافی به خانلری که خوشش می آمد قلمداران صاحب مقام به دورش حلقه بزنند، کیف و لذّت و رضایت خاطر می دادند که بدهکار لقمه نمانند» - به ابتکار خود اشارتی دارد در شیوهٔ دک کردن و توی ذوق زدنشان، و حواله دادنشان به مجلس ضیافت ماهانه ای که در خانهٔ خانلری تشکیل می شده است تا حسابی شکمی از عزا در آورند. (*)

اگر به تماشای یک روی سکّه قناعت کنیم حقّ با ایشان است. حقّ با ایشان است که از لودگیهای این جماعت خونشان به جوش می آمده و حوصله شان سر می رفته است. امّا چون بندهٔ ناقابل هم هر دو سه ماهی یکبار در این ضیافت ماهانه شرکت می کردم و بر آن خوان گستردهٔ الوان داد دل نه، که داد شکمی می دادم، اجازه می خواهم سکّه را بچرخانم و روی دیگرش را هم در معرض دید ایشان قرار دهم و دیگرانی که آن نوشته را خوانده اند و از نزدیک با خانلری آشنا نبوده اند، یا در عین آشنایی به ظرایف کار مرد ظرافتکار توجّهی نداشته اند.

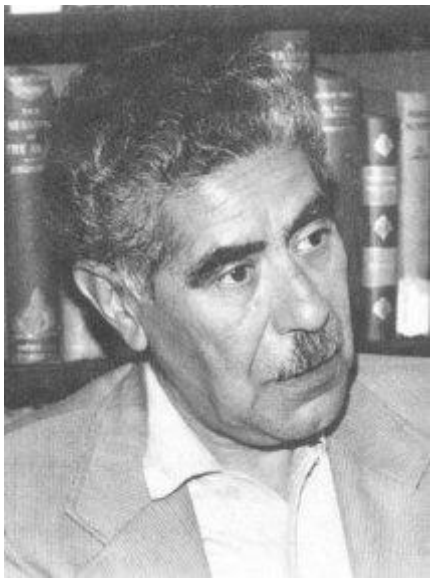

علی اکبر سعیدی سیرجانی

دوست عزیزمان راست می گوید، در جمع مهمانان منزل خانلری بودند عدّه ای که شعر و مقاله ای به سخن نمی دادند، و به عبارت دیگر نمی نوشتند تا به سخن بدهند(*)، امّا به خاطر داشته باشند که نفسِ حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، به مراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود(*). چه مجلسی از این پر بارتر که زمینهٔ سخن در مباحث هنری و فرهنگی باشد و اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران بی هیچ تکلّف شترمآبانه و ضنک و ضنّت عالم نمایانه ای، به بحث

بپردازند و حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدّان عرضه کنند(*). وانگهی دوست عزیزمان از نکتهٔ دیگری هم غافل مانده است: دکتر خانلری بسیاری از ترجمه ها و مقالات را پس از آنکه خود به دقّت می خواند و مناسب سخن تشخیص می داد، به چند نفری از همین لودگان سورچرانی می سپرد که همهٔ هنرشان به تصوّر جناب ایشان این بوده است که با حضورشان در ضیافتها دور خانلری حلقه بزنند و به او در ازای لقمه ای که خورده اند «کیف و لذّت و رضایت خاطری» بدهند، و این دوستان قدیمی بی مصرف آن نوشته ها را می خواندند و ارزیابی و احیاناً اصلاحی می کردند و به او بر می گرداندند، و او نوشتهٔ اصلاح شده را به نویسنده یا مترجمش می سپرد تا دیگرباره بنویسد و آنگاه به دفتر مجلّهٔ سخن بسپارد(*). رفیق بلند نظرمان بهتر از من می دانند که مردانی از قبیل مجتبایی، جهانداری، بزرگمهر، مشیری، نادرپور ... و آن سه نفری که نامشان را برده است، نه مردم بیکاری بودند و نه محتاج یک وعده پلوی خانلری که کار و زندگیشان را بگذارند و ماهی یک شب در خانهٔ او گرد آیند و حسّ جاه طلبی اش را اقناع کنند. این جاذبهٔ وجود خانلری بود که آنان را از چهار گوشهٔ تهران ولنگ و واز به کوچهٔخاکزاد می کشاند تا بنشینند و دربارهٔ شمارهٔ اخیر سخن اظهار نظر کنند، و از مجموع نظراتشان برای بهتر کردن شمارهٔ بعدی به مدیرش مدد رسانند (*).

اگر روزی توفیق زیارت دوستمان نصیب افتاد و دورهٔ سخنی در دسترس بود، شاید بتوانم در شماره های دوازده سالهٔ اخیر نوشته ها و ترجمه هایی را نشانشان بدهم که یا به اشارهٔ همین بیکارگان انتخاب و ترجمه شده است یا با مدد همینان آراسته و پیراسته. و این علاوه بر دخل و تصرّفات مؤثّر و آموزنده است که خود استاد در بعض نوشته ها می کرد...

سخن به عبارتی روشن تر یک مجلّهٔ خشک و خالی نبود، یک مکتب بود؛ مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود. منتها بسیاری چون نادرپور و مشیری (*) به حکم طبع جوانمردانهٔ خویش معترفند و شکور، و معدودی مدّعی اند و کفور....

در فرهنگ سنّتی ما حقّ گزاری مقوله ای اساسی بوده است، و شعار «مَن عَلّمَنی حَرفاً فَقَد صَیّرَنی عَبداً» پیشنهاد خاطر اهل فضل و فضیلت. نمی دانم در این ده پانزده سال حکومت آریا مهری چه آفتی به جان فرهنگ و جوانان ما افتاد که جز خود پرستی و خودنمایی نقشی دیگر بر لوح ضمیرمان نمی نشیند. احدی را به استادی و پیش کسوتی قبول نداریم که همه عیسی

رشته ایم و مریم بافته، و این اسلافند که باید به وجودمان افتخار کنند، نه ما که باید مدیونشان باشیم...»

یادداشت کوتاهی که من، محمود کیانوش، به دکتر آجودانی دادم تا بلافاصله بعد از نامهٔ «علی اکبر سعیدی سیرجانی» بیاورد، این است: «دوست ارجمند، نوشتهٔ آقای سعیدی سیرجانی را که واکنشی است به یکی از خاطره های من از دورهٔ سر دبیری ام در مجلّهٔ سخن و در شمارهٔ دوّم، سال سوّم (شمارهٔ پیاپی ۸) تابستان ۱۳۷۰، زیر عنوان «اینها کی اند؟» چاپ شد، خواندم. برداشتم از نوشتهٔ آقای سعیدی سیرجانی این است که ایشان مشکل یا مشکلاتی دارند که تلاش من در روشن کردن آن مشکل یا مشکلات بر ایشان به کار هیچ خواننده ای نمی آید. از آنجا که ایشان در دورهٔ سردبیری من نه از همکاران سخن بودند، نه در جلسه های هیئت تحریریهٔ سخن شرکت می کردند، و نه از گذران کار تهیهٔ مطالب و انتشار مجلّهٔ سخن در آن دوره خبری داشته اند، این حقّ را به ایشان می دهم که دربارهٔ آن دورهٔ سخن آنچه را که خواسته اند و به هر «نیتی» که خواسته اند، نوشته باشند. محمود کیانوش».

امّا امروز که دارم این خاطرات را می نویسم، چند مضرابی در حلاّجی پنبه های کهنهٔ یکی از «مار نگاران» همعصر را لازم می دانم. در سال ۱۳۵۱ که هنوز از اهل کتاب کمتر کسی بود که اسم علی اکبر سعیدی سیرجانی را شنیده باشد، و من دلی پر درد داشتم از دست «مارنگاران» زمانه، غزلی با همین عنوان ساختم. امروز که می خواهم دربارهٔ «مارنگاری» این بزرگوار چیزی بگویم، این غزل را در اینجا به همهٔ «مارنگاران» تاریخ تقدیم می کنم:

مار نگاران

دل تا غبارِ صحبتِ یاران گرفت باز،
در دیده اشک شیوهٔ باران گرفت باز.

سرمایِ سرخ و بادِ سپید و سکوتِ زرد
رنگ از امیدِ سبزِ بهاران گرفت باز.

خاموشیِ ستارهٔ بیدارِ کاروان
افسون به خوابِ راهگذاران گرفت باز.

میعادِ عشق لجّهٔ دریایِ راز بود،
عاشق نیازِ جوی کناران گرفت باز.

در دستِ واقفانِ حقیقت قلم شکست،
رونق بساطِ مارنگاران گرفت باز.

افتادگانِ گمشده را در امید و بیم
چشمِ خیال، راهِ سواران گرفت باز.

تهران - ۱۳۵۱

داستان «مارنویسی» و «مارنگاری» را همه می دانید. قضیه این است که اگر شمای معلّم به یک دهکده رفته باشید که همهٔ ساکنان آن مطلقاً بیسواد باشند و یک شارلاتان عقل آنها را دزدیده باشد و همهٔ مردم را جمع کند و جلو روی آنها یک کاغذ و مداد به دست شما بدهد و بگوید: «بنویس مار!» و شما بنویسید «مار»، و او روی کاغذ دیگری شکل مار را بکشد و هر دو کاغذ را به مردم مطلقاً بیسواد آن دهکده نشان بدهد و از آنها بپرسد: «کدام اینها مار است؟»، بدیهی است که همه شکل مار را نشان خواهند داد.

امّا سعیدی سیرجانی با نوشته هایی مثل «سیمای دو زن» که در آن ترفند مارنگاری را به اوج رسانده است، تصوّر کرده بود که سراسر مملکت ایران همان دهکدهٔ کوچکی است که مردم آن همه بیسواد مطلق هستند و به مارنگاری او در مقایسهٔ «شیرین» در منظومهٔ «خسرو و شیرین» نظامی گنجه ای در مقام نمونهٔ «زن ایرانی» و «لیلی» در منظومهٔ «لیلی و مجنون» نظامی گنجه ای در مقام نمونهٔ «زن عرب»، آفرین خواهند گفت و مجسّمهٔ او را از طلا خواهند ریخت و دربارگاه تاریخ ایران جاودانه بر پا خواهند داشت.

در همان بهار سال ۱۳۷۱ ، پیش از آنکه سعیدی سیرجانی در واکنش به نوشتهٔ کوتاه من با عنوان «اینها کی اند»، مارنگارانه آن نامهٔ دراز را برای مجلّهٔ «فصل کتاب» بفرستد، من با توصیهٔ چند تن از «مار خوانانِ» معصوم کتاب «سیمای دو زن» را خوانده بودم و تصمیم گرفته بودم که برای «فصل کتاب» نقدی بر آن بنویسم. وقتی که نامهٔ «سعیدی سیرجانی» رسید و از دکتر آجودانی خواستم که حتماً آن را همراه با یادداشت کوتاه من چاپ کند، صلاح در آن دیدم که نقد بر «سیمای دو زن» را فعلاً به کنار بگذارم، چون اگر در همان زمان، یعنی بعد از چاپ شدن نامهٔ او، نقد من در می آمد، شاید علاوه بر همهٔ «مار خوانان» فارسی زبان، کسانی پیدا می شدند که بگویند: «این بابا از ضربات حملهٔ سعیدی سیرجانی سخت دردش گرفته است و برای انتقام این نقد را نوشته است!»

امّا ایران «دهکدهٔ بیسوادان مطلق» نبوده است و «مار نگاری» هیچکس در تاریخ پنهان نمی ماند. من قصد ندارم در بررسی «سیمای دو زن» همان نقدی را که در بهار ۱۳۷۱ نانوشته گذاشتم، در اینجا بنویسم، امّا اشاره ای کوتاه به موضوع را لازم می بینم. من نمی دانم و در حیرتم که سعیدی سیرجانی با چه حساب و از چه دریچه ای «شیرین»، شاهدخت ارمنی و فرمانروای ارمنستان را که با دیدن تصویر «خسرو» عاشق او شده بود و از ارمنستان، سوار بر اسب به سوی ایران تاخته بود و خود را در طبق اخلاص به خسرو تسلیم کرده بود، نمونهٔ والای «زن ایرانی» یا «نمونهٔ والای «زن» تصوّر کرده بود و نمی دانم و در حیرتم که با چه حساب و از چه دریچه ای «خسرو پرویز»، شاهنشاه عیّاش مملکت بر باد دهندهٔ ساسانی را نمونهٔ والای «مرد ایرانی» یا «نمونهٔ والای مرد» دیده بود و آنها را با «لیلی» و «مجنون» مقایسه کرده بود!

مقایسهٔ دیار شیرین که «ارمنستان» باشد با دیار لیلی که یکی از آبادیهای «عربستان» باشد، و مقایسهٔ فرهنگ ارمنی با فرهنگ یک قبیلهٔ عرب در اواخر عهد جاهلیت، به هر نیتی و قصدی که باشد، نه درست است ، نه کار یک پژوهشگر صادق، بلکه مار نگاری کردن است و از آبِ گل آلود زمانه ماهی گرفتن! بدیهی است که توصیفهای خیالی سعیدی سیرجانی از این دو دیار برای بسیاری از دلهای دردمند امروز می تواند تسکینی باشد، و بسیاری از همین دلها امروز این تسکین را از تریاک و هرویین می گیرند و لابد قرار نیست که پژوهش ادبی از طریق مار نگاری تأثیری در حد، و با ماهیت افیون و هرویین داشته باشد. برای آنهایی که کتاب «سیمای دو زن» را

نخوانده اند، یا خوانده اند، ولی توصیف این دو دیار، یعنی «ارمنستان» چسبیده به امپراتوری ایران در عهد «خسرو پروبز ساسانی» و یکی از آبادیهای قبیله نشین «عربستان» در اواخر عهد جاهلیت را به یاد ندارند، چند جمله ای از این دو توصیف را از کتاب «سیمای دو زن» در اینجا می آورم:

لیلی و مجنون

«عشق لیلی و مجنون از علاقهٔ معصومانهٔ دو کودک مکتبی سرچشمه می گیرد، تعلّق خاطری دور از تمنیات جنسی، که هر دو در یک مکتبخانه اند و – به دلیل نظامات قبیله ای و سنّتهای قومی – ظاهراً در مراحل خرد سالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملاّی قبیله – که احتمالاً سیه پلاسی بوده است – همدرس اند و کار همدرسی به همدلی می کشد و محبّت معصومانه ای از آن جنس که میان اطفال یک خانواده یا محلّه معمول است.»

از سعیدی سیرجانی می پرسیم که آیا برداشتش از آنچه نظامی گنجه ای گفته است، این است که این دو طفل مکتبی بین شش تا هشت سال دارند و «مجنون»، این طفلک معصوم، کار علاقهٔ معصومانه و محبّت معصومانه اش نسبت به طفلک همدرسش، لیلی، به جایی می کشد که پدرش به خواستگاری لیلی می رود؟ نظامی گنجه ای «لیلی»، این طفلک معصوم را این طور توصیف می کند:

آفت نرسیده، دختری خوب،
چون عقل به نام نیک منسوب،
آراسته لعبتی، چو ماهی؛
چون سرو سهی نظاره گاهی؛
شوخی که به غمزه ای کمینه
سُفتی نه یکی، هزار سینه!
آهو چشمی که هر زمانی
کُشتی به کرشمه ای جهانی...

و بعد هم که می خواهد محبّت معصومانهٔ این دو طفل را، که به قول سعیدی سیرجانی، از آن جنس محبّت است که میان اطفال یک خانواده یا محلّه معمول است، توصیف کند، می گوید:

چون یک چندی بر این بر آمد،
افغان ز دو نازنین بر آمد:
عشق آمد و کرد خانه خالی،
برداشته تیغ لاابالی!
غم داد و دل از کنارشان برد،
وَز دل شدگی قرارشان برد.
ز آن دل که به یکدگر نهادند،
در معرض گفت و گو فتادند.
این پرده دریده شد ز هر سوی،
و آن راز شنیده شد به هر کوی...

حالا خیال کنیم که نه در قبیله ای صحرا نشین در اواخر عهد جاهلیت، بلکه همین امروز در یکی از محلّه های اشرافی لندن جوانی، نه در دبستان، بلکه در دانشگاه عاشق همدرس خود بشود، و درس را رها کند و شبها تا صبح غزل سرایی کند و با عدّه ای از جوانهای لاابالی، «چون او همه عور و سرگشاده/ سودا زدهٔ زمانه گشته/ در رسوایی فسانه گشته»، به محّلهٔ معشوق برود و با این همراهان در جلو خانهٔ او معرکه بگیرد! در این صورت بدیهی است که وقتی که پدر چنین جوان عقل باخته ای به خواستگاری این دختر برود، از پدر او جواب خواهد شنید که دخترش را به یک جوان دیوانه نمی دهد:

فرزند تو گرچه هست بدرام،
فرّخ نبود، چو هست خودکام!
دیوانگی ای همی نماید؛
دیوانه حریف ما نشاید!
اوّل به دعا عنایتی کن،
و آنگه ز وفا حکایتی کن!
تا او نشود درست گوهر،
این قصّه نگفتنی است دیگر...

می بینیم که پدر «لیلی» فقط به دلیل دیوانه بازی و ایجاد رسوایی برای خانوادهٔ آبرومند اوست که در خواستگاری به پدر «مجنون» جواب ردّ می دهد. خواستگار دیگر «لیلی»، جوانی است که نظامی گنجه ای او را این طور توصیف می کند:

شخصی هنری به سنگ و سایه،
در چشم عرب بلند پایه؛
بسیار قبیله و قرابات،
کارش همه خدمت و مراعات؛
گوش همه خلق بر سلامش،
بخت «ابن سلام» کرده نامش:
هم سیم خدا و هم قوی پشت،
خلقی سوی او کشیده انگشت...

با وجود این، پدر لیلی به خواستگار می گوید که دخترش ناخوش است، باید صبر کنند تا بهبود پیدا کند و آنوقت با خیال راحت حرف بزنند و تصمیم بگیرند. بعد هم که ابن سلام با لیلی ازدواج می کند و او را به خانهٔ خود می برد، لیلی همچنان عشق مجنون را در دل می پرورد، با او پنهانی مکاتبه می کند، و اعتنائی به شوهر ندارد. شوهر که مثل همه از رابطهٔ لیلی با مجنون با خبر است، به جای اینکه از بی اعتنائی لیلی به خشم بیاید:

با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جان فشانی.

سرانجام هم «ابن سلام» بیمار می شود و به طوری که نظامی گنجه ای می گوید، علّت بیماری او غم عشق لیلی و ناکامیابی است: «شد شوی وی از دریغ و تیمار/ دور از رخ آن عروس، بیمار.../ روزی دو سه آن جوان رنجور/ می زد نفسی ز عاقبت دور؛ / ... افشاند چو باد بر جهان دست/ جانش ز شکنجهٔ جهان رست!»

سعیدی سیرجانی در نگاه کردن به شخصیتهای داستان «لیلی و مجنون» نظامی گنجه ای و زمان تاریخی تراژدی عشق میان سه نفر، لیلی، مجنون، و ابن سلام که محروم از عشق لیلی پیش از آن دو می میرد، به واقعیت آنچه در روایت آمده است، کاری ندارد. از پیش داستان را به صورتی

که با منظور و مقصود او جور دربیاید، در ذهن خود باز سازی کرده است تا تفاوت فرهنگی و سنّتی شخصیتهای اصلی داستان «لیلی و مجنون» و «خسرو و شیرین» را آیینه ای کند برای نشان دادن واقعیتهای امروز.

مثلاً دربارهٔ مرگ ابن سلام، شوهر لیلی، در متن مقالهٔ خود می گوید:

«ابن سلامِ مسالت جوی ...به انتظار مرور زمان می نشیند و به همین که روزی یک بار قیافهٔ شکسته و غم زدهٔ همسر قانونی اش را ببیند، دل خوش می کند که: «خرسند شدن به یک نظاره/ ز آن به که کند زمن کناره!» و سر انجام اشکهای بی صدا و آههای سوزناک لیلی در روحیهٔ مرد چنان اثری می گذارد که مریضش می کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می فرستد.»

امّا سعیدی سیرجانی که مثلاً دارد مقدّمه ای بر یک اثر ادبی قرن ششم هجری می نویسند که مضمون آن افسانه ای است به احتمال زیاد مربوط به اواخر عهد جاهلیت، دربارهٔ علّت مرگ شوهر لیلی با روایت نظامی گنجه ای موافق نیست، امّا چون مثل بقیهٔ موقعیتها و واقعیتهای این افسانه نمی تواند با تخیّلات مصلحتی و زمانه پسند، علّت اصلی این مرگ را باز سازی کند، در زیرنویس این قسمت می گوید:

«دریغا که نظامی داستانهای جنایی روزگار ما را نخوانده بوده است، و گر نه برای مرگ ناگهانی ابن سلام در جست و جوی علّت معقول تری می بود. ملاحظه می فرمایید، دختری را بی رضایت خودش به شوهر داده اند؛ شوهر شیربها را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرق می تواند داشته باشد با کنیزکی که از بازار نخّاسان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آبادی. در همچو حال و هوایی به نظر شما معقول می نماید که لیلی – اسیر زرخرید – تحاشی کند و تسلیم هوس برانگیختهٔ مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بیفتد و بمیرد؟ دریغم می آید انگشت اتّهام را به طرف لیلی گرفتن، امّا اگر به جای بنده و شما یکی از مأموران آگاهی بر سر جسد بی جان ابن سلام می رسید، قطعاً در نخستین برخورد، ذهنش متوجّه مسمومیتی می شد، و در جست و جوی عامل جنایت به سراغ زنی می رفت که نادلخواه به شوهرش داده اند و اسیر حرمسرایش کرده اند.»

سراسر مقدّمهٔ پژوهشی و آکادمیک سعیدی سیرجانی بر «لیلی و مجنون» و «خسرو و شیرین» نظامی گنجه ای در کتاب «سیمای دو زن» از این نوع تخیّلات مار نگارانه است. او در نامهٔ کوبندهٔ خود علیه من، دربارهٔ دکتر خانلری، مجلّهٔ سخن، دوستان و همکاران دکتر خانلری، شیوهٔ مدیریت او در مجلّه، نقش سردبیر و بقیهٔ قضایا از همین نوع تخیّلات مارنگارانه استفاده کرده است.

من باید از سعیدی سیرجانی ممنون باشم که در این زمینه چنین تخیّلاتی به هم بافته است، چون حالا می توانم با توجّه به یک یک نکته های او، واقعیت هر نکته را چنانکه بود و من شخصاً تجربه کرده بودم، به یاد بیاورم. در موقع نقل بخشهای اصلی نامهٔ او، من در برابر یک یک این نکته ها به ترتیب عددی گذاشته ام و حالا در روایت تاریخچهٔ سردبیری من بر مجلّهٔ «سخن» این نکته ها را در پیش رو می گذارم.

۱۴ – سردبیر یا دستیار خانلری

تجربهٔ من در سردبیری پیش از ورود به مجلّهٔ «سخن»، مهمان طور که قبلاً اشاره کردم، پنج شماره ای از مجلّهٔ «صدف» بود و یک دوره فصلنامهٔ «انتقاد کتاب». در این دو مورد من دستیار هیچکس نبودم و در مقام سر دبیر باید این مجلّه ها را به موقع در می آوردم. بعضی از کسانی که قبلاً با این دو نشریه همکاری داشتند، بازهم مطالبی می فرستادند، امّا نوشته های خوب آنها به اندازه ای نبود که یک شمارهٔ نشریه را در فرصتی که برای انتشار آن داشتم، پر کند. ناچار از بعضی نویسندگان آشنا درخواست مطلب می کردم و بقیهٔ صفحه ها را خودم با چند نوشته و ترجمه پر می کردم.

مثلاً شمارهٔ دوّم، دورهٔ چهارم «انتقاد کتاب»، شهریور و مهر ۱۳۴۷، جمعاً ۳۴ صفحه بود. برای انتشار آن از هیچکس نوشته ای یا نقدی یا ترجمه ای دریافت نکردم، ولی خود را متعهد می دانستم که این شماره را به موقع در بیاورم. در قسمت اوّل ژول سوپر ویل(Jules Supervielle) شاعر فرانسوی را با ترجمه ای از نوشتهٔ والیس فولی (Wallace Fowlie) نویسندهٔ آمریکایی، در ۳ صفحه معرّفی کردم. بعد مقاله ای ۴ صفحه ای از خود ژول سوپرویل با عنوان «شعر چیست» را

ترجمه کردم و در پی معرّفی او آوردم. بعد هم پنج شعر از ژول سوپرویل ترجمه کردم که شد ۴ صفحه و در مجموع ۱۳ صفحه که ترجمهٔ همهٔ آن را به «مهرک» منسوب کردم که در مجلّه های «بامشاد»، «آشنا»، «سخن» و چند نشریهٔ دیگر اسمی آشنا بود.

دکتر پرویز ناتل خانلری در دههٔ ۱۳۴۰

امّا اسم این نشریه «انتقاد کتاب» بود و نمی شد که بدون نقدی بر نوشته ای در آید. اینجا در نقش خودِ محمود کیانوش، نمایشنامهٔ «ارثیهٔ ایرانی»، نوشتهٔ اکبر رادی، از انتشارات مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات امیر کبیر را در ۱۱ صفحه بررسی و نقد کردم و تا اینجا شد ۲۴ صفحه. بعد هم متن انگلیسی گفت و شنود ژرژ سیمنون (George Simenon)، نویسندهٔ بلژیکی با کارول کالینز (Carvel Collins) را، با عنوان «هنر داستان نویسی»، دادم به همسرم، پری منصوری، در ۷ صفحه ترجمه کرد و تا اینجا شد ۳۱ صفحه. مانده بود ۳ صفحهٔ دیگر که مجلّه برای چاپ کامل و آماده شود. آن را هم از طرف «انتقاد کتاب» به «سخنی در انگیختن بحثی» با عنوان «زبان، ای همهٔ زندگی» اختصاص دادم. در شمارهٔ سوّم بود که «م. سرشک» (محمّد رضا شفیعی کدکنی) برای قسمت اوّل «البیاتی و شعر او» را در ۱۰ صفحه معرفی کرد و ابوالقاسم طاهری نقدی در ۳ صفحه بر «بیداری جویباران»، مجموعهٔ شعری از میمنت میرصادقی(آزاده) فرستاد و «رضا دواری» نقدی بر کتاب «در نقد ادب» نوشتهٔ دکتر مندور، ترجمهٔ دکتر علی شریعتی، و خودم نقدی در ۱۱ صفحه بر رمان «توپ»، نوشتهٔ غلامحسین ساعدی، با عنوان «آذرخش بی تندر»، و در پایان نوشته ای در لبیک به «زبان، ای همهٔ زندگی» از «ش. ک» که همان شفیعی کدکنی باشد، با عنوان «نکته ای

دربارهٔ لغت سازان».

به یادم می آید که برای یکی از شماره های «صدف» مقاله ای را که شخصی به نام «دکتر ایرج پور باقر» از طریق دکتر سیروس پرهام فرستاده بود، خواندم و آن را در مجموع برای چاپ در مجلّه مناسب ندانستم و به کنار گذاشتم. مجلّه که در آمد، یک روز دکتر سیروس پرهام به من گفت، چیزی به این مضمون که: «من مقاله ای از دکتر ایرج پورباقر به شما دادم. در این شماره چاپ نشده بود!»

در جواب گفتم، چیزی به این مضمون که: «من آن مقاله را خواندم. در مجموع آن را قابل چاپ در مجلّهٔ صدف ندانستم. آن را به شما می دهم که به او پس بدهید.»

و دکتر پرهام گفت، چیزی به این مضمون که: «دکتر پورباقر نویسندهٔ سرشناسی است. می توانید آن را در شمارهٔ بعدی چاپ کنید!»

گفتم: «نه، آقای پرهام. واقعاً به درد چاپ در مجلّهٔ ما نمی خورد. از او رودربایستی نداشته باشید. من با این یک نوشته، دربارهٔ همهٔ نوشته های دکتر ایرج باقرپور، نویسندهٔ سرشناس قضاوت نمی کنم. امّا این یکی را نمی توانم چاپ کنم.»

دکتر سیروس پرهام، خواه یا ناخواه قانع شد و به من گفت: «باشد. چاپش نکنید، امّا آن را پسش نمی دهیم. اگر باز سراغ گرفت، من خودم یک چیزی به او خواهم گفت.»

در فصلنامهٔ «انتقاد کتاب» دیگر کسی جز «عظیمی زواره ای»، مدیر «انتشارات نیل» در میان نبود و او هم اصلاً کاری به امور انتشاراتی نداشت. چنانکه قبلاً اشاره کردم، چند سالی من در انتشارات نیل ویراستار فی سبیل اللّهی «داستانهای جهان»، «شعر جهان»، و «کتابهای کودکان و نوجوانان» بودم. در شمارهٔ سوّم، دورهٔ چهارم، که در بالا به مطالب آن و نویسنده های آنها اشاره کردم، رضا داوری نقدی بر کتاب «در نقد ادب»، نوشتهٔ دکتر محمّد مندور، به ترجمهٔ دکتر علی شریعتی فرستاد، با عنوان «حیف ترجمه برای متن». از این عنوان به روشنی پیداست که ناقد نه تنها بر ترجمه خرده ای نمی گیرد و از نوشتهٔ دکتر مندور است که انتقاد می کند، بلکه ترجمه را برای آن نوشته حیف می داند.

در فاصلهٔ کمی بعد از انتشار این شماره از «انتقاد کتاب»، مقاله ای دستنویس در حدوداً ۱۹ صفحهٔ بزرگ به قلم دکتر علی شریعتی، دریافت کردم. در سال ۱۳۴۷ هنوز اسم دکتر علی

شریعتی بر سر زبانهای مردم کوچه و بازار نیفتاده بود. مقاله را خواندم و دیدم که نویسندهٔ آن در اعتراض به نقد دکتر رضا داوری بر کتاب «در نقد ادب» دکتر مندور، با دکتر رضا داوری به جنگ شخصی و خصوصی پرداخته است. درست مثل این بود که دکتر علی شریعتی یخهٔ دکتر رضا داوری را با خشم گرفته باشد و او را به پسکوچه ای برده باشد و یکنفس در حدّ هجده نوزده صفحه به او تاخته باشد.

یک بار دیگر مقاله را خواندم و برایم مسلّم شد که اصلاً به درد چاپ کردن نمی خورد. خودکار برداشتم و در نیمهٔ سفید صفحهٔ آخر آن چیزی نوشتم به این مضمون که: «آقای علی شریعتی، شما در گفتار نوزده صفحه ای خود در خطاب به آقای رضا داوری حرفهایی زده اید که خصوصی است و برای هیچ خواننده ای نمی تواند مفید باشد. آن را برایتان باز پس می فرستم تا اگر خواستید که حتماً به اطّلاع دکتر رضا داوری برسد، آن را مثل یک نامهٔ عادی با پست برای خود آقای رضا داوری بفرستید. از این گذشته مجلهٔ «انتقاد کتاب» کّلاً در ۳۴ صفحه در می آید و نباید انتظار داشته باشید که نصف آن به یک نامهٔ خصوصی تند و خشم آمیز اختصاص داده شود.»

با تجربهٔ این نوع سردبیری بود که من کار سردبیری مجلّهٔ «سخن» را شروع کردم. دکتر خانلری هم شرایط و حدودی برای حوزهٔ اختیار و عمل من تعیین نکرده بود و فقط پروندهٔ مطالب موجود را به زیر بغل من زده بود و حتّی نگفته بود که این مطالب را خوانده است و آنها را برای چاپ تحویل من داده است. وقتی که مدیر و صاحب امتیاز مجلّه ای مسئولیت «سردبیری» آن را به کسی واگذار می کند، بدیهی است که این کس بر اساس کلّ اختیارات و مسئولیتهای متعارف سردبیری عمل می کند. بنا بر این محمود کیانوش در دوره ای که با مجلّهٔ «سخن» همکاری داشت، «سردبیر مجلّه بود، نه «دستیار» دکتر خانلری.

این فقط علی اکبر سعیدی سیرجانی نبود که چون در دورهٔ سردبیری من هرگز به جلسات سخن در دفتر مجلّه نمی آمد و نوشته ای هم به مجلّه نمی داد، «سخن» را بی سردبیر و سردبیری سخن را «دستیاری خانلری» می دانست. شاعر ارجمند، نادر نادرپور هم که برایش احترام قائل بودم، امّا در دورهٔ سردبیری من هرگز به دفتر مجلّه نیامده بود و در ضیافتهای ماهانهٔ خانهٔ دکتر خانلری هم حضور نیافته بود و شعری یا مقاله ای هم برای چاپ در مجّله نفرستاده بود، در یک رشته مقالهٔ پیاپی در ماهنامهٔ «روزگار نو» چاپ پاریس، به صورت گفت و گوی صدرالدّین الهی

با نادر نادرپور که عنوان کلّی آنها «طفل صد ساله ای به نام شعر نو» است، در ضمن صحبت از سبک و شیوه ای در شعر جدید فارسی با عنوان «مکتب سخن»، به چند نکته دربارهٔ من، محمود کیانوش، اشاره کرده بود، از آن جمله نکته ای دربارهٔ اینکه من در سال ۱۳۴۰ در هفته نامهٔ«آژنگ»، مقاله ای با امضای مستعار به پشتیبانی از «احمد شاملو» و علیه نادر نادر پور چاپ کرده بودم و آشنایانی به او گفته بودند که تو که با محمود کیانوش دوست هستی و با او در خیابان نادری قدم می زنی، خبر نداری که او با امضای مستعار تو را در هفته نامهٔ «آژنک» مسخره می کند، و نکتهٔ دوّم اینکه گفته بود: «کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲ (؟) کاری را که اصطلاحاً سردبیری نامیده می شود (و در حقیقت مدیریت داخلی بود) در مجلّهٔ سخن به عهده گرفت.»

من در نامه ای به اسماعیل پوروالی، مدیر «روزگار نو» دربارهٔ نادرستی این نکته ها توضیحاتی دادم و نادرپور که این نامه را خوانده بود، در نامه ای از من خواست که موافقت کنم که نامهٔ من عیناً و به صورت کامل در روزگار نو» چاپ نشود، ولی او در مجلّه به نکته ها اشاره کند و به اصلاح اشتباهها بپردازد. من با پیشنهاد نادرپور موافقت کردم و در نامهٔ دیگری به اسماعیل پور والی گفتم:

«دوست ارجمند، آقای پور والی، در گفت و گوی دوست مشترکمان، جناب نادرپور با آقای دکتر الهی، در بخشی که به من مر بوط می شد، به اشاراتی برخوردم که لازم دیدم در مورد آنها توضیحاتی بدهم، و این توضیحات را زیر عنوان «به حافظهٔ همدیگر یاری کنیم» نوشتم و برای مجلّهٔ شما، «روزگار نو»، فرستادم. بعد از آنکه شما یادداشتهای مرا برای ملاحظهٔ جناب نادرپور فرستادید و ایشا ن آنها را خواند، در نامه ای به من نوشت که در مورد صحّت تاریخهایی که در گفت و گوهایش به آنها اشاره کرده است، هیچ تردیدی ندارد! این تأکید جناب نادرپور به این معنی است که شاید من تاریخها را دقیقاً به خاطر نداشته باشم. من هم از یک سو به صداقت جناب نادرپور در آنچه می گوید تردیدی ندارم، و از سوی دیگر هیچیک از نشریات و مجلّه هایی را که از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۵۷ از من در آنها نوشته هایی چاپ شده است، در لندن در اختیار ندارم تا مراجعهٔ به آنها همهٔ تردیدها را از میان بردارد. به هر حال از میان نکته هایی که در یادداشتهای خود به آنها اشاره کرده ام، چندتایی مهمّ است، که من در پاسخ به نامهٔ جناب نادرپور آنها را مشخّص کردم و از ایشان خواستم که در تکمله ای که بر گفت و گوهاشان خواهند افزود، بدون آوردن

یادداشتهای من، و با اشاره به اینکه نامه ای از من دربارهٔ آنها دریافت کرده است، توضیحاتی دربارهٔ آنها بدهد، از جمله:

۱) صحّت نداشتن نامه ای بدون امضاء از من در هفته نامهٔ «آژنگ»، به دفاع از احمد شاملو و علیه نادرپور.

۲) ماهیت کار سردبیری مجلّهٔ سخن (حدّ اقلّ در دوره ای که من سردبیر آن بودم).

۳) همزمانی تغییر شیوهٔ شعری من از شعر آزاد (بی وزن و قافیه) به شیوه ای که جناب نادرپور آن را «مکتب سخن» می نامد با ورود من به مجلّهٔ سخن (در اواخر سال ۱۳۴۳)، حال آنکه من گزیده ای از شعرهای موزون و مقفّای خود را که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱ سروده بودم، در سال ۱۳۴۱ در کتاب با عنوان «ساده و غمناک» منتشر کرده بودم. در اسفند ۱۳۳۹ منظومهٔ موزون و مقفّای «شبستان» را سروده بودم که در مرداد ۱۳۴۰ به صورت کتاب منتشر شد، و در مهر ماه ۱۳۴۳ سرودن منظومهٔ موزون و مقفّای «شباویز» را به پایان رسانده بودم، که در تیرماه ۱۳۴۴ به صورت کتاب در آمد. جناب نادرپور در نامهٔ دوّمشان به من پذیرفته است که دربارهٔ این چند موضوع توضیحاتی بدهد. بنابر این چاپ یادداشتهای من لزومی نخواهد داشت.

«ضمناً می خواهم از شما بپرسم که آیا خاطرات من در دورهٔ سردبیری مجلّهٔ سخن، که فصلی از تاریخ ادبیات معاصر می تواند باشد، برای چاپ در مجلّهٔ «روزگار نو» مناسب است یا خیر؟ اگر در این باره مرا از نظر خود آگاه کنید، بسیار ممنون خواهم شد. شعر «در مه و آفتاب» هم که برای شما فرستادم و به جناب نادرپور تقدیم شده، قبلاً در هیچ نشریه ای چاپ نشده است. مخلص: محمود کیانوش».

و سردبیر «روزگار نو» در انتهای همین نامهٔ نوشت: «روزگار نو با نهایت اشتیاق آماده است که این خاطرات را به همان ترتیبی که می رسد، به تدریج به چاپ برساند.»

دلم می گوید که با یاد گرامی نادر نادرپور شعری را که به او تقدیم کرده بودم، در اینجا بیاورم:

در مه و آفتاب

برای نادر نادرپور

با مِه ،
که باز ولولهٔ خطّ و رنگ را
همچون حریر و حُرمت
در بر گرفته است ،
ابهامِ سالهایِ جوانی
دیگر
با صد هزار معنی پنهان
پیدا نیست .

وقتی که آفتاب می آید ،
مِه می رود ،
و آسمانِ نیلی
چشمی ست
با خیرگی گشوده ،
امّا تهی
از آن نگاه که با مهر
تنهاییِ عظیمِ زمین را
می دید وُ
می شناخت .
انگار چشمِ صبر
در کاسهٔ امید
خشکیده است ؛

و آرزو:
شکسته و خسته ،
در ریگزارِ بیکرانهٔ تکرار
خاموش
می نشیند .

لندن ، ۱۹۹۵

بعد نادرپور در شمارهٔ اسفند **۱۳۷۲** «روزگار نو» در نوشته ای با عنوان «نکاتی چند دربارهٔ طفل صد ساله»، در اصلاح نادرستیهای آن نکته ها توضیحاتی داد. من در مورد نوشتن مقاله ای علیه نادرپور در هفته نامهٔ «آژنگ» گفته بودم که اوّلاً من پیش از مقیم شدن در انگلستان هرگز با نادر نادر پور همنشینی پیدا نکرده بودم و در خیابان نادری با او قدم نزده بودم، و شگفتا که در پاسخ نادرپور به این نکته پای همان «میم. آزاد» (محمود مشرف آزاد تهرانی) به میان آمد. نادرپور در این باره نوشت:

«توضیحات بعدی من در اطراف نکاتی از همان مصاحبه خواهد بود که توجّه وی [محمود کیانوش] به سوی آنها معطوف شده و نخستینشان سوء ظنّی بوده است که در طول سالها نسبت به او داشته ام و به همین سبب، مقاله ای را که پس از جدال قلمی من و شاملو در هفته نامهٔ «آژنگ» انتشار یافته و مرا هدف حمله قرار داده بود، از آثار خامهٔ او پنداشته ام. گرچه در هنگام سخن گفتن از آن مقاله، احتمال اشتباه را از سوی خود بعید ندانسته بودم، معهذا قبل از هرگونه توضیح، در اینجا لازم می بینم که به علّت آن سوء ظنّ، از دوست شاعرم «محمود کیانوش»، پوزش بخواهم و انتساب چنان نوشته ای را به چنین شخصی، «ناروا» اعلام کنم.

«توضیح آنکه: سوء ظنّ من نسبت به «کیانوش»، در سال **۱۳۴۰**، بر اثر القاء شبههٔ «م. آزاد» به «براهنی»، و سپس از طریق تلقین «براهنی» به من، ایجاد شده بود، امّا بعد از دریافت نخستین نامهٔ «کیانوش»، من برای کسب اطمینان، نام نویسندهٔ آن مقاله را از دو همکار قدیمی هفته نامهٔ «آژنگ» (که اکنون در لوس آنجلس اقامت دارند) پرسیدم و سخنان ضدّ و نقیض ایشان، این

گمان را در خاطرم برانگیخت که آن نوشته از تراوشهای قلم خودشان بوده و هیچ ربطی به «محمود کیانوش» نداشته است و من از آغاز، بر اثر مسموعات خویش، راه خطا پیموده ام.»

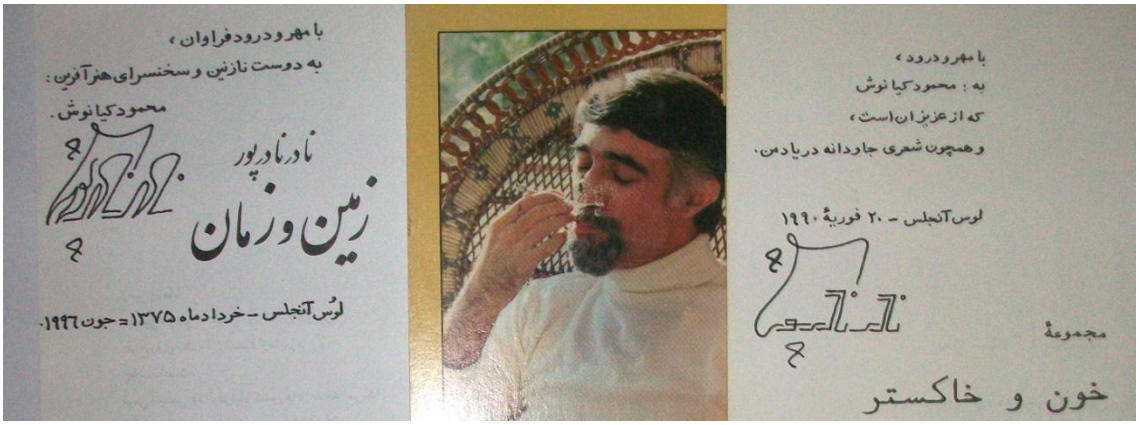

«دوّمین نکته ای که به توضیح من نیاز دارد، عبارتی است که به شرح زیر در همان مصاحبه آورده بودم: «... «کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲ (؟) کاری را که اصطلاحاً سردبیری نامیده می شود (و در حقیقت مدیریت داخلی بود) در مجلّهٔ سخن به عهده گرفت...» و همین عبارت، «محمود کیانوش» را بر آن داشت تا در نخستین نامه اش به «روزگار نو»، زبان به اعتراض بگشاید و جواب مرا چنین بدهد: «... در دوره ای که من با سخن همکاری داشتم، متأسّفانه نادر نادرپور به ندرت – تقریباً برابر با هیچوقت– در جلسات هیئت تحریریهٔ مجلّه شرکت می کرد و به همین علّت حقّ دارد که نداند که من در سخن سردبیری می کردم یا مدیریت داخلی...»

«و من (نادرپور)، به دو دلیل، اعتراض «کیانوش» را می پذیرم: اوّل آنکه در تمام دوران همکاری او با «سخن»، من از ایران دور بوده و طبعاً در جلسات نویسندگان آن مجلّه شرکت نداشته ام و ناچار، از شیوهٔ کار و چگونگی برخورد «کیانوش» با استاد فقیدمان: «دکتر خانلری» بیخبر مانده ام، و دوّم اینکه بر اثر همین دوری یا غیبت، تفاوت محتملی را که میان طرز عمل و حدود اختیارات «کیانوش» با همانندان قبل و بعدش وجود داشته است، نادیده گرفته ام و بنابر این ممکن است که به قول قدما: «قیاس مع الفارق» کرده باشم.

«به همین سبب، و نیز، بر اثر اعتمادی که به گفتهٔ «کیانوش» دارم، فعلاً او را از این قانون کلّی که «اصطلاح سردبیری، معنایی جز مدیریت داخلی در قاموس اداری مجلّهٔ سخن نداشته است» مستثنی می کنم...»

نکته ای که در اینجا باید با تأکید یادآوری بکنم، این است که در موقعی که من می گویم در مجلّهٔ «سخن» دکتر خانلری «سردبیر» بودم، نه «دستیار» او، بعضی از شنوندگان یا خوانندگان این حرف تصوّر می کنند که چون با سردبیری من مجلّهٔ «سخن» تبدیل به یکی از «جُنگ» ها یا «چنته» های شاعران و نویسندگان و مترجمان «موج نو» نشده بود، پس من «دستیار» خانلری بودم، نه «سردبیر» مجلّهٔ او! من نو اندیش و نوگرا و نوجو و نو گو بودم، امّا «موج نوی» نبودم تا از هر نوع شلنگ اندازی مهمل «دادائیستی» به اعتبار عجیب بودن و جور دیگر بودن به منزلهٔ ادبیات مدرن استقبال کنم.

۱۵ – در محضر استاد

بعضی از مردم تصوّری که از یک «استاد بزرگ» نظیر دکتر پرویز ناتل خانلری، محمدّ تقی ملک الشعراء بهار، یا بدیع الزمان فروزانفر دارند، این است که وجود این بزرگواران مقدّس است و اگر کسی با آنها در یک اتاق نشسته باشد و آنها روی صندلیشان در خواب خوش قیلوله فرو رفته باشند، یا بیدار باشند و با زبانی شیرین دربارهٔ خاصیت قرص جوشان ضدّ اسید «آلکا سلتزر» (Alka Seltzer) در رفع حالت خماری بعد از سیاه مستی صحبت کنند، باز هم از خورشید پنهانی علم و فضیلتشان که همواره و در همه جا و در همه حال نوری نامرئی از آن در محیطشان افشانده می شود، آن کس بهره مند خواهد شد و به دایرهٔ قدّیسان در خواهد آمد.

من در چهار سالی که مجلّهٔ «سخن» را در می آوردم، فقط یک «محضر استادانه» از او درک کردم. در بقیهٔ موقعیتهای «با او در یک اتاق بودن» که چهارشنبه عصرها در دفتر مجلّه، در آپارتمانی در پاساژ زمرد در خیابان حافظ بود و ماهی یکبار در ضیافت خانهٔ او، متأسّفانه حال و هوای مجلسها طوری بود که به او فرصت «استاد بزرگ زبان و ادبیات فارسی» بودن نمی داد.

دکتر خانلری در یکی از کوچه های شمیران باغچهٔ کوچکی داشت با یک اتاق بزرگ که گاهی و به ندرت مجلس دیدار با خودش را در آنجا تشکیل می داد. در یکی از این مجلسها من و چند تن از دوستان به موقع، یعنی خیلی زودتر از مهمانان بزرگوار، وارد «باغچه» شدیم. به یادم نیست که به چه مناسبت دکتر خانلری شروع کردن به صحبت دربارهٔ «شعر حافظ شیرازی»، و

چنان صحبت کرد که انگار می خواست تمام آگاهی خود از ماهیت شعر حافظ و کیفیت شاعری او را در اختیار ما بگذارد. به راستی که از سبوی حافظ شناسی او مست شده بودم.

در همین محضر شریف بود که استاد چیزی به این مضمون گفت: «من در بررسی مضمونها و استعاره های حافظ به چیزی برنخورده ام که آن را در شعر شاعران پیش از او نیافته باشم. فقط یک مضمون بود که تصوّر می کردم بکر است و مال خود حافظ است، ولی آن را هم اخیراً در دیوان یکی از شاعران پیش از او یافتم.»

به یادم نمی آید که آیا دکتر خانلری آن شب به این مضمون و نام آن شاعر اشاره ای کرد یا نه، امّا این را با اطمینان می توانم بگویم که اگر آنچه را که در آن شب دکتر خانلری دربارهٔ حافظ گفت، روی نوار ضبط کرده بودیم و بعد از روی نوار به روی کاغذ آورده بودیم، می شد از آن کتابی تنظیم کرد و انتشار داد که با کار همهٔ کسانی که تا آن زمان دربارهٔ حافظ مقاله و کتاب نوشته بودند، متفاوت باشد و با خواندن آن مردم بتوانند حافظ واقعی و زمینی را ببینند و هنر او را آگاهانه ستایش کنند، نه آنکه در عالم خیال سر بر آستان لسان الغیبی گذاشته باشند که با دیوانش بتوان «سر کتاب باز کرد» و از «طالع» خود خبر گرفت، چون چشمهٔ شعر او از معجزه فیض یافته است.

سالها از این قضیه گذشت تا اینکه در لندن خبر شدم که بالاخره «حافظ خانلری» هم در دو جلد منتشر شد. این خبر مرا به یاد آن روز در «محضر استاد» خانلری انداخت و حرفهای به ندرت شنیده ای دربارهٔ حافظ.

شوق فراوانی که برای خواندن این کتاب مرا گرفته بود، وادارم کرد که فوری با رفیق شفیق آن روزگار، جمال میرصادقی، تماس بگیرم و از او بخواهم این کتاب را هرچه زودتر با پست هوایی برایم بفرستد، و فرستاد و جلد اوّل را باز کردم و ورق زدم، تا آخر ورق زدم، و جلد دوّم را باز کردم و ورق زدم، تا آخر ورق زدم، و یکبار دیگر هم هر دو جلد را ورق زدم، و یخ کردم، افسرده شدم، افسوس خوردم، چون کوچکترین نشانی از حرفهایی که آن روز در «محضر استاد خانلری» شنیده بودم، در آن نیافتم. یک دیوان حافظ به اصطلاح «نسخه بدل برداری شدهٔ» معتبر به دیوانهای حافظ قبلاً «نسخه بدل برداری شده» اضافه شده بود.

جلد اوّل که جلد اصلی است در ۹۸۹ صفحه، حتّی یک مقدّمهٔ یک صفحه ای هم ندارد.

یکراست می رود به غزل اوّل دیوان، «اَلا یا ایّها السّاقی»، و غزل که تمام شد، چه می بینیم؟ از نصف تا یک صفحهٔ کامل دربارهٔ حاصل رنج و شکیبایی استاد در ضبط دقیق اختلاف نسخه ها:

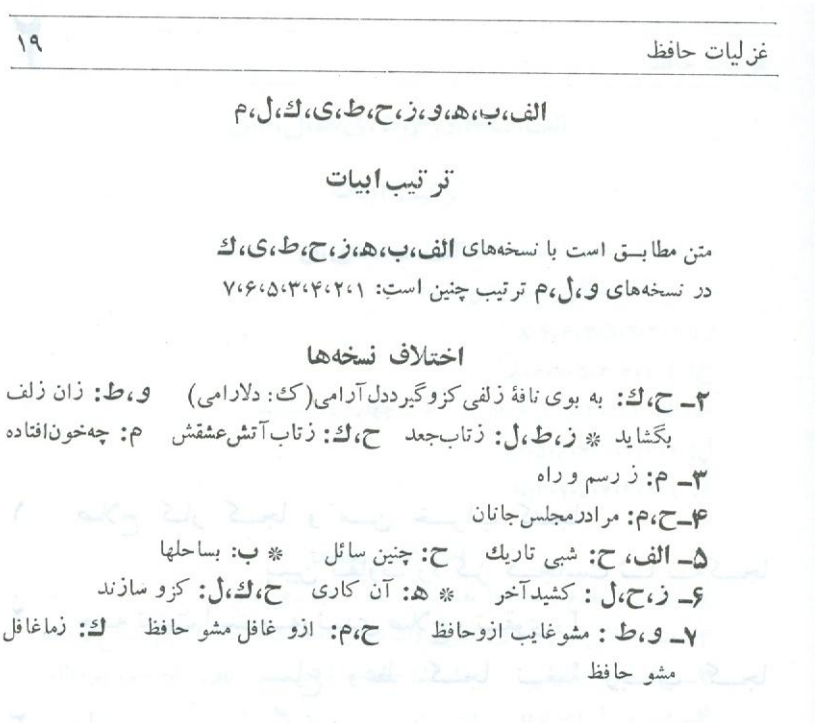

غزلیات حافظ ۱۹

الف،ب،ه،و،ز،ح،ط،ی،ك،ل،م

ترتیب ابیات

متن مطابـق است با نسخه‌های الف،ب،ه،ز،ح،ط،ی،ك
در نسخه‌های و،ل،م ترتیب چنین است: ۱،۲،۴،۳،۵،۶،۷

اختلاف نسخه‌ها

۲ـ ح،ك: به بوی نافهٔ زلفی کزو گیرددل آرامی(ك: دلارامی) و،ط: زان زلف
بگشاید * ز،ط،ل: زتاب‌جعد ح،ك: زتاب آتش‌عشقش م: چه‌خون‌افتاده
۳ـ م: ز رسم و راه
۴ـ ح،م: مرادرمجلس‌جانان
۵ـ الف، ح: شبی تاریك ح: چنین سائل * ب: بساحلها
۶ـ ز،ح،ل : کشیدآخر * ه: آن کاری ح،ك،ل: کزو سازند
۷ـ و،ط : مشوغایب ازوحافظ ح،م: ازو غافل مشو حافظ ك: زماغافل
مشو حافظ

نمی دانم چرا دکتر خانلری نخواسته بود بنشیند و حافظی را به اهل معنی و سخن بشناساند که خودش در طول سالها مطالعهٔ دیوانهای شاعران کلاسیک فارسی و تدریس ادبیات در دانشگاه شناخته بود. من، آن روزها به جای خود، حتّی امروز هم که دارم هفتاد و هفت ساله می شوم، هنوز هم معتقدم که کار «نسخه بدل برداری»، با اینکه کاری سودمند و لازم است، کار کسانی نیست که می توانند دربارهٔ جلوه های معنوی و هنری یک نویسنده یا شاعر در آثار او حرف بزنند. کسی مثلاً ارزش و اهمیت کار و «کوشش» فلان استاد را که در مقابلهٔ دیوان «فلان شاعر» با «قدیم ترین نسخ» و «تصحیح» آن رنج فراوان برده است، نمی تواند انکار کند و دهها صفحه «تعلیقات» کتاب هم در حدّ خود سودمند است، امّا مثلاً به دهها صفحه مقدّمهٔ آن که نگاه می کنی، آنچه می بینی، نقل حرفهایی است از تذکره نویسان که معمولاً حرفهای یکدیگر را با انشاء های متفاوت تکرار می کرده اند، و دریغ از چند صفحه برداشتی که خودِ استاد از خواندن اشعار آن شاعر داشته است و دریافتی از معنویت و جهان بینی شاعر و حرفهایی در بیان قدرتها و ضعفها و کشف ریزه کاریهای هنری شاعر و چیزهایی از این قبیل تا تو در «محضر استاد» در حاصل مطالعهٔ استادانهٔ

آن استاد شریک شده باشی و کسب فیض کرده باشی.

من فقط می توانم با اتّکاء به دیده ها و شنیده ها و به طور کلّی تجربه هایم در چهار دوره ای که سردبیر سخن بودم، قاطعانه حرف بزنم، و آنچه از این دوره می گویم، با اطمینان کسی می گویم که جز حقیقت، برای هیچ چیز و هیچکس اهمیتی جدا از حقیقت قائل نیست. مثلاً می داند که به گفتهٔ تاریخ ۲۳۴۲ سال پیش اسکندر، پسر فیلیپ مقدونی، داریوش سوّم را شکست داد و صاحب امپراتوری ایران شد. خوب، این یک واقعیت تاریخی است و بنابر این اگر محمود کیانوش یونانی می بود، به این واقعیت افتخار نمی کرد، و حالا هم که ایرانی است، از این واقعیت احساس سرافکندگی نمی کند، و خنده اش می گیرد از کار آنها که به روایت شاهنامهٔ فردوسی و با توسّل به افسانه سازی، دل به این خوش کرده اند که اسکندر حاصل زناشویی کوتاه مدّت دارا، شاهنشاه ایرانی با دختر فیلقوس (فیلیپ)، پادشاه شکست خوردهٔ روم (یونان) است که چون دهانش بوی گند می داده است، دارا او را برای پدرش پس فرستد و فیلقوس قضیهٔ بازگشت دختر حامله اش را پنهان می کند تا نوه اش، اسکندر، که در واقع پسر دارا ست، متولّد می شود و آنوقت اعلام می کند که اسکندر پسر خود اوست! و بر اساس این افسانه، پس شکست ایران از اسکندر، شکست از بیگانه نبوده است، پیروزی ایرانی در نو شدن نظام حکومت بوده است، به یاری پسر دارا از مادری رومی (یونانی) به نام ناهید (Venus = Aphrodite)، دختر فیلقوس (فیلیپ مقدونی). به نظر آن کس، که محمود کیانوش باشد، زندگی یک شعر است و مضمون این شعر حقیقت است و حقیقت از همهٔ افتخارات بی نیاز است و در برابر همهٔ ننگها بی پروا.

رابطه ای که میان من و دکتر خانلری به مرور زمان شکل گرفت، رابطهٔ «شاگرد در محضر استاد» نبود، رابطه ای بود که بر پایهٔ محبّت و حرمت به وجود می آید، رابطه ای که در موردهایی نادر بین پدر فهیم و یک فرزند آگاه پیدا می شود و حالتی نهفته دارد، یعنی که فرزند با رفتارهایی غیر مستقیم به پدر نشان می دهد که برای دانش و آگاهی او احترام قائل است و این احترام را در حدّ حرمت حفظ می کند، مشروط بر اینکه پدر برای استقلال فکر و عمل او احترام قائل باشد و اگر فرزند گاهی به طور غیر مستقیم او را متوجّه لغزشهای فکری و خُلقی او کرد، اصل آن رابطهٔ «محبّت و حرمت» را فراموش نکند، و نخواهد که «رستم» وار به خودش و فرزندش، «سهراب» این طور وانمود کند که او را نمی شناسد و فقط این را بداند که برای اوّلین بار با پهلوانی رو به رو

شده است که از او می ترسد. این نوع رابطه غالباً ادامه پیدا نمی کند و در بیشتر موارد، بعد از مدّتی، به علّت حرفی یا عملی ناسنجیده و ناروا از جانب پدر یا فرزند، با از کوره در رفتن یکی از آن دو، به هم می خورد.

در مجلّهٔ سخن خدمتکار جوانی داشتیم به اسم «اردبیلی». این جوان برومند و خوشقیافه و موقّر و مؤدّب و آقا منش سر و وضع و رفتارش از من که سردبیر مجلّه بودم، خیلی بهتر بود. شما وقتی که او را با لحنی احترام آمیز صدا می کردید و می گفتید: «آقای اردبیلی!»، بعدش فوراً مکث می کردید، چون نمی دانستید که بگویید «بیایید اینجا!» یا «آقای اردبیلی، لطفاً تشریف بیاورید اینجا!»

سردبیر جدید، در نقش فرزند، می دید که صاحب امتیاز، مدیر، استاد، و کسی که با او رابطهٔ «محبّت و حرمت» دارد، همین «اردبیلی» را با صدای بلند و قاطع و حاکمانه این طور صدا می کند: «آی ی ی پسر، بیا اینجا!»

و فرزند در نقش سردبیر از این رفتار ناخوشاید جا می خورد، چون انتظار نداشت که «پدر» مقام استادی و فرهیختگی مرام را فراموش کند و با حالت یک «سر تیپ» مغرور «سرجوخهٔ» خطا کرده ای را به حضور بخواند.

و فرزند در نقش سردبیر تعجّب می کرد و از خود می پرسید: «آیا تا به حال هیچکس متوجّه این رفتار ناخوشایند این مرد دانشور نشده است؟» و آنوقت تصمیم می گرفت که خودش فرزندانه استاد خانلری را به نحوی غیر مستقیم متوجّه ناخوشایندی این رفتار بکند و این بار درست در همان لحظه ای که استاد خانلری می گفت: «آی ی ی پسر، بیا اینجا!»، با صدایی به بلندی صدای استاد، امّا با لحنی احترام آمیز می گفت:

«آقای اردبیلی، آقای خانلری کارتان دارند!» و وقتی فرزند در نقش سردبیر، می دید که دکتر خانلری در نقش پدر، احساس فرزند را دریافته است و دفعهٔ دیگر، یا دو سه دفعهٔ دیگر می گوید: «آقای اردبیلی، بیا اینجا ببینم!»، آنوقت مطمئنّ می شد که او و دکتر خانلری در راه ایجاد آن رابطهٔ «محبّت و حرمت» پدر و فرزندی قدمی دیگر پیش رفته اند.

در منزلی از این سفر «محبّت و حرمت»، یک روز دکتر خانلری مرا به اتاق خودش برد و با

لحن پدری فهیم در برابر فرزندی آگاه گفت، چیزی به این مضمون: «آقای کیانوش، یادتان می آید چند وقت پیش یک شعر از خانم شاعری به شما دادم؟»

فوراً یادم آمد و گفتم: »بله، شعر خانم فلان را می گویید!» استاد خانلری گفت : «بله، سراغش را می گرفت. گفت چاپ نشده است!»

گفتم: «بله، آقای دکتر، ولی شعر قابل چاپی نیست! فکر می کنم خودتان آن را نخوانده باشید. اجاز بدهید بیاورمش.»

کاغذش هم به یادم هست. دو صفحهٔ کوچک از کاغذهای لوکس مخصوص نامه نویسی به رنگ آبی روشن. رفتم آن را از توی کشو میز سردبیر آوردم و دادم به دست استاد خانلری. این خانم شاعر در آن زمان از زنهای شاعری بود که شهرتی داشت و لابد از شاگردان پیشین استاد خانلری بود که شعرش را مستقیماً برای او فرستاده بود. پیش خود اطمینان دارم که یکی از دوشاعره ای بود که نامشان را به خاطر دارم، امّا نمی توان با اطمینان بگویم کدامیک.

استاد خانلری همان طور ایستاده مشغول خواندن شعر شد و من هم منتظر ایستاده بودم تا ببینم چه خواهد گفت و خاطرم آرام شد وقتی که دیدم می گوید، چیزی به این مضمون: «بله، حقّ با شماست. اشکالاتی دارد. ببینیم می شود اشکالاتش را رفع کرد.»

به یادم می آید که یکی از اشکالات شعر در بیتی بود که قافیه ای در ردیف «بهار»، «روزگار»، «آشکار» و امثال اینها داشت. استاد خانلری همان طور ایستاده و دوبرگ کاغذ شعر در دست، شروع کرد، با صدای بلند، به جست و جوی قافیه ای مناسب که شاید بتوان مضمون آن بیت را با قافیه ای دیگر آورد: «بهار... روزگار... آشکار... قرار...»

فایده ای نداشت. شعر خوبی نبود که بشود اصلاحش کرد و قدرت و انسجامی به آن بخشید. سر انجام استاد خانلری دو برگ کاغذ لوکس آبی روشن شعر آن خانم را روی میزش گذاشت و با دلخوری، نه از من، نه از آن خانم، بلکه دلخوری از آن شعر، لبخندی زد و گفت، چیزی به این مضمون که: «ولش کنید، آقای کیانوش. حقّ با شماست. به درد چاپ نمی خورد. من خودم یک جوری جواب خانم شاعر را می دهم.»

امّا یکی از شگردهای ظریفِ نهفته ای که سعی می کردم در هر شماره از مجلّه به کار

برود و خود را، در خلوت از همهٔ آن دیگران و پنهان از اغیار، به دکتر خانلری نشان بدهد تا او هر ماه حضور مرا در اتاق سردبیر و هیئت غیر رسمی تحریریه احساس بکند و مطمئنّ بشود که مجلّه اش سردبیر دارد ، این بود که دو، سه، یا چهار صفحه «سرمقاله ای» را که می داد، یا درواقع من به زور و با یاد آوریهای مکرّر و سمجانه از او می گرفتم، پیش از دادن آن به چاپخانه برای حروفچینی، آن را با دقّت می خواندم و در هر جا که تغییر یک کلمه، جمله را روانتر و رساتر و پرداخته تر می کرد، آن کلمه را روی دستنویس مقاله تغییر می دادم و نمونهٔ دوّم غلطگیری را با متن مقاله برای دکتر خانلری می فرستادم. سرمقاله ای نبود که چاپ شده باشد و من در آن حدّ اقلّ این شگرد ظریفِ نهفته از اغیار را به کار نزده باشم(۱).

البتّه همیشه این انتظار را داشتم که یک بار دکتر خانلری مرا صدا کند و بگوید: «خواهش می کنم توی نوشتهٔ من دست نبرید، حتّی با تغییر یک کلمه!» امّا دکتر خانلری استاد و صاحب امتیاز مجلّه در نقش پدر، در سرتا سر آن چهار دوره، مستقیم یا غیر مستقیم، به کار زده شدن این شگرد مرا به روی من نیاورد، شاید برای آنکه من بدانم که او می داند که آن یک یا چند تغییر کاری است که اگر فرصت می داشت و مقاله اش را پیش از فرستادن برای من دوباره می خواند، حتماً خودش عیناً همان تغییرات را در آن می داد، و این در واقع یکی از زیباترین و شیرین ترین تجدید پیمانهای رابطهٔ «محبّت و حرمت» بین فرزند درنقش سردبیر و صاحب امتیاز و مدیر در نقش پدر بود.

شاید به واسطهٔ وجود پیدا کردن چنین رابطه ای بود که باز یک روز دکتر خانلری در نقش پدر مرا به اتاقش برد و گفت، چیزی به این مضمون که :«آقای کیانوش، من سالها پیش گزیده ای از شعرهایم را به چاپخانه دادم و حروچینی شد و فرمهای حروفچینی شده را چاپ کردند، ولی ناتمام ماند. یک یا دو فرم مانده است که تمام بشود. فکر می کنید شما فرصت داشته باشید ترتیب این کار را بدهید؟»

بدیهی است که من، نه برای صاحب امتیاز مجلّهٔ سخن، نه برای وزیر سابق آموزش و پرورش، نه برای سناتور سابق، بلکه برای شاعری که استاد معتبر زبان و ادبیات فارسی هم بود، فرصت داشتم که کار چاپ و انتشار در واقع اوّلین مجموعهٔ شعر او را به انجام برسانم. دستنویس شعری را که به من داد با یک سری از فرمهای چاپ شدهٔ کتاب بردم به چاپخانه و مدیر چاپخانه

کوشید تا آنجا که ممکن است، کاغذی نزدیک به کاغذ فرمهای چاپ شده پیدا کند و به زودی کتاب «ماه در مرداب» دکتر پرویز ناتل خانلری، در همان سال ۱۳۴۳ که من وارد «سخن» شدم، چاپ و منتشر شد. شاید اگر استاد خانلری در زمان سردبیری من در حال و هوایی قرار نگرفته بود که به یاد «منِ شاعر» خود بیفتد و از من بخواهد که کار ناتمام چاپ کتاب شعر او را به انجام برسانم، این کار را از سردبیرها یا دستیارهای بعدی می خواست و آنها انجام می دادند. نمی دانم. به هر حال هر چیزی در زمانی و با عاملیت کسی انجام می گیرد که قبل از آن زمان و قبل از آن کس انجام نگرفته بوده است.

حفظ آن رابطهٔ «محبّت و حرمت» که می گویم، آسان نیست. وقتی که یک طرف رابطه از خود خلوص و ایثار نشان می دهد، طرف دیگر این را تماماً به حساب بزرگی و اعتبار خود بگذارد. در چنین رابطه ای فرزند آگاه در هر مقامی و پدر فهیم در هر مرتبه ای، بزرگی و اعتبار را در میان نمی بیند، و دکتر خانلری تا چندی در رابطه اش با من بزرگی و اعتبار خود را به میان نمی آورد. در اواخر دورهٔ چهارم سردبیری، به علّتها و دلیلهایی که به جای خود گفته خواهد شد، تلفنی با دکتر خانلری، صاحب امتیاز مجلّهٔ «سخن» قرار گذاشتم که او را در منزلش ببینم. نگفته بودم که از این دیدار چه مقصودی دارم. چون اوّلین بار بود که چنین درخواستی از کرده بودم، حقّ داشت که گمانهای مختلفی به ذهنش بیاید، و چون مرد زیرکسار هوشمندی بود، شاید گمانی نزدیک به مقصود من از گفت و گوی دو نفره به ذهنش آمده بود.

وارد خانه اش که شدم، در نقش پدری از فرزند استقبال کرد. می دانستم که همسر او، دکتر زهرا خانلری (کیا)، بعد از دیدن داغ فرزند، در خانه هم که بود، در حضور هیچ جمعی مثل مهمانهای «ضیافت سخن» یا دیدار کسی مثل من از دکتر خانلری، حتّی در یک لحظه و به طور اتّفاقی هم ظاهر نمی شد.

اوّلین بار بود که دکتر خانلری از من احوال خانواده می پرسید. همسر و بچّه ها، که همسر چه طور است و چه می کند؟ بچّه ها چند تایند و چه جنسی و چه سنّهایی. حرفهایی از این در زندگی و از آن در کار و بار. در اینجا من نمی خواهم از مقصود دیدارم با صاحب امتیاز سخن صحبت کنم، بلکه فقط آن بخش از این دیدار را حکایت می کنم که می تواند تکمله ای برای موضوع «در محضر استاد» و «رابطهٔ محبّت و حرمت» باشد.

همچناکه حرفهامان ادامه داشت از من خواست که از سالن پذیرایی به اتاق کارش بروم. میز و کشوهایی و قفسه های کتاب و روی میز پر از کتاب و کاغذ، و او از من خواست که بنشینم و خودش دنبال چیزی گشت تا پیدا کرد و آورد. چندین ورق دستنوشته بود، چندین شعر بود و در او حالا این احساس پیدا شده بود که در نقش پدری شاعر برای فرزندی شاعر شعر بخواند. پدری و فرزندی که مشغله ها و مشغولیتهای متفاوت آنها از هم دورشان نگهداشته بوده است و حالا ابتکار یا تدبیر پدر او را بر آن داشته است که فاصله را با خواندن شعرهایش از میان بردارد، چون انسان شاعر اگر اهل «شعر مکاشفه» باشد، در شعرش بی نقاب می شود، خود می شود و با دل و روحش پدیدار می شود.

با چنان چهره ای از خانلری مواجه شده بودم که اصلاً انتظار آن را نداشتم. شعرهایش را برایم می خواند و طوری می خواند که احساس می کردم از من انتظار دارد که احساس و برداشتم از آنها را برایش بگویم. در موقع خواندن یکی از این شعرها که آن را برای فرزند از دست رفته اش نوشته بود، اشک چنان بی اختیار به چشمهایش آمد که نتوانست جلو ریختن آنها را بگیرد. در آن لحظه دلم می خواست که فرزندی باشم که سر او را بر شانه ام بگذارم و تسکینش بدهم، امّا فقط گفتم، چیزی به این مضمون که: «متاسّفم، آقای خانلری. می دانم که چه درد بزرگی است.»

ناگهان به ذهنم آمد که چرا نباید این شعرها را در مجلّهٔ «سخن» چاپ کنیم تا خانلری در باغچهٔ شعر مجلّه با کسانی مثل نادر نادرپور، اسماعیل خویی، محمّد دبیر سیاقی، شفیعی کدکنی (م. سرشک)، ژاله اصفهانی، محمد زهری، تورج رهنما، میمنت میرصادقی (آزاده)، محمود کیانوش، و مانند اینها همنشین شود. خیلی دلم می خواست که خانلری از آن دو، سه یا چهار صفحهٔ «سرمقاله» که گاهی یا خودش آن را از حدّ «پرویز ناتل خانلری» پایین تر می دید و امضایش را به صورت «پ. ن. خ» پای آن می گذاشت، یا با این امضاء می خواست فروتنانه یا بزرگ منشانه در حاشیه بنشیند، عادت را بشکند و از این خط پا بیرون بگذارد و وارد بخش اصلی مجّله بشود. حالا که من آن شعرها را می شنیدم، با ذوق زدگی گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای خانلری، این شعرها را بدهید در مجلّه چاپ بکنیم.»

همان قدر که انتظار داشتم که درخواست مرا قبول کند، انتظار ردّ آن را هم داشتم، ولی

انتظار نداشتم که بگوید، چیزی به این مضمون که: «نه، آقای کیانوش، دیگر دورهٔ شعر گفتن من گذشته است. خواستم آنها را فقط برای شما خوانده باشم. ممنونم، امّا نه. بگذریم.» و من گذشتم. رفتار استاد خانلری تا لحظهٔ گفتن این «نه» طوری بود که من داشتم در ذهنم مطرح کردن موضوع اصلی دیدار را به تعویق می انداختم، امّا همین «نه» عزم مرا در مطرح کردن آن جزم کرد. در جای خود این موضوع را خواهم آورد.

۱۶ – خانلری و افکار تازه

وقتی که کسانی مثل سعیدی سیرجانی در دفاع کاسبکارانه از کسانی مثل دکتر خانلری دربارهٔ «افکار تازه» حرف می زنند، باید دید که چه دوره ای از تاریخ معاصر ایران در مدّ نظر است. ما داریم از سال ۱۳۴۳ حرف می زنیم، یعنی یازده سال بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، و در این دوره از «افکار تازه» همان چیزی را نمی فهمیم که جوان انگلیسی یا فرانسوی در سال ۱۹۵۳ تا دههٔ ۱۹۶۰ می فهمید. در این دوره ما به جای «ژان پل سارتر» (Jean-Paul Sartre) و «برتراند راسل» (Bertrand Russell)، جلال آل احمد و علی شریعتی را داشتیم. ژان پل سارتر از یک طرف «هستی و نیستی» (L'Être et le Néant) را می نوشت در فلسفه و از طرف دیگر «جنگ شکر در کوبا» (Ouragan sur le sucre) را در سیاست روز، و برتراند راسل که قبلاً رسالهٔ «چرا من مسیحی نیستم» را نوشته بود، در دههٔ ۱۹۶۰ کتاب «در باب فلسفهٔ علم» و «جنایات جنگی در ویتنام» را منتشر می کرد و ما با زحمت کتابهای «غرب زدگی» و «خسی در میقات» سید جلال الدّین سادات آل احمد را گیر می آوردیم تا خواندنش فکر ما را منوّر کند، و «منشآت» علی مزینانی شریعتی را می خواندیم تا در مبارزه با مفاسد سرمایه داری جهانی، علم و صنعت را بکوبیم و به خویشتن خویش برگردیم.

موضوع «افکار تازه» موضوع ساده ای نیست و مشخّصاً نمی توانیم بگوییم که مثلاً در دههٔ ۱۳۴۰ چگونه افکاری را «تازه» می دانستیم و در برابر آن چگونه افکاری را «کهنه» می خواندیم و در تمایز این دو نوع «طرز تفکّر» چه خصوصیاتی را در نظر می گرفتیم؟ مثلاً دکتر خانلری و محمّد تقی بهار را که با بیست و شش سال تفاوت سنّی از دو نسل کاملاً متفاوت، در حدّ پدر و

فرزند بودند، و خانلری، در مقام شاگرد، رسالهٔ «تحوّل غزل در شعر فارسی» را برای دریافت درجهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی با راهنمایی او، در مقام استاد، نوشت، برای مقایسه در نظر می گیریم. می دانیم که این هر دو نفر، که از دو نسل و در عین حال همعصر بودند، نسبت به مثلاً فلان استاد الهیات و معارف اسلامی، یا جلال‌الدین همایی، استاد زبان و ادبیات فارسی، «افکار تازه»تری داشتند، امّا در مورد اینکه از خود آن دو نفر در مقایسه با همدیگر، کدامیک «افکار»ش «تازه»تر بود، به گمان من بیشتر مردم از این بابت دکتر خانلری را نشان می دهند، نه ملک الشُعراء بهار را. خوب، این «بیشتر مردم» با چه معیار و بر اساس چه خصوصیاتی دکتر خانلری را از لحاظ تازگی افکار پیشرو تر و برتر می شناسند؟ از لحاظ سبک شعری؟ چون «بهار» با اینکه در بسیاری از شعرهایش مضمونهای نو داشت، از لحاظ قالبهای شعری همچنان کلاسیک ماند و فقط در اواخر عمر بود که چند تایی شعر در قالب «چهار پاره» ساخت، از آن جمله شعر «بیایید، ای کبوترهای دلخواه»، امّا در میان شعرهای «خانلری» شعرهایی با قالب و مضمونی «تازه» تر از شعرهای «بهار» پیدا می شود. در عین حال محمد تقی بهار در «ترانه سرایی» کوششی کرد و با ترانه هایی مثل «مرغ سحر» موقعیت و اعتبار «ترانه» را در حدّ نوعی شعر بالا برد.

امّا آیا همین مقایسهٔ سبک شعری می تواند معیاری برای تشخیص «تازگی افکار» باشد؟ من نمی خواهم در اینجا از این بابت حکمی صادر کنم و فقط می گویم که کسی که بخواهد با اطمینان بیشتری از این بابت نظری بدهد، باید همهٔ فعّالیتهای فکری و ادبی و پژوهشی و همهٔ آثار این دو نفر را بر رسی کند. مثلاً همهٔ مقاله هایی را که محمّد تقی بهار در مجلّه های خودش، «نوبهار» و «دانشکده» و دیگر نشریات، از آن جمله مجلّه های «طوفان»، «ارمغان»، «مهر»، و «پیام نو»، که محمّد گلبن یکصد تای آنها را با عنوان «بهار و ادب فارسی» در دو جلد گرد آورده است، بخواند و همین کار را در مورد مجموعهٔ مقالات ادبی «خانلری» انجام بدهد و آنوقت عنصرهای تازه فکری را در آنها بیابد و با هم مقایسه کند. و باز همین کار را در مورد نوشته های تاریخی، اجتماعی و سیاسی این دو نفر انجام بدهد، و خلاصهٔ کلام آنکه شخصیت معنوی و حرکتهای فکری و عقیدتی و تلاشهای نوگرایانهٔ ادبی و اجتماعی و سیاسی آن دو را در ترازو بگذارد و در پایان دربارهٔ میزان «تازگی افکار» آنها قضاوت کند.

ضمناً در صحبت از «تازگی فکر» باید یک خصوصیت اساسی و مهمّ را، مخصوصاً در

جامعه هایی که تفتیش و سانسور معمول است، در مدّ نظر داشت. هر قدر هم که در چنین جامعه هایی شخص، مثلاً «محمّد تقی بهار» در دورهٔ حکومت «محمّد علی شاه قاجار» و «رضا شاه پهلوی» و «پرویز خانلری» در دورهٔ حکومت «محمّد رضا شاه پهلوی»، بخواهد «تازگی فکر» خود را از برخورد با مصالح و منافع اهل حکومت دور و در امان نگهدارد، باز موردهایی پیش می آید که شخص ناگزیر می شود که یا «جرئت» به خرج بدهد و احتمال درگیری با کارگزاران حکومت را بپذیرد، یا قدم بر داشتن در تازگی فکر را همیشه با مصالحه کاری در دایره ای دور از خطّ قرمز محدود نگهدارد.

با اندک شناختی که من در طیّ دورهٔ سردبیری بر مجلّهٔ «سخن» از دکتر خانلری پیدا کرده بودم و دریافتی که از نوشته هایش داشتم، می توانم بگویم که او بر خلاف بعضی از استادان ادبیات فارسی همعصر خودش، مایه و دانش درک «افکار تازه» را داشت، و اگر مثلاً خود او شعر سور رئالیستی نمی گفت، یک شعر خوب سور رئالیستی را می فهمید و با چاپ آن در مجلّهٔ «سخن» مخالف نبود. به عبارت دیگر، اگر در موردهایی نمی خواست «دیگر اندیشی» کند، با دیگر اندیشی درست و به کردار مخالفت نمی کرد، حتّی اگر این دیگر اندیشی در حوزهٔ افکار سیاسی می بود. مثلاً به یاد دارم که در سال ۱۳۴۵، شفیعی کدکنی (م. سرشک) شعری با عنوان «مرثیهٔ درخت» به من داد و من آن را در مجلّهٔ «سخن» چاپ کردم. مضمون شعر آن را یک شعر سمبولیک غنایی سیاسی نشان می داد، ولی در تشخیص من شعری جهانی بود و مرثیه ای نه برای یک درخت معیّن، بلکه برای همهٔ درختهای تناور در جایی از تاریخ ملّتهای جهان بود که در سوک آنها به مردم حتّی امان گریه نمی دادند.

بعد از انتشار آن شماره از مجلّهٔ «سخن» شنیدم که از طرف وزارت اطّلاعات با دکتر خانلری تماس گرفته بودند و به او گفته بودند، چیزی به این مضمون که: «حالا دیگر در مجلّهٔ شما در مرثیهٔ دکتر محمّد مصدق شعر چاپ می شود و شما یا خبر ندارید، یا خبر دارید و اهمیت نمی دهید!» و این یکی از نشانه های استقلال عمل من در کار سردبیری بود. نمی دانم دکتر خانلری چه جوابی به آنها داده بود، امّا به یاد نمی آورم که با من دربارهٔ این انتخاب صحبت کرده باشد. همین الآن در مورد این شعر به «اینترنت» مراجعه کردم و دیدم که پژوهشگری به نام «رسول جعفریان» در مقاله ای با عنوان «شعر نو با مضامین انقلابی- دینی در فاصله سالهای ۱۳۴۰-(۱۳۵)

۱۳۵۷) در اشاره ای به مضمونهای سیاسی و دینی در شعر شفیعی کدکنی (م. سرشک)، از «مرثیهٔ درخت» یاد کرده است و در شمارهٔ ۲۶ یادداشتهای پاورقی مقاله گفته است: «مورد مرثیهٔ درخت را که برای مصدّق گفته شده و در «از زبان برگ» چاپ شده، باید مستثنی کرد که پس از درگذشت مصدّق در مجلّهٔ سخن چاپ و موجب درد سر خانلری هم شد (به نقل از خود آقای شفیعی): دیگر کدام روزنه، دیگر کدام صبح/ خواب بلند تیرهٔ دریا را/ آشفته و عبوس/ تعبیر می کند...»

خوب است که بعد از سالها چنین شعرهایی از دکتر محمّد رضا شفیعی کدکنی نخواندن، این شعرِ سمبولیکِ غناییِ سیاسیِ جهانی را از این شاعر بخوانیم:

مرثیهٔ درخت

دیگر کدام روزنه، دیگر کدام صبح
خوابِ بلند و تیره دریا را
- آشفته و عبوس -
تعبیر می‌کند؟
من می‌شنیدم از لبِ برگ
- این زبانِ سبز -
در خوابِ نیم شب که سرودش را
در آبِ جویبار، بدین گونه شسته بود:

- در سوگت ای درختِ تناور!
ای آیتِ خجستهٔ در خویش زیستن!
ما را
حتّی امانِ گریه ندادند.

من، اولین سپیدهٔ بیدارِ باغ را
- آمیخته به خونِ طراوت -

در خوابِ برگهای تو دیدم
من، اولین ترنّم مرغانِ صبح را
- بیدارِ روشناییِ رویانِ رودبار -
در گل فشانیِ تو شنیدم.

دیدند بادها که نخواندند،
خواندند ابرها که ندیدند:
کآن شاخ و برگهای مقدّس
- این سال و سالیان که شبی مرگواره بود -
در سایهٔ حصارِ تو پوسید
دیوار،
دیوارِ بی‌کرانیِ تنهایِ تو -
یا
دیوارِ باستانیِ تردیدهای من
نگذاشت شاخه‌های تو دیگر
در خندهٔ سپیده ببالند
حتّی،
نگذاشت قمریانِ پریشان
(اینان که مرگِ یک گلِ نرگس را
یک ماه پیش‌تر
آن سان گریستند)
در سوکِ ساکتِ تو بنالند.

گیرم،
بیرون از این حصار کسی نیست؛

گیرم در آن کرانه نگویند
کاین موجِ روشناییِ مشرق
- بر نخلهای تشنهٔ صحرا، یمن، عدن...
یا آبهای ساحلیِ نیل -
از بخششِ کدام سپیده‌ست
امّا،
من از نگاهِ آینه
- هر چند تیره، تار -
شرمنده‌ام که: آه
در سوکت ای درختِ تناور،
ای آیتِ خجستهٔ در خویش زیستن،
بالیدن و شکفتن،
در خویش بارور شدن از خویش،
در خاکِ خویش ریشه دواندن
ما را
حتّی امانِ گریه ندادند.

۱۵ اسفند ۱۳۴۵

شعر «مرثیهٔ درخت» که، به قول «رسول جعفریان»، به نقل از شفیعی کدکنی، چاپش در «سخن» موجب درد سر خانلری شد، مرا به یاد یک مورد سانسور تاریخی انداخت. یکی از همکاران مجلّهٔ سخن که شخصیتی تحسین انگیز داشت و طبیعتی ملایم و دوست داشتنی، دکتر اسماعیل دولتشاهی، استاد تاریخ در دانشسرای عالی تهران بود. برای مجلّهٔ «سخن» مقاله های تاریخی می نوشت یا ترجمه می کرد. معمولاً می گشت و موضوعی ای تاریخی پیدا می کرد که برای هر خواننده ای می توانست جالب توجّه و آموزنده باشد. در جلسات هفتگی مجلّه، بر عکس بعضی از همکاران، زیاد حرف نمی زد، امّا در موردی که بحث از موضوعی می بود که در حوزهٔ شناخت و آگاهی او قرار می گرفت و او تکمیل یا اصلاح حرفهای دیگران لازم می دید، با

صداقت و بدون رودربایستی وارد بحث می شد و آنچه را که می خواست، ساده و مختصر، می گفت.

دکتر دولتشاهی اهل سیاست نبود، و آنجا که یک واقعیت تاریخی مطرح می بود، عادت نداشت که برای رعایت بعضی صلاحدیدهای سیاسی، حقیقت آن را پنهان بدارد یا صورت اصلی آن را از در سازشکاری تغییر بدهد. به یادم می آید که مقاله ای نوشته بود با عنوان «دیوانگی محمود افغان». من هم که در چاپ کردن مقاله ای دربارهٔ حملهٔ «محمود افغان» به اصفهان و جانشین شاه سلطان حسین صفوی شدنِ او و ابتلای او به جنون و کشته شدن او به دست «اشرف افغان» اشکالی نمی دیدم، آن را در صفحه های مسلسل ۹۶۵ تا ۹۶۷ دورهٔ چهاردهم مجلّه، که می شد شمارهٔ دوازده، جا دادم(۱). تا آنجایی که من می دانستم، وقتی که من کارصفحه بندی مجلّه و غلطگیری آخر مطالب آن در چاپخانه تمام می شد، به مدیر چاپخانه می گفتم که کار چاپ و صحافی را شروع کند. بعد هم توزیع مجلّه بر طبق معمول انجام می گرفت. از اینکه در فاصلهٔ تکمیل شدن کار چاپ و صحافی مجلّه تا انجام گرفتن توزیع آن چه جریانی طیّ می شد، خبر نداشتم. فقط در جلسهٔ اوّلین چهار شنبهٔ بعد از توزیع و انتشار بود که من یک نسخه از آن را روی میز دکتر خانلری می گذاشتم.

وقتی که از دفتر مجلّه تلفنی با من تماس گرفتند و گفتند که از طرف وزارت اطّلاعات گفته اند که باید سه صفحهٔ مطلب «دیوانگی محمود افغان» برداشته شود و مطلب دیگری به جای آن بیاید، من دلیل این دستور وزارت اطّلاعات را نفهمیدم تا اینکه دکتر خانلری توضیحی داد به این مضمون که: «می خواهید روابط ایران با افغانستان تیره بشود! محمود افغان در نظر مردم آن

۱- دیروز که با یکی از دوستان نزدیک دکتر خانلری که از همنسلهای خودم است، تلفنی صحبت کردم و از او خواستم که ببیند مقالهٔ «دیوانگی محمود افغان» در چه شماره ای و از چه دوره ای و در چه صفحه هایی چاپ شده بود، گفت: «چی را می خواهی ثابت کنی؟ که تو سردبیر سخن بودی؟» گفتم: «می خواهم بگویم که سخن سردبیر هم داشت.» و او گفت: «خوب، همین کار را که تو می کردی، مثلاً سید حسینی هم پیش از تو کرده بود!» تعجّبی نکردم که این دوست بزرگوار، با «بزرگواری» خود مرا متوجّه «کوچکواری» خودم می کند، ولی فقط به او گفتم: «نه، من می خواهم چیز دیگری را ثابت کنم. از کمکت خیلی ممنونم. خدا حافظ!» و در دلم گفتم: «چیزی که من می خواهم ثابت کنم، بزرگواری «رستم»های تاریخ جامعهٔ ماست که با خودپرستی و تعصُّب و غیرت خود نسل «سهراب» ها را با تبدیل کردنشان به «رستم»، می کشند!» در جای خود به تفصیل از این موضوع مهمّ حرف خواهم زد.

کشور مقام بلندی دارد و او را قهرمان و غازی بزرگی می دانند!»

تازه فهمیدم که ما می توانیم در تاریخ خودمان دربارهٔ عاقبت شاه سلطان حسین صفوی مثلاً بنویسیم و بخوانیم که: «در سال ۱۱۲۴ محمود با عدّه ای کم از افغانان ... از راه سیستان به سمت کرمان پیش تاخت و پس از تسخیر آن ایالت از راه یزد به طرف اصفهان حرکت نمود... و بر سپاه ایران غلبه یافت... شاه و سپاهیان او در اصفهان حصاری شدند و ... به قدری ترس و ضعف بر حال پادشاه و درباریان بی خرد او راه یافته بود که جز تسلیم به قضا و قدر و اظهار عقیده به اینکه کوکب اقبال محمود رو به صعود و زوال خاندان صفوی حتمی است، به فکر کاری دیگر نبودند. در این ضمن ... به زودی قحطی در اصفهان بروز کرد و شاه سلطان حسین چاره ای ندید جز آنکه در روز جمعهٔ ۱۲ محرّم ۱۱۳۵ به فرح آباد پیش محمود برود و تاج و تخت را تسلیم او نماید. محمود در چهاردهم این ماه به اصفهان آمد و در چهل ستون به جای شاه سلطان حسین به تخت سلطنت ایران جلوس نمود.»

و همین مورّخ مشهور، عبّاس اقبال آشتیانی، می تواند دربارهٔ همین شاه سلطان حسین صفوی، پادشاه کشور خودش در «تاریخ مفصّل ایران: از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه» بگوید و به حقّ هم بگوید که: «شاه سلطان حسین یکی از بدترین و بد نام ترین پادشاهان ایران است، چه مردی بسیار بی کفایت و ضعیف النّفس و خالی از هرگونه رأی و تدبیر بود و مانند پدر خود مغلوب فکر زنان و خواجه سرایان و معاشر ایشان بود و از دعا و سحر و جادو بیشتر [استفاده] می کرد تا از اراده و عزم مردان مجرّب. دورهٔ او دورهٔ منتهای نفوذ ملاّهای بی خبر از امور مُلکی و رواج بازار خرافات و عقاید سخیفه است.»

امّا وقتی که موضوع عملکرد کسی پیش می آید که تخت و تاج ایران را گرفته است، آن هم در زمانی که مرزبندیهای سیاسی شکل دیگری داشت، دکتر اسماعیل دولتشاهی، بر اساس منطق مصلحتی در روابط سیاسی حقّ نداشت دربارهٔ بیماری جنون یا «دیوانگی» او چیزی بنویسد، چیزی شبیه این که من آن را امروز در یک نشریهٔ اینترنتی به نام «اصفهان امروز» (isfahantoday.com)، پیدا کرده ام:

«جنون محمود روزبه روز شدّت می‌یافت به قسمی‌که گاهی به ضرب و قتل نزدیکان خود فرمان می‌داد، گاهی مانند مستان فریاد و فغان می‌کرد، مردم از او می‌ترسیده و می‌گریختند.

(۱۴۰)

دیوانگی او به جایی رسید که دیگر امکان جلوگیری او نبود و لذا درها را به رویش بسته و او را از بیرون محافظت می‌کردند. چند روز در حبس نخورد و نیاشامید و نخفت تا اینکه بیتاب شد و بستری گردید. آنچه معالجه کردند، مفید نیفتاد. مأیوس و نومید گردیدند. برای شفای او زر بسیار از خزانه بیرون آورده صدقه دادند و رنج دیدگان را دل به دست آوردند. به کشیشان جلفا هزار تومان، به ایلچی فرنگ هزار تومان دادند، ولی روز به روز مرض شدید می‌شد. ورمی در شکمش پیدا شد و با دندان گوشتهای بدن خود را پاره می‌کرد و از درد فریاد می‌زد. پس از چند روز بدنش مانند غربال سوراخ سوراخ شد و شروع به گندیدن و ریختن گذاشت و متعفّن شد. و چون آثار مرگ از او هویدا گشت، افغانان در صدد برآمدند که برادر بزرگش را از قندهار بیاورند و به تخت شاهی بنشانند، ولی چون زمستان و راه دور بود، مناسب ندیدند و اشرف سلطان پسر میرعبدالله‌خان [را] که عموزادهٔ محمود بود، به جای او نشانیدند و چون پدر اشرف را محمود به قتل رسانیده بود، اشرف گفت تا به قصاص خون پدرم محمود را نکشم، قدم بر تخت سلطنت نخواهم گذاشت. افغانان سر محمود را در رختخواب بریده در برابر او گذاشتند و اشرف بر جای محمود نشست. او را مبارکباد گفتند.»

خلاصه آنکه همان روز مجبور شدم مطلبی سه صفحه ای پیدا کنم و به جای مطلب «دیوانگی محمود افغان» بگذارم، و برای این کار لازم بود که یک فرم هشت صفحه ای از نو چاپ شود. در حافظه ام این تصوّر را داشتم که مطلب جانشین، داستان کوتاهی بود از بهجت ملک کیانی، امّا آن دوست نزدیک دکتر خانلری که آن شماره از مجلّه را در پیش رو داشت، گفت که مطلب جانشین داستان کوتاهی است از «جهانگیر هدایت» با عنوان «آتشبازی».

بدیهی است که اگر دکتر پرویز ناتل خانلری، صاحب امتیاز مجلّهٔ «سخن»، آن طور که «علی اکبر سعیدی سیرجانی» نوشته بود، «حتّی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همهٔ مقالات و اشعاری که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد . محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود»، از وزارت اطلاعات نباید با او تماس می گرفتند و با او در بارهٔ چاپ مطلب «دیوانگی محمود افغان» در مجلّه و ضرورت حذف حتمی آن صحبت می کردند.

همان طور که قبلاً اشاره کردم، دکتر خانلری با «افکار تازه» مخالف نبود، ولی موقعیتی که او برای خود به وجود آورده بود، ناچار موافقت او با «افکار تازه» را مشروط و محدود می کرد. در آن زمان هیچ جوان به اصطلاح روشنفکر اهل قلمی نبود که از اوضاع اجتماعی و سیاسی مملکت راضی باشد، و این نارضایی در موردهایی، به حکم آنکه انسان علاوه بر هزار و یک چیز دیگر، یک حیوان سیاسی هم هست، حتّی در نوشته های کسانی بروز پیدا می کرد که «سیاست زده» نبودند و به «ادبیات سیاسی» گرایشی نداشتند و عضو هیچ حزب یا گروه یا فرقهٔ سیاسی هم نبودند. در اینجا به یاد یکی از شعرهای آن دورهٔ خودم افتادم که چند سالی بعد از ترک سردبیری «سخن» در این مجلّه چاپ شد. عنوانش این بود: «از سر صخره یا سر سخره».

۱۷ – از سر صخره یا سر سخره

خسرو گلسرخی، شاعر و روزنامه نگار جوان پر شور و انقلابی در ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ در زندان اعدام شد. او در دادگاه می توانست مثل خیلیهای دیگر، در دوربین تلویزیون، ظاهر بشود و ابراز ندامت بکند و جان خود را نبازد، امّا نکرد و گفت، چیزی به این مضمون که «من مارکسیست هستم، با سلطنت مخالفم و برای اسلام هم احترام قائلم»، و لبخند زد و رفت که اعدام بشود و شد.

حکایت زندگی و تصمیم اگزیستانسیالیستی انقلابی او در ذهن من به صورتی نمود پیدا کرد که استعاره ای شد «اسطوره مانند» برای همهٔ کسانی که در طول تاریخ انسان و در هر جای زمین برای «باز خرید» جان خود، صداقت قلبی و ذهنی که به جای خود، حاضر نشدند که حتّی «صداقت زبانی» خود را بفروشند. این حکایت را من در شعری به این صورت بیان کردم:

از سر صخره یا سر سخره

دیدی که گوزن از سر صخره،
یا ازسر سخره ، خود ندانم من،

تن را چو کبوتری به زیر افکند!
او راه گریز داشت تا مأمن،
امّا همه خشم شد، درنگی کرد
خود را چو نداشت حربه، سنگی کرد،
و آنگاه به سوی شرزه شیرافکند.

اکنون چه بخوانمش که آن باشد؟
زیرا که گوزن عاقلی می گفت:
«او هول حیات از ضمیر افکند.»
این معنی اگر بر او روان باشد،
من باز شکسته سر به خود گویم:
«افکند ولی چه دلپذیر افکند!
اینش شبِ غفلتِ مرا آشفت،
زیرا که غرورِ شیر را در زیر
بر لاشهٔ هول خود حقیر افکند!»

و این همان شعری است که نادر نادرپور در گفت و گوی خود با دکتر صدرالدّین الهی با عنوان «طفل صد ساله ای به نام شعر نو»، در بخش «در مکتب سخن» در شمارهٔ مسلسل ۱۳۷ مجلّهٔ «روزگار نو»، تیرماه ۱۳۷۲ نقل کرد. نادرپور دربارهٔ شعر من به طور کلّی و دربارهٔ این شعر اختصاصاً گفت:

«امّا آنچه اکنون گفتنی می نماید، این است که «کیانوش»، حتّی پس از ترک مسئولیت اداری خود در مجلّهٔ «سخن»، نشریهٔ دیگری را برای انتشار اشعار خویش مناسب ندید، و به همین دلیل: در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۵۷ – که من سرپرستی صفحات شعر «سخن» را بر عهده داشتم – سروده هایش را برای درج در آن صفحات، به دست من می رسانید. و حالا که بار دیگر، سخن از رابطهٔ من و «کیانوش» به میان آمده است، یادآوری این نکته را لازم می دانم که به سال ۱۳۴۶ – پس از مشاجرهٔ قلمی من و «براهنی» در هفته نامهٔ «فردوسی» - «کیانوش» مصاحبه ای را

دربارهٔ مسائل شعر به من پیشنهاد کرد و پس از پذیرش من، متن آن گفت و گوی دو نفره را در مجلّه ای (۱) که به زبانهای فارسی و انگلیسی چاپ می شد (و من اکنون نامش را به یاد نمی آورم) انتشار داد و از آن روز تا امروز، ارتباط عاطفی ما – گاه از دور و گاه از نزدیک – ادامه دارد و یکی از نشانه های اخیر این ارتباط، عبارتی بدین مضمون است که با خطّ زیبای «کیانوش» بر نخستین برگ نسخه ای از مجموعهٔ اشعارش (به نام «کتاب دوستی») نقش بسته و چندی پیش، از شهر «لندن« - اقامتگاه او در سالیان قبل و بعد از انقلاب – به دست من رسیده است: «برای نادر نادرپور، شاعر ارجمندی که بر خلاف بسیاری از شاعران نام یافتهٔ معاصر، همواره برای نظام هنری شعر حرمتی مؤمنانه قائل بوده است.

«امّا آنچه گفتنش را، لحظاتی قبل، دربارهٔ شعر «کیانوش» وعده دادم این است که استواری و شیوایی کلام او در قالبهای «قدمایی» و «نیمایی»، تسلّطش را بر هر دوشیوه گواهی می دهد و متعاقباً این نکته را بر ما آشکار می کند که روی آوردن قبلی این شاعر به «شعر آزاد»، از سر ناتوانی در سرودن سخن موزون نبوده، و بازگشتش به سوی قالب کهن و یا اشکال نیمایی نیز به قصد طبع آزمایی و هنر نمایی در این شیوه ها صورت نگرفته و فقط اعتقاد راسخش به همان «نظام هنری شعر» (که در عبارتی خطاب به من، از آن یاد کرده) چنین تغییر روشی را سبب شده است. برای اینکه نمونه ای از اعتقاد «کیانوش» به «نظام هنری شعر» عرضه دارم، قطعه به نام «از سر صخره یا سخره» را که به سال ۱۳۵۲ سروده است، در اینجا نقل می کنم.» (این قطعه را من، کیانوش، قبلاً آوردم، و حالا نظر نادرپور را دربارهٔ این شعر می آورم)...

«در قطعه ای که تقل شد: اندیشهٔ بلند شاعر، رسایی و شیوایی و ایجاز را در اختیار خود گرفته و لفظ و معنی شعر را چنان در هم تنیده که هیچگونه حشوی در آن راه نیافته است، و این همان ذوق سلیمی است که «دکتر خانلری» در آثار استادان سخن فارسی یافته و سر لوحهٔ «مکتب سخن» قرار داده بود، و به اعتبار چنین معیاری است که «کیانوش» را – به رغم دیر پیوستنش به این مکتب – از نمایندگان برجستهٔ آن می توان شمرد، زیرا هماهنگی و خوش تراشی واژه ها، همراه با قطع و وصلهای مناسبِ اوزان و پایان بندیهای متعادل مصراعها و لحنی سرشار از صداقت اندیشه و صمیمیت احساس – در اشعارش اندک نیست.» (و در اینجا نادرپور شعر دیگری با عنوان «کژدم سیاه» از «کتاب دوستی» را نقل کرده است.

نادر نادرپور شعر «از سر صخره یا سخره» را از جنبهٔ هنری توصیف کرده است و نخواسته است که به تشریح یا به تفسیر جنبهٔ فلسفی و اجتماعی و سیاسی آن بپردازد. تصوّر آن را بکنید که شاعری با کلامی استعاری و سمبولیک حرکت «خسرو گلسرخی» را در برابر حکومت شاه بیان کند، جوان انقلابی ای که ترس و خفقان نظامِ شاه را با مجبور کردن دستگاه او به اعدام خود، به مسخره بگیرد، و چنین شعری در مجلّهٔ «سخن» دکتر پرویز ناتل خانلری، وزیر سابق آموزش و پرورش، سناتور انتصابی سابق، و رئیس وقت بنیاد فرهنگ ایران چاپ شود.

بدیهی است که وزارت اطّلاعات و ادارهٔ کلّ نگارش وزارت فرهنگ و هنر به اصطلاح «بررس» ها، یا به بیانی سر راست و دقیق، «سانسورچی» هایی داشت که اغلبشان در زبان استعاری و سمبولیک مناسب در مقابله با قدرت حاکم تجربهٔ شخصی داشتند. البتّه نویسنده ها وقتی که کتابشان برای صدور اجازهٔ انتشار، سانسور می شد، معمولاً نمی توانستند با سانسورچیها تماس مستقیم پیدا کنند و فقط نظر آنها از طریق دستگاه آنها به ناشر ابلاغ می شد و ناشر هم از نویسنده می خواست که با «حذف و تغییر» کتاب خود را قابل انتشار کند. موردهای بسیاری هم پیش می آمد که کتاب کّلاً «غیر قابل انتشار» اعلام می شد.

در چنان موقعیتی بود که ادارهٔ کلّ نگارش به من پیشنهاد کرد که برای جشنوارهٔ طوس بر اساس شاهنامهٔ فردوسی کتابی برای نوجوانان بنویسم. با وجود اینکه «شاهنامهٔ فردوسی» و «جشنوارهٔ طوس» مطرح بود، من تمایلی به قبول این پیشنهاد نداشتم. به یکی از مدیران که از جانب وزیر فرهنگ و هنر واسطهٔ این پیشنهاد بود، گفتم، چیزی به این مضمون که: «من می توانم بر اساس سه تا از بهترین تراژدیهای شاهنامه داستانی بنویسم: سهراب و سیاوش و فرود.»

او بدون تأمّل پیشنهاد مرا قبول کرد. تا زمان برگزاری جشنوارهٔ طوس زمان درازی نمانده بود. در نتیجه فکر کردم که برای رهایی از چنین تعهّدی باید شرطهایی ارائه کنم که دستگاه ادارهٔ کلّ نگارش نتواند آنها را بپذیرد و ناچار مرا از نوشتن کتابی دربارهٔ سهراب، سیاوش، و فرود معاف بدارد. شرطهای من یکی این بود که نمی توان از لحاظ زمان گفت که نوشتنِ چنین کتابی چه مدّت طول خواهد کشید. دیگر اینکه برای این سه داستان باید شصت هزار تومن حقّ التّألیف بپردازند.

اگر از بابت قبول پیشنهاد ادارهٔ کلّ نگارش اکراهی نمی داشتم، فکر نمی کنم که بیش از

شش تا نه هزار تومن، حقّ التّألیف می خواستم. سخن کوتاه، دو پیشنهاد من در مَثَل سنگ بزرگی بود که می توانست علامت نزدن باشد. بالاخره بعد از مدّتی چانه زدن، دستگاه واسطه گفت، چیزی به این مضمون که سه داستان را هرچند صفحه که باشد، به صورت سه کتاب مستقلّ چاپ خواهند کرد و برای هر کتاب حدّ اکثر حقّ التّألیف را می پردازند و مبلغی هم به عنوان پاداش به آن اضافه می کنند. دقیقاً به یاد ندارم که این حدّاکثر حقّ التّألیف به اضافهٔ پاداش چه مبلغ بود، ولی اگر در این مورد حافظه ام درست یاری کرده باشد، در تمام عمر برای یک کتاب حدوداً صد و پنجاه صفحه ای این قدر حقّ التّألیف نگرفته بودم.

و حالا که من با این پیشنهاد موافقت کردم، به مدیر واسطه چیزی گفتم به این مضمون که: «من در نظر دارم که نمایشنامه ای بر اساس «داستان سیاوش» بنویسم. شما می توانید آن را برای جشنوارهٔ بعدی طوس چاپ کنید و روی صحنه هم بیاورید. ببینید دستگاه شما با این پیشنهاد موافق است یا نه!»

مدّتها بود که طرح چنین نمایشنامه ای را در ذهن داشتم، نمایشنامه ای که هیچ ناشری نمی توانست از ادارهٔ کلّ نگارش برای آن مجوّز انتشار بگیرد مگر خود ادارهٔ کلّ نگارش که حالا داشت ناشر سه داستان می شد با این نامها: ۱- از کیکاووس تا مرگ سهراب، ۲- از کیکاووس تا مرگ سیاوش، ۳- از کیکاووس تا مرگ فرود.

وقتی که دستنویس کتابها را تحویل دادم و حروف چینی آنها شروع شد، مدیر واسطه به من گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای پهلبد گفته اند به آقای کیانوش بگویید که این کتابها برای «جشن» است، برای «عزا» نیست. برای آنها عنوانهایی انتخاب کند که در آنها **مرگ** نباشد.» آنوقت بود که من یک عنوان کلّی به کتابها دادم که «از کیکاووس تا کیخسرو» بود، و یک عنوان مستقل برای هر جلد، به ترتیب: سیاهی، شبگیر،آفتاب، که «سیاهی» اوج قدرت کیکاووس بود در پناه رستمِ فرزند کش، و «شبگیر» عصیان سیاوش علیه نظامهای دو حکومت دشمنی اندیش و همسایه آزار کیکاووسی و افراسیابی، و «آفتاب» آغاز حکومت آرمانی «کیخسرو» بعد از مرگ فرود.

حالا بود که با چاپ این سه کتاب، من می خواستم زمینه برای چاپ و انتشار و اجرای نمایشنامهٔ «از خون سیاوش» آماده شود، ولی در پایان همهٔ تلاشها فهمیدم که در هر دایرهٔ قدرت،

مثلاً وزارت فرهنگ و هنر، شخص اوّل این دایره، مثلاً وزیر فرهنگ و هنر هم در انجام گرفتن کاری، مثلاً انتشار یک کتاب، دلیل منطقی و مردمی و درستی برای مخالفت با آن نداشته باشد، همیشه اطرافیانی هستند که در توجیه خوش خدمتی خود دهها دلیل اضطراب انگیز و ترس آور برایش ردیف کنند.

هرچه انتظار کشیدم، از اجازهٔ انتشار نمایشنامهٔ «از خون سیاوش» خبری نشد. بالاخره از دفتر وزیر جویا شدم تا از شخص وزیر بپرسند که چرا برای انتشار این نمایشنامه اجازهٔ انتشار نمی دهند. جواب دفتر وزیر این بود که نمایشنامه برای ملاحظه به یکی از معاونهای وزیر سپرده شده است، و دفتر آن معاون مرا به سراغ یکی از کارگزاران فرستاد، که این کارگزار دکتر محمّد امین ریاحی، مشاور وزیر فرهنگ و هنر، بود. و حالا به اختصار به صحنهٔ برخورد من با این مشاور وزیر توجّه می کنیم:

دکتر محمد امین ریاحی، مشاور وزیر فرهنگ و هنر

به سراغ دکتر محمّد امین ریاحی می روم. او عجله دارد که هر چه زودتر با تاکسی به جایی برود. با احترام به من می گوید، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، من معذرت می خواهم که مجبورم در جلسه ای حاضر شوم. با تاکسی به آنجا می روم. شما لطفاً همراه من تشریف بیاورید، در تاکسی باشما دربارهٔ آن نمایشنامه صحبت می کنم.»

(۱۴۷)

در تاکسی صحبت را طوری شروع کرد که من اوّلین جام یأس را سرکشیدم: «آقای کیانوش، ما شما را می شناسیم. شما برای «پویان» شعر گفتید و در مجلّهٔ سخن چاپ کردید که ناچار شدند آن صفحه را در بیاورند! ما شما را می شناسیم. شما خیال می کنید اینها از شما نمایشنامهٔ «از خون سیاوش» می خواهند؟ این طور تصوّر نفرمایید. آنها هیچوقت به این نمایشنامه که شما نوشته اید، اجازهٔ انتشار نمی دهند!»

نفهمیدم که این «آنها منهای وزیر» کیها هستند. گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای دکتر ریاحی، من شعری برای پویان نگفته ام. آن شعر که شما می گویید، عنوانش «نماز عشق» بود و چون در آن از شیر، جنگل، سردار وحش، و گوزن صحبت شده بود، خیال کرده بودند که شعر اشاره دارد به پویان و عملیات گروه او در جنگل سیاهکل. امّا شعری که در سخن چاپ شده بود و سانسور هم نشده بود و مجبور هم نشده بودند آن صفحه را دربیاورند، شعری است با عنوان «از سر صخره یا سر سخره» که در آن هم از شیر و گوزن صحبت شده است!»

دیگر حوصله اش را نداشتم که به او بگویم: «و امّا آن مطلبی که شما اطّلاع دارید که در مجلّهٔ سخن چاپ شد و مجبور شدند سه صفحهٔ آن را دربیاورند، «دیوانگی محمود افغان» بود.

موقعی که با دکتر امین ریاحی خدا حافظی می کردم، جام دوّم یأس از انتشار نمایشنامهٔ «از خون سیاوش» را نوشیدم و به دکتر امین ریاحی، مشاور وزیر فرهنگ و هنر گفتم، چیزی به این مضمون که: «بسیار خوب، اگر آنها از من نمایشنامهٔ «از خون سیاوش» نمی خواهند، لطفاً آن را بگیرید و پیش خودتان نگهدارید تا من بیایم و آن را از شما بگیرم.»

امّا آن نسخه از نمایشنامه هرگز پیدا نشد و خوشبختانه من یک نسخهٔ دیگر از آن داشتم و در حدود سی سالی بعد از آن قضیه این نمایشنامه در ایران چاپ و منتشر شد و «خانهٔ تئاتر ایران» که از انتشار همهٔ نمایشنامه های ایرانی و خارجی در ایران اطّلاع دارد، این نمایشنامه را نخواست ببیند و بخواند و بداند که چیست.

دلم به من می گوید که آن شعر «نماز عشق» را که مایهٔ آن «عرفانی زمینی» است و به هیچ شیر و گوزنی چهار پا یا دو پا ربطی ندارد و از یک واقعیت طبیعی، به دور از هر گونه معنایی از خیر و شرّ سخن می گوید، در اینجا بیاورم.

نماز عشق

می آید از میانهٔ جنگل
سرشار از محبّتِ باران،
امّا
با خشمِ زلزله.
در چشمهای او
دیداری از شکوفهٔ آتش
در چشمهایِ آب.

در ذهنِ او
هنگامهٔ دمیدنِ صد بیشهٔ گوزن.
با هر فرود آمدنِ گام
جنگی بزرگ،
وَ ز کُشته
پُشته پُشته
فرو هشته
در نشئتِ عمیقِ همآغموشی.

می آید از میانهٔ جنگل
سردارِ وحش
با تبخترِ عاشق؛
معشوقِ او،
گوزن،
_ در چشمها طلوعِ سادهٔ آزرم

آمیخته به سایهٔ وحشت-
با انتظارِ آمدنش سخت بیقرار.

اینک:
چنگالِ قهر و سینهٔ مقهور؛
اکنون نماز عشق
در آستانِ قدسِ طبیعت!
۱۳۵۰

۱۸ – شناخت فرزندانه یا شاگردانه؟

در نوشتهٔ کوتاه «اینها کی اند؟»، چنانکه قبلاً دربارهٔ آن صحبت کردم، من اشاره به این موضوع کرده بودم که در یکی از جلسه های چهار شنبه عصر هیئت تحریریهٔ سخن، دکتر خانلری بر خلاف معمول خیلی زود آمده بود و هنوز از جمع همکاران دوست و آشنای او در میان جمع همکاران جوان که در اتاق نشسته بودند، کسی نبود، او «نگاهی به جوانهای به احترام او از جا برخاسته انداخت و کسی را در حدّ انتظارش به جا نیاورد و غریبی کرد و در نشستن تردید کرد و خاطر آشفته و دستپاچه سری برای همه تکان داد و سعی کرد چیزی پیدا کند که بگوید و پیدا نکرد و در عوض لبخند پسر بچّهٔ محجوب خجالت کشیده ای تحویل داد و از اتاق بیرون رفت. حاضران نگاهی متعجّب و پرسنده به من کردند و از من نگاهی متعجّب و پرسنده در جواب گرفتند و سکوت چند لحظه ای ادامه یافت تا اینکه مستخدم مجلّه آمد توی اتاق ما و گفت: «آقای کیانوش، آقای دکتر خانلری کارتان دارند!» به حاضران گفتم: «بنشینید، راحت باشید، الآن من می آیم!» و به اتاق خانلری رفتم. پریشان در وسط اتاق ایستاده بود. کاملاً به من نزدیک شد و خیلی آهسته گفت: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟»

و علی اکبر سعیدی سیرجانی که با عادت سنّتی چند هزار ساله در صحبت از استادان یک نسل پیش از نسل خود، «شاگردانه» حرف می زند تا حرمت تاریخی همیشه استادان را حفظ کرده باشد، در نامهٔ خود به مجلّهٔ «فصل کتاب» در اعتراض استهزاء آمیز خود به توصیف من از حالت

حجب دکتر خانلری، نوشتهٔ مرا که نه تحسین است، نه تحقیر، بلکه شرح سادهٔ یکی از خصوصیات خُلقی یک انسان معیّن است و با همهٔ اعتبار و ارجی که در جامعه دارد، تافتهٔ جدابافته از انسانهای دیگر نیست، مارنگارانه این طور تعبیر، یا درواقع تحریف می کند: «و به تعبیری دیگر مدیر کج سلیقه ای که فارغ از استعدادهای بالقوّه جوانان به یاری و همکاری مشتی یاوه گوی بی خاصیت دل بسته و از ملاقات جوانان دست و پایش را گم کرده است.»

بله، دکتر خانلری ای که من از او شناخت فرزندانه ای دارم، در عین حال که استادی وزیرانه مغرور و خان زاده وار متکبّر بود، پدرانه فهیم و مهربان بود، انسانی شاعر و محجوب بود. برایش «نه» گفتن به کسی که در نزد او احترام داشت، دشوار بود. اگر در چنین موردی می دانست که باید حتماً «نه» بگوید، «خاطر آشفته و دستپاچه می شد».

اگر وارد دفتر مجلّه می شد و جمعی جوان را می دید که دور تادور اتاق نشسته اند و در میان آنها چهرهٔ چندان آشنایی به چشم او نمی خورد، حالت معلمی را پیدا می کرد که او را ناگهانی و بدون آمادگی به داخل یک کلاسِ پر از دانشجوی هرگز ندیده هُل داده باشند. «خاطر آشفته و دستپاچه» سری تکان می داد و شاید می گفت: «ببخشید، فکر می کنم اشتباهی به کلاس شما آمده ام!» و از در می رفت بیرون.

اگر یک نفر از همکاران خوش حرف که می توانست ساعتها حکایتهای خنده دار تعریف کند و مثلاً به بیست نفر دیگر حاضر در جلسه مجال حرف زدن ندهد و در چنین موردی سردبیر با صدایی بلند تر از صدای آن همکار خوش حرف، با لحنی شوخ طبعانه، امّا آمیخته با تلخی حنظل می گفت: «ببخشید، آقای فلان که حرفتان را قطع می کنم، ولی شاید بقیهٔ دوستان هم حرفهای شنیدنی داشته باشند!» دکتر خانلری، که خودش دیگر بیتاب شده بود و مدّتی دراز پیش از سردبیر دلش خواسته بود همین حرف را بزند، سخت احساس خجالت می کرد و با اشارهٔ چشم به سردبیر می گفت: «کار خوبی نکردی! حقّ با توست، امّا کاش تحمّل کرده بودی تا خودش از نفس بیفتد!»

برای همین بود که وقتی که می دیدی او جوان محترمی را با «آهای پسر!» های ارباب مآبانه صدا می کند، گیج می شدی و توی دلت می گفتی: «آدم عجیبی است این دکتر خانلری! جمع اضداد است! یک آدم پنجاه پنجاهی! با پنجاه در صد شخصیتش مجذوب او می شوی، و با

پنجاه در صد دیگرش از او فرار می کنی!» امّا من خوب که فکر می کنم و حالات او را در مصاحبتهایش به یاد می آورم، آن نیمهٔ محجوبش را اصل و اصیل می دانم که نشان دهندهٔ شخصیت طبیعی و روستایی او بود، و نیمهٔ سرور مآب و متکبّرش را ساختگی و پایتختی می دانم که نشان دهندهٔ شخصیتی بود که او به نحوی ارادی به خود می بست تا متناسب با موقعیت و مقامش رفتار کرده باشد.

من، بر عکس مارنگاران زمانه خوب می دانم که در درون همهٔ ما آدمیزادهای شیر خام خوردهٔ زمین در تمام عمر تا موقعی که برای دُم سیخ کردن رو به قبله درازمان می کنند، یک بچّه میمون بازیگر بازیگوش نهفته است. گیرم خیلی از ما، خیلی وقتها که این بچّه میمون توی جلد آدمیزادی ما بیدار می شود، از حضور فعّال او در خودمان بیخبریم. خوب، اگر من که همیشه سعی کرده ام که از بچّه میمون درونم با خبر باشم و حضورش را با اطوار بزرگوارانه انکار نکنم، در خاطرهٔ «اینها کی اند؟» فرزندانه «لبخند پسر بچّهٔ محجوب خجالت کشیده ای» در صورت «خانلری» می بینم، و اقرار به دیدن این لبخند نشانهٔ مهر فرزندی آگاه از حال پدر در موقعیتی خاصّ است که او می خواهد خود را برای آن به نحوی «استادانه- سرورانه- پدرانه» آماده کند. این توصیف است، صادقانه است، صمیمانه است، ستایشگرانه نیست، تحقیر کننده هم نیست!

در این لحظه به یاد شعر بلندی در نُه بخش افتادم با عنوان «با کمی ابر، کمی مِه، از دور» که در ۱۳۵۰ نوشته شد و مضمون آن تصویر واقعی و طبیعی انسان کامل است، نه از نوع آرمانی و آسمانی آن، بلکه از نوع زمینی و جمع اضدادی آن، و شعری است جهانی در نگاهی به درون که در آن پُز شکافتن سقف فلک و انداختن طرحی دیگر که دوره از پی دوره تجربه شده است، با اشارتها و کنایتهای سنگین و رنگین، به نمایش در نمی آید، و به همین دلیل برای هضم در حوصلهٔ اهل زمانه ثقیل بوده است. در جایی از این شعر بندی هست که با طنز تصویری از «جمع اضدادی بودن» انسان و «کودک در درون نهفتهٔ» او می پردازد:

آه، گفتم به افق می نگرم!
به افق می نگرم،
و تو را می بینم در کوچهٔ عشق؛

می روی آشفته
با هالهٔ بیم؛
خنجری پنهان در عصمت چشم،
و شقاوت را بر سفرهٔ شرمی ساده
مهمان کرده؛
و به گرداندنِ چشم از گذرِ چهرهٔ من
چهره از آینه پنهان کرده.

آه، مادر، مادر!
من همان کوچکِ نادان هستم
که به یک اخمِ تو دنیایش تنگ،
آسمانش کوتاه،
آفتابش تاریک،
و دلش کورهٔ دوزخ می شد.

من همانم، مادر،
من همانم که اگر در نگهت شوق تبسّم می دید،
روی شاخ اسکندر
نی می زد،
و به دُن کیشوت می گفت:
برادر، برویم!»

راست می گوید، باور کن، باور کن!
شاهدش من که به چشمانش می بینم
همهٔ دریاها را اشک،

همهٔ طوفانها را درد.

فاتح عشق می آید، مادر،
مادر!
اخم را بشکن ابر،
قهر را بشکن باد؛
با نگاه متبسّم
گل بیفشان در راهش؛
و هوا را از عشق معطّر کن؛
راست می گوید،
باور کن!

من این «کوچک نادان»، این «پسر بچّهٔ محجوب خجالت کشیده»، این «بچّه میمون بازیگر بازیگوش بهشتی» را در خود دیده بودم، در پدرم دیده بودم، در دکتر خانلری دیده بودم، در سقراط و اسکندر و نیچه و ناپلئون و هیتلر و عیسی و ملاُ نصرالدّین و ژان پل سارتر و بقّال خرزویل دیده بودم که می توانستم شعر بلند جهانی «با کمی ابر، کمی مه، از دور» را بگویم، شعری که هرگز نه دکتر پرویز ناتل خانلری، نامدارترین استاد زبان و ادبیات دانشگاه و صاحب امتیاز مجلّهٔ پیشرو سخن، مجلّهٔ ادبیات و دانش و هنر امروز، و به تعبیری «آندره مالروی ایران» (André Malraux) آن را خواند، نه علی اکبر سعیدی سیرجانی، حسابدار بنیاد فرهنگ ایران، نه سیّد جلال الدّین سادات آل احمد، فرانتس فانون و ژان پل سارتر و تیتو و هایدگر و آلبر کامو و کی و هرکی و همه کی ایران.

شناخت من از دکتر خانلری «شناخت فرزندانه» بود، شناختی همراه با مهر و حرمت و در عین حال متأثّر از ناخرسندی تلخ و قهری انگیختهٔ آزردگی از غرور و تعصّب. «شناخت استادانه» ارزانی کسانی باد که از در «شاگردی» و در دفاع از حقّانیتِ همهٔ افعال «استاد»، صفات و خصوصیات «خوب» او را نمی بینند و صفات و خصوصیات «بد» او را با مبالغه ای سخیف صد برابر می کنند تا به خیال خودشان «استاد» را به آسمان دهم رسانده باشند.

تا اینجا پنج شش تایی از نکته های «اعتراضیهٔ» سعیدی سیرجانی در دفاع شاگردانه اش از استاد، برای من در یاد آوردی خاطره های چهار دوره همکاری من با «سخن» بسیار سودمند بوده است و ده دوازده نکتهٔ دیگر هم در آن «اعتراضیه» هست که هر یک در جای خود چیزی از خاطره های آن دوره را به یادم خواهد آورد. حالا برمی گردم به آغاز این همکاری و اوّلین تجربه های سردبیری بر مجلّهٔ خانلری.

۱۹ – مجلّهٔ خانلری

شاید این سؤال پیش بیاید که چرا یکدفعه تصمیم گرفتم که به جای «مجلّهٔ سخن»، بگویم «مجلّهٔ خانلری»؟ جواب این است که من با تجربه های سردبیری بر این مجلّه به این نتیجه رسیدم که «مجلّهٔ خانلری» درست همان اسمی است که دکتر خانلری از همان روزی که «امتیاز» این مجلّه را گرفته بود، خواسته بود که همهٔ همکاران مجلّه و همهٔ خوانندگان مجلّه و همهٔ دیگران، از دم، بدانند که «مجلّهٔ سخن» یعنی «مجلّهٔ خانلری».

تا آنجا که به یادم می آید، وقتی که من مسئول درآوردن مجلّه شدم، در سال ۱۳۴۳، وضع مالی مجلّه خیلی خراب بود و کلّی بدهی داشت. ناچار مجلّه را با کاغذ کاهی ارزان در می آوردیم و چاپ و صحافی آن هم در یک چاپخانهٔ کوچک ارزان بگیر انجام می گرفت. غیر از دو سه صفحه آگهی ارزان هم کسی مجلّه های عامّه پسند را نمی گذاشت، بیاید به «مجلّهٔ خانلری» آگهی بدهد. در موقع چاپ اوّلین شماره، به یادم نیست کی حالیم کرد که: «نه خیر، در صفحهٔ مشخصّات مجلّه همیشه می گوییم تیراژ ۵۰۰۰ تاست، امّا راستش حدّ اکثر ۳۵۰۰ تا چاپ می کنیم!»

از این ۳۵۰۰ نسخه، هزار و دویست تایی می رفت برای کسانی که مجلّه را آبونه یا به اصطلاح مشترک بودند. گمانم صد نسخه ای هم بنیاد فرهنگ ایران می خرید و آنها را رایگان به افغانستان می فرستاد. من کاری به امور مالی مجّله نداشتم، ولی ۳۵۰۰ نسخه را ۵۰۰۰ نسخه حساب کردن دلم را چرکین کرد. به صفحهٔ مشخّصات مجلّه هم که با دقّت نگاه کاردم، دیدم این مجلّه رسماً و اسماً فقط «صاحب امتیاز» دارد و از «سردبیر» و «هیئت تحریریه» خبری نیست. بنابر این

بدیهی است که «سخن» های مجلّه را در هر شماره ده، بیست، سی نفر دیگر می نوشتند و یک نفر هم مسئول جمع آوری و گزینش و ویراستاری مطالب مجلّه بود، و خوردن دهها جور خون جگر، تا یک شمارهٔ مجلّه تکمیل بشود و در بیاید و روی میز دکتر خانلری، صاحب «مجلّهٔ خانلری» گذاشته شود.

ظاهراً معنای این رسم و نظام این بود که: «آقا، این کسی که مجلّه را، منهای دو سه صفحهٔ سر مقاله، با نوشته ها و ترجمه های دیگران و خودش پر می کرد، نمونه های حروفچینی شده را دو بار و گاهی سه بار می خواند و غلطگیزی می کرد، و صفحه آرایی سادهٔ مجلّه را هم به عهده داشت، خوب اوّلها شماره ای پانصد تومن و بعدها هفتصد تومن می گرفت . دیگر چی می خواست؟ می خواست در ادارهٔ مجلّه به سهم خودش شریک بشود و اسمش روی تابلو مغازهٔ مجلّه زیر اسم صاحب امتیاز بیاید؟ چه حرفها! آنهایی هم که افتخاری و مجانی نوشته ای، ترجمه ای، داستانی، نمایشنامه ای، شعری یا نقدی به «مجلّهٔ خانلری» می دادند، اسمشان بالا یا پای مطلبشان می آمد. همین از سرشان هم زیاد بود. باید افتخار می کردند که اسمشان توی این مجلّه، توی مجلّهٔ خانلری چاپ می خورد. دیگر چی می خواستند؟ می خواستند توی جلد مجلّه زیر عنوان هیئت تحریریه رسماً اسمهاشان به ترتیب حروف الفباردیف بشود؟ چه حرفها!»

البتّه خود خانلری هیچوقت در یک «اجلاس عمومی» چنین اساسنامه ای را اعلام نکرده بود. شاگردهای استاد نوازی بودند که برای این قانون اساسی نامدوّن «مجلّهٔ خانلری» به وسط میدان بجهند و حسابی گرد خاک کنند. فرهنگ سنّتی به همین می گویند. من الآن یک بند از مطلبی را که «میزان قدرت هویدا در دربار پهلوی» عنوان دارد، و نوشتهٔ کسی است به اسم «علی جان مرادی جو»، از سایتی به نام «تبیان» می آورم که به نظر من از بعضی جهات با «مجلّهٔ خانلری» بی ارتباط نیست:

«امیرعباس هویدا در تمام دوران صدارتش برای برقراری روابط خارجی به کشورهای مختلف سفر کرد، ولی در این سفرها همیشه تابع سیاستهای شخص شاه بود و سعی می‌کرد در ملاقاتها و سخنرانیهای خود چنین وانمود کند که **در ایران شاه شخص اول مملکت است و شخص دومی هم در کار نیست**، به طوری که وقتی در زمان جانسون ، رئیس جمهور وقت آمریکا ، به آن کشور سفر کرد، رئیس جمهور آمریکا بدون اطّلاع قبلی در مهمانی شامی که در سفارت ایران به

افتخار هویدا برگزار شد، شرکت کرد. آمدن جانسون به مهمانی سفارت ایران به این معنی بود که دولت آمریکا می‌خواست هویدا را به سطح بالاترین مقام یک کشور بر کشد و با او چون رئیس یک مملکت رفتار کند. اطرافیان هویدا هم از این احترام ویژهٔ آمریکاییها سخت خشنود شدند.

امیر عبّاس هویدا در حال بوسیدن دست شاه

اما انگار هویدا عاقل‌تر از همه بود. می‌دانست که چنین عزّت و احترامی برایش بالقوّه خطرناک می‌تواند باشد. نگران واکنش شاه بود. نحوهٔ برخوردش با این ماجرا را می‌توان تمثیلی از نحوهٔ برخوردش با شاه دانست. گرچه از نظر کاخ سفید، دلیل محرمانهٔ دعوت از هویدا تأکید بر این واقعیت بود که ایران صرفاً حکومت یک نفره نیست، امّا پایداری هویدا در مقامش دست‌کم تا حدّی نتیجهٔ این واقعیت بود که او نه تنها پذیرفته بود که ایران **حکومتی یک نفره** است، بلکه خود منادی و مبلّغ این نظریه بود.

در سایت دیگری به نام «بالاترین» هم آمده است که: «شاه خود را نیازمند داشتن نخست وزیر و وزیر نمی دید. او همه را نوکر و جان نثار می پنداشت. به قول هویدا در ایران شخص اول یا دوم مملکت معنا ندارد. هر چه هست اوامر ملوکانه است. شاه اگر به وزیر و وکیل اعتقاد داشت، مصدق را نگه می داشت.»

حالا با توجّه به این توضیحها دربارهٔ حکومت یکنفرهٔ شاه و مطیع امر بودن نخست وزیر که

مقامش به طور کلّی تشریفاتی بود، یکبار دیگر به چند نکته از دفاعیهٔ شاگردانهٔ سعیدی سیرجانی در ستایش از استبداد بی منطق در صاحب امتیازی استاد خانلری توجّه می کنیم و به اصطلاح در مقام مقایسهٔ این دو حکومت سنّتی عتیق برمی آییم:

«اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین کنندهٔ خط مشی و سبک و سیاق نشریه است و مصدر ردّ و قبول مقالات، همه می دانند که مجلّهٔ سخن جز «مدیر صاحب امتیاز»ش سردبیری نداشته است (۹) و به حکم همین تعصّب عاشقانهٔ خانلری به مجلّه اش، کسانی که در عالم ادب هم شأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود (۱۰)...»

گویندهٔ این نکته شاید واقعاً نمی دانست که دارد صاحب امتیازی دکتر خانلری در کشور «سخن» را با حکومت استبدادی شاه مقایسه می کند و هر دو را یکسان می داند و هر دو را تحسین می کند!

گویندهٔ این نکته شاید واقعاً نمی دانست که ناخواسته دارد مقام «سردبیری» در یک مجلّهٔ «ادبیاتی و دانشی و هنری» را با مقام «نخست وزیری» در یک نظام ظاهراً «مشروطهٔ سلطنتی» که شاه باید در آن سلطنت کند، نه حکومت، مقایسه می کند و در این نظام «عمر کاری» نخست وزیری سختگیر و سختکوش مثل «مصدّق» را کوتاه، و عمر کاری نخست وزیری مطیع اوامر ملوکانه مثل «امیر عبّاس هویدا» را تا سقوط آن نظام، بلند می داند.

گویندهٔ این نکته اگر می دانست که با ستایش و تحسین «رعیت وار» خود به طرزی غیر مستقیم دارد نحوهٔ صاحب امتیازی و مدیریت استاد خانلری بر مجلّهٔ سخن را محکوم می کند، ستایش خود از استاد دکتر پرویز ناتل خانلری را با کلامی دیگر بیان می کرد! در دوران حکومت شاه هم کسانی که می خواستند از عنایات بیدریغ آن حکومت تکنفره برخوردار شوند، به همین شیوه آفرین گوی اعلیحضرت شاهنشاه آریا مهر بودند. به یادم می آید که در جایی از خیابان نوّاب قرار بود به زودی یک «کلّه پزی» افتتاح بشود. صاحب آن روی پارچه ای که در بالاسر خیابان، به دو درخت از دو طرف خیابان بسته بود، داده بود با خطّ خوش نستعلیق اعلانی نوشته بودند با این مضمون که: «به پیروی از منویات ذات اقدس شاهنشاه آریامهر محمّد رضا شاه پهلوی ارواحنا فداه و برای رفاه اهالی محترم خیابان نوّاب به زودی طبّاخی فلان افتتاح می شود».

سعیدی سیرجانی، گویندهٔ آن نکته، شاید نمی دانست که اگر چنین شیوه ای در سلطنت می تواند مذموم و محکوم باشد، در مدیریت یک مجلّه صد چندان مذموم و محکوم است. به دلیل همین ناآگاهی، در جایی که می خواهد این شیوهٔ «استبداد مطلق» را موجّه جلوه بدهد، دلیلی که برای این توجیه می آورد، «تعصّب عاشقانهٔ خانلری به مجلّه اش» است، همان طور که هر دیکتاتوری می تواند بگوید که او برای تعصّب عاشقانه ای که به مملکتش دارد، با این شیوه حکومت می کند.

امّا استاد دکتر پرویز ناتل خانلری به خیال خودش، و به تأیید و تصدیق یاران شاگرد مسلکش، بی داشتنِ نیازی به سردبیر و هیئت تحریریه، «مجلّهٔ سخن» را در می آورد و آن را «مجلّهٔ خانلری» می دانست. استاد دکتر خانلری می توانست در حدّ یک شاه یا ملکه در یک حکومت مشروطهٔ پارلمانی در ادارهٔ مملکت سهیم باشد. امور مملکت باید با نظر و تصمیم نخست وزیر و هیئت وزیران اداره شود. بدون اینها حکومتی وجود ندارد و از سلطنت هم به تنهایی کاری بر نمی آید.

بنا بر این یک نفر باید پیدا می شد که بگوید ما دو تا «سخن» داشته ایم، که یکی از آنها «مجلّهٔ خانلری» بوده است که مجموعهٔ مقالات این «مجلّهٔ خانلری» از سال ۱۳۲۲ تا ، ۱۳۵۷مطابق فهرست آثارش در پنج کتاب گردآوری و منتشر شده است، از این قرار:

۱- شعر و هنر؛

۲- فرهنگ و اجتماع؛

۳- هفتاد سخن، جلد اوّل؛ هفتاد سخن، جلد دوم؛ و دستور زبان فارسی.

امّا مجلّهٔ دیگری که با صاحب امتیازی استاد دکتر پرویز ناتل خانلری «مجلّهٔ سخن» شناخته شده است، مجلّهٔ صدها پژوهشگر و نویسنده و شاعر و هنرمند و مترجم و به طور کلّی اهل فکر و کلام بوده است که بعضی در مدّت سی و چند سال حیات این مجلّه برای عشق به عقیده ها و آرمانهای انسانی خودشان، بدون هیچگونه چشمداشت مادّی، و نه با عشق پرستش آمیزی به شخص استاد دکتر خانلری در مقام مقدّس برخوردار از فرّه ایزدی، نوشته هاشان را در تالاری که «پرویز خانلری» با نام خودش بر پا کرده بود، برای مردم با سواد و با فرهنگ می خواندند. بدیهی است که اگر این تالار را کسانی مثل سیروس طاهباز بر پا می کردند و اسم آن را «آرش» می گذاشتند،

کسانی مثل «سید جلال الدّین سادات آل احمد» و «محمود مشرف آزاد تهرانی» چنان آن را بی اعتبار می کردند که به ندرت در میان «سخنیان» کسی پیدا می شد که در تالار آنها برای مردم سخن مکتوب بگوید.

دکتر فریدون آدمیت

چند تنی از این «سخنیان» در این لحظه وارد تالار ذهنم شدند. دکتر فریدون آدمیت که در سال ۱۳۴۳ مرد بلند بالای چهل و چند ساله ای بود، بسیاری از مقاله های پژوهشی خود در تاریخ مشروطیت را پیش از آنکه به صورت کتاب منتشر کند، در اختیار «مجلّهٔ سخن» می گذاشت. در تمام چهار دوره ای که من با «سخن» بودم، همکاری «فریدون آدمیت» با «سخن» ادامه داشت. همیشه دلش می خواست نمونهٔ آخرین غلطگیری مقاله هایش را خودش ببیند. در کجا؟ من که اوّل بار در مکالمهٔ تلفنی با او آشنا شده بودم، او را مخیّر کردم که یا به دفتر مجلّه در خیابان حافظ بیاید، یا (حافظه ام می گوید) به چاپخانهٔ کوچک «آژنگ» در خیابان سعدی شمالی بیاید، و (حافظه ام می گوید) او ترجیح داد که به چاپخانه بیاید.

چاپخانهٔ «آژنگ» راهرو باریک و درازی داشت با چند تایی صندلی در کنار دیوار و بساط چای هم برای مدیر و کارگرهای چاپخانه بر قرار بود. من هیچوقت در جواب «چایی میل دارید؟» آنها «نه، متشکّرم!» نگفته بودم. این عادت را قبلاً در چاپ «مجلّهٔ صدف» در چاپخانهٔ بزرگ «کیهان» پیدا کرده بودم. دکتر فریدون آدمیت، مشاور عالی سابق وزارت امور خارجه، معاون

سابق وزارت امور خارجه، سفیر ایران در لاهه، مسکو، فیلیپین و هند، با فروتنی بزرگوارانه ای روی یکی از صندلیها نشست و چای چاپخانه ای را هم نوشید و آخرین نمونهٔ غلطگیری شدهٔ مقاله اش را هم خواند و تشکّر کرد و رفت. امّا من اصلاً به یادم نمی آید که او را چه در جلسات «چهار شنبه عصر» ها در دفتر مجلّه، چه در ضیافت ماهانهٔ «استاد دکتر خانلری» دیده باشم. این یکی از کسانی بود که عاشق «کار خود»شان بودند، نه عاشق «مجلّهٔ خانلری».

یکی دیگر از این «عاشقان کار خود» دکتر «شاپور راسخ»، استاد علوم اجتماعی بود که گهگاه مقالاتی با همکاری و همفکری یک استاد دیگر به نام «جمشید بهنام» می نوشت. او در عین حال که در دانشگاه «علوم اجتماعی» تدریس می کرد، یکی از معاونان سازمان برنامه بود. تلفنی با هم تماس داشتیم و شاید یکی دو باری او را در منزل خانلری دیده بودم. امّا همکارش، «جمشید بهنام» را هیچوقت ندیدم. مقاله هاشان به دست من می رسید، و مجلّه به دست آنها. ارتباطی بیش از این را، شاید به سبب زیادی کار و کمی وقت، طالب نبودند.

منوچهر بزرگمهر

در مورد «منوچهر بزرگمهر» هم وضع تقریباً به همین صورت بود. او مقاله های فلسفی می نوشت و نوشته های فلسفی دلخواهش را به زبان فارسی ترجمه می کرد. ترجمه های او روشن و روان و رغبت انگیز بود، چون او هم با واژگان فلسفی فارسی آشنایی کافی داشت، هم زبان انگلیسی را خوب می دانست، هم بر خلاف خیلی از مترجمان، در کار ترجمه مفهوم را به مفهوم بر می گرداند، نه کلام را به کلام. این «عاشق کار خود» را هم حافظه ام می گوید که هرگز در جلسات «چهار شنبه عصر» ها ندیده بودم یا به ندرت دیده بودم. شاید گاهی به ضیافت ماهانهٔ منزل استاد دکتر خانلری می آمده بود، امّا چون اهل خودنمایی در مجلس نبود، حافظه ام دیدن او را به یاد نمی آورد. اینکه از نثر دلنشین فارسی او مخصوصاً از ترجمه های روشن و روان و رغبت انگیزش می گویم، و در همین لحظه به یاد احمد آرام می افتم که نویسنده و مترجمی گرانمایه

بود و همکاری او با مجلّهٔ «سخن» غنیمتی، به این دلیل است که گاه در موقعیت سردبیر بر می خوردم به مقاله ای و آن را از حیث مضمون مناسب چاپ در مجلّه تشخیص می دادم، امّا می دیدم که بر خلاف ترجمه های همکارانی مثل این دو بزرگوار، تقریباً تمام مقاله باید باز نویس، یا بهتر بگویم از نو ترجمه شود.

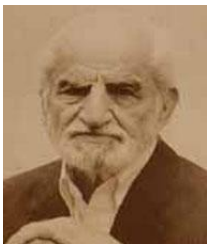

احمد آرام

در چهل، پنجاه سال گذشته از شمار مترجمهای مفهوم به مفهومی، مثل منوچهر بزرگمهر و احمد آرام، به تدریج کاسته شده است و به شمار مترجمهای کلام به کلامی، مثل «حمید حمید»، افزوده. این «حمید حمید» از همکاران پر شور و باعلاقهٔ سخن بود. مثل منوچهر بزرگمهر مقالات فلسفی می نوشت و ترجمه می کرد. با «سخن علمی» هم که به سردبیری «پرویز شهریاری» به راه افتاده بود، همکاری داشت. بعد از خواندن هر مقاله اش و دستکاریهای جزئی، نوبت به رفع و رجوع مشکلات بزرگ می رسید. خوب، بدیهی بود که بیشترین قسمت هر مقاله اش را ترجمهٔ مستقیم از متن انگلیسی تشکیل می داد، ولی چون برای نقلهای خودش مأخذ نمی داد، روشن و هموار کردن مقاله دشوار تر می شد.

اوّل بار از او خواهش کردم به دفتر مجلّه بیاید و او آمد و با هم می نشستیم و من، پیش از آنکه جمله ها و پاراگرافهای نارسا و بعضاً نامفهوم و در بیشتر موردها ترجمهٔ کلام به کلام را برایش بخوانم، با لحنی دوستانه و از در تجاهل گفتم:

«حمید جان، چند جایی از مقاله ات ترجمه آن طور که باید، فارسی نشده است!»

و او با حالت یک دوست و برادر گفت، چیزی به این مضمون که: «بدجنس، می خواهی بگویی مقالهٔ من همه اش ترجمه است!»

و من حالا دوستانه و برادرانه تجاهل را کنار گذاشتم و گفتم: «ببین حمید جان، ما با هم تعارف که نداریم. در بعضی جاها من سعی می کنم جمله های تو را در ذهنم به انگلیسی بر گردانم تا شاید برایم مفهوم روشن تری پیدا کند!»

به این ترتیب، مقاله های فلسفی او با این همکاری روشن و قابل فهم می شد و در مجلّه جا می گرفت. به قول معروف این نکته بدان آوردم تا بگویم که بر خلاف تصوّر کسانی مثل «سعیدی سیرجانی»، این استاد دکتر خانلری نبود که «حتّی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همهٔ مقالات و اشعاری که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد. محال بود سطری بی اطّلاع و تصویب او در سخن منتشر شود»، بلکه سردبیر بود که مقاله های کسانی مثل «منوچهر بزرگمهر» یا «احمد آرام» را هم با دقّت می خواند و به ندرت در آنها کلمه یا عبارتی را تغییر می داد، و مقالات بعضی را هم از لحاظ لفظ و معنی به درجهٔ قابلیت چاپ می رساند و روح استاد دکتر خانلری از این بابتها خبری نداشت و سردبیر فقط آرزو می کرد که استاد دکتر خانلری فرصتی پیدا کند و آن چند صفحه «سر مقاله» را بدهد تا مجلّه به موقع در بیاید و ناچار نشویم با سی چهل صفحه ای اضافه کردن به آن شماره، مجلّه را به منزلهٔ دو شماره به بازار مطبوعات عرضه کنیم.

البتّه من اگر می دیدم که نویسنده یا مترجمی مایهٔ فکری لازم برای نوشتن را دارد و به بیراهه نمی رود، خوشحال می شدم که او را در حلقهٔ همکاران ثابت مجلّه نگهدارم و اورا در ذهن و دل خودم، نه برای «مجلّهٔ خانلری»، بلکه برای «سخن اهل فکر و قلم» عضو رسمی «هیئت تحریریهٔ سخن» بدانم. در این مورد خاطره ای دارم از نقّاشی به نام «ایران درودی»، و خوش دارم که عنوان این خاطره را به گفتار بعدی بدهم.

۲۰ – بیراهه می روی

برای اینکه به یاد بیاورم که «ایران درودی» دقیقاً در چه سالی از سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ به دفتر سخن آمد و اوّلین مقالهٔ کوتاهش دربارهٔ هنر هخامنشیان را برای انتشار در مجلّه آورد، حافظه ام به من یاری نمی دهد، امّا این را خوب به یاد دارم که در همان دیدار اوّل از اضافه شدن یک بانوی نقّاش به جمع همکاران مجلّه خیلی خوشحال شدم و خوش سخنی و سادگی رفتار او هم در این خوشحالی بی تأثیر نبود.

مقالهٔ اوّل او را خواندم. زیبا نوشته بود. انگار با کلمه نقّاشی کرده بود. بررسی تحقیقی یک ناقد هنری نبود. اگر از خواننده ای که تازه آن را خوانده بود، می پرسیدید مقالهٔ او چه بود و چه طور بود، شاید چیزی جز این در خاطرش نمانده بود که بگوید: «از هنر دورهٔ هخامنشیان تعریف کرده است و نثر شاعرانه ای دارد.» من در مقام چنین خواننده ای مقالهٔ او را چاپ کردم، ولی با این امید که مقالهٔ بعدی او مایهٔ تحقیقی بیشتری داشته باشد.

یک روز از من دعوت کرد که به خانهٔ مادرش بروم و تابلوهای نقّاشی او را که در اتاقی در واقع انبار کرده بود، ببینم. وقتی که نقّاشیهای او را دیدم و مقالهٔ بعدی او را هم خواندم، به او گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما واقعاً نقّاش هستید. مقاله هایی هم که می نویسید، در واقع نقّاشی با کلمه هاست. وقت خود را بیهوده صرف نوشتن نکنید. به نقّاشی ادامه بدهید. بیراهه نروید.»

ایران درودی

در آن موقع ایران درودی برای یک مجلّهٔ در اصل «حقوقی» هم، نمی دانم در چه زمینه ای مطلب می نوشت. می گفت که برای کمک به نویسنده ای که با گرفتن وجه مختصری آن مجلّهٔ حقوقی را می گرداند، این کار را می کند و راست می گفت. آن نویسنده که اسمش به یادم نیست، بعدها در حدّ «ژالهٔ کاظمی» در دستگاه تلویزیون ایران اعتبار و اهمیت پیدا کرد.

به هر حال شایدخود «ایران درودی» هم به یاد نداشته است که سردبیر «مجلّه سخن» با وجود همهٔ خوشحالی از علاقهٔ او به همکاری با «سخن»، صواب دانست که او نقاشی با «رنگ» را هدف خود بداند و وقت و استعدادش را در نقّاشی با «کلمه» تلف نکند، چون می بینم که در مصاحبه ای با روزنامهٔ «اعتماد ملّی» که در سایت «آفتاب» هم آمده است، گفته است: «**به صورت**

ثابت در مجلّهٔ «سخن» که معتبرترین مجلّهٔ فرهنگ آن زمان بود، و یا مجلّهٔ «کیهان» و «آیندگان» می نوشتم.»

چندی گذشت و دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه شنیدم که دوست ارجمندم «هوشنگ طاهری» با خواهر همین «ایران درودی» ای که حالا کارش در نقّاشی گرفته بود و تابلوهایش به معیار آن زمان در ایران به قیمتهای بالایی فروخته می شد، ازدواج کرده است. یک روز «هوشنگ طاهری» را در مهمانی خانهٔ «حسین حجازی»، صاحب امتیاز و مدیر مجّلهٔ «جهان نو» دیدم و سخت از او گله کردم که چرا از من سراغی نمی گیرد. بعد از آن بود که به مناسبت افتتاح نمایشگاهی از کارهای «ایران درودی» با همسرم پری به خانهٔ او دعوت شدیم.

با وجود اینکه «ایران خانم» سرش خیلی شلوغ بود، من و پری را که دید، با شور و هیجان زیاد با ما سلام و احوالپرسی کرد و چیزی گفت به این مضمون که: «تابلوها را ببین، هرکدام که پسندیدی، به من نشان بده تا با امضاء تقدیمت کنم.» با این حرفش لابد می خواست بگوید که مرا فراموش نکرده است. من از او صمیمانه تشکّر کردم و چیزی گفتم به این مضمون که : «ایران خانم، تابلوهای شما بزرگ است و خانهٔ ما کوچک. ما با هم دوستیم. دوستی یعنی اینکه من به محبّت شما اطمینان داشته باشم و با خودپسندی نخواهم تابلویی را که شما می توانی به دهها هزار تومان بفروشی، از شما بگیرم و ندانم با آن چه کار کنم. ما می رویم تابلوهایت را تماشا کنیم، شما هم برو به کار میزبانیت برس!» و بعد از آن دیگر «ایران درودی» را ندیدم و از سال **۱۳۵۴** تا حالا که **۱۳۹۰** است، این «ندیدن» ادامه داشته است. فکر می کنم در این فاصله، در یکی از سفرهایی که به تهران رفتم، او نمایشگاهی داشت و من و همسرم به آن نمایشگاه رفتیم، ولی درست همدیگر را به جا نیاوردیم!

این هشدار «بیراهه می روی» را به چند نفر دیگر هم داده بودم، منتها اینها نویسنده هایی بودند که من «مایل» بودم از آنها نوشته هایی در «سخن» چاپ کنم، امّا حاضر نبودم که هر نوشته ای را که به من دادند، به دلیل اسمی که در حیطهٔ فکر و قلم پیدا کرده اند، بی چون و چرا در مجلّه بیاورم. به تجربه در یافته بودم که بعضی از نویسنده ها که همواره در فکر «چیزی نو تر از چیز پیش نوشتن» هستند، گاهی در این شیوهٔ تجربی چیزهایی می نویسند که آنها را مثل تیرهایی در تاریکی پرتاب می کنند تا ببینند به هدفی که بیشتر «قبول عامّ» و «حصول شهرت» است،

می خورد یا نه. این دسته از نویسنده ها خودشان مواظب کارشان نیستند و احتیاج به یاری ویراستار آگاه دارند تا تجربه های خوبشان را از تجربه های بدشان سوا بکند.

یکی از اینها «نادر ابراهیمی» بود. داستانهای کوتاه خوبی می نوشت. اوّلین بار یکی از داستانهایش را در مجلّهٔ «کاوش» خوانده بودم. بگذارید اوّل به دو اصطلاح اشاره ای بکنم و بعد دربارهٔ برخوردم با «نادر ابراهیمی» حرف بزنم. برای اینکه «نو نویسی» سنجیده در همراهی با «نو اندیشی» اصیل تفاوتی داشته باشد با نوع ناسنجیده و بدلی آنها، من کلمهٔ «بازی» را به دُم این دو اصطلاح می چسبانم و می گویم «نو نویسی بازی» در همراهی با «نو اندیشی بازی». اینکه حاضر نبودم در دل و ذهن خودم «نادر ابراهیمی» را در مقام عضو «هیئت تحریریهٔ سخن» ببینم، این بود که می دیدم گاهی یک داستان او در جایی یا جاهایی یا به تمامی حاصل «نو نویسی بازی» است.

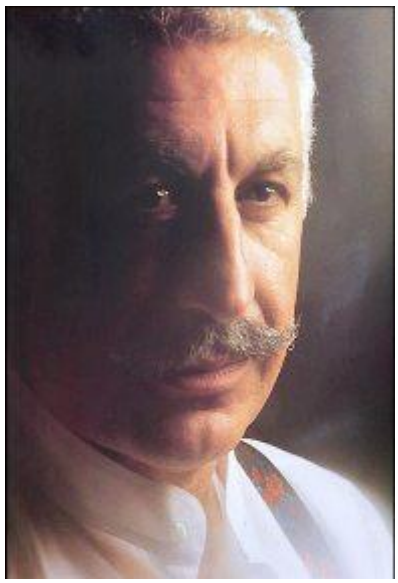

نادر ابراهیمی

یک روز که در دفتر مجله نشسته بودم و روزی نبود که انتظار آمدن همکاران را داشته باشم، جوان بلند بالایی وارد اتاق شد و من از پشت میز بلند شدم و او جلو آمد و خودش را معرّفی کرد: «من نادر ابراهیمی هستم.» و من با خوش رویی و فروتنی تحویلش گرفتم.

در یک لحظه با شنیدن اسم «نادر ابراهیمی» اسمهای چند تا نویسنده و چند تا نشریهٔ «موج نوی» به ذهنم آمد. نتوانستم حدس بزنم که چه طور شده است که نادر ابراهیمی وابسته به «موج نویها» به دفتر مجلّهٔ محافظه کاران و متحجّران و مرتجعان آمده است، امّا به دلم این امید را دادم که شاید می خواهد به «سخنیان» بپیوندد. گفت و طوری گفت که انگار می خواهد وقوع

یک واقعهٔ بزرگ را اعلام کند: «من آمده ام که به مجلّهٔ سخن داستان بدهم!» و این حرفش واقعاً مرا خوشحال کرد. امّا بلافاصله اضافه کرد که: «امّا به یک شرط!»

احساس کردم که نادر ابراهیمی با گشاده دلی و صمیمیت نیامده است، با نخوت و غرور آمده است، وگر نه هنوز حالی از هم نپرسیده، در باغ آشنایی با هم قدمی نزده، علم شهرتش را با بانگ «شرط» در مقابل من به اهتزاز در نمی آورد. گفتم: «به چه شرط؟»

با همان غرور و نخوت گفت: «به شرط اینکه در داستان من یک کلمه تغییر نکند و عیناً چاپ شود!»

و من گفتم: «آقای ابراهیمی، سر دبیر یک مجلّه باید خیلی ابله و از خود راضی باشد که فکر کند از تک تک همکاران مجلّه در زمینهٔ کار هر یک از آنها حدّ اقلّ یک درجه از آنها بالا تر است. من چنین سردبیری نیستم، امّا حتماً تصدیق می کنید که یک سردبیر باید توانایی درک نوشته های همکاران در زمینه های مختلف را داشته باشد. به عبارت دیگر اوّلین خوانندهٔ فهیم و آگاه نوشته های همکاران پیش از چاپ باشد. خوب، چنین آدمی بار مسئولیت سنگینی به دوش دارد. برای چاپ کردن یا چاپ نکردن نوشته ای باید معیاری معیّن کرده باشد تا هر نوشته را با این معیار بسنجد و دربارهٔ آن تصمیم بگیرد. ملاحظه می کنید که کار سردبیری استقلال فکر، استقلال اراده و استقلال عمل می خواهد و این همه استقلال از یک آدم دیکتاتور می سازد، یعنی کسی که در مورد کاری «حرف آخر» را می زند. بنا بر این از شما می خواهم این حقّ را به من بدهید که پیش از خواندن نوشتهٔ شما، هیچ جور شرطی را نپذیرم. بعد از خواندن داستان شما، که افتخار می کنم در مجلّهٔ ما چاپ شود، دربارهٔ این شرط شما صحبت خواهیم کرد.»

احساس کردم که نادر ابراهیمی در برابر «شرط» خودش انتظار شنیدن این «شرط» مرا نداشت. گفت، چیزی به این مضمون که: «خوب، حالا چه کار می کنیم؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما داستانتان را لطف کنید، به من بدهید. من آن را می خوانم و اگر دیدم یک کلمه، حتّی یک ضمیر «من» باید در آن حذف بشود، آن کلمه را حذف نخواهم کرد و یک هفتهٔ دیگر در چنین روزی با کمال تأسّف داستانتان را به شما برخواهم گرداند!»

در قیافه اش خرسندی خاطر دیده نمی شد. داستان را از جیب بغلش در آورد و به من داد و رفت و من همان روز داستانش را خواندم و دیدم که تا نزدیک به «ته بندی» یا «اوج» یا «بزنگاه» خوب است، ولی درست از سر بزنگاه می افتد به قعر «نو نویسی بازی»، شاید به قصد متحیّر کردن خواننده. و من متحیّر نشدم و بدون گذاشتن کوچکترین علامتی بر دستنویس داستان «زبان دیگر» نادر ابراهیمی، آن را گذاشتم توی کشو میزم.

هفتهٔ بعد نادر ابراهیمی آمد. در قیافه اش فقط تردید دیده می شد. با خوش رویی و فروتنی و خود داری زیرکانه ای از او حال پرسیدم. حوصله نداشت. گفت و باز با همان غرور و نخوت ساختگی گفت، چیزی به این مضمون که: «خوب، داستان مرا خواندید؟»

گفتم: «بله. خواندم.»

با بی حوصلگی گفت: «خوب، چی می گویید؟»

دستنویس داستان را از توی کشو میز درآوردم و آن را به طرف او گرفتم و گفتم: «این داستان شما. آن را توی جیبتان بگذارید تا مطابق شرطی که با هم داشتیم، عرض کنم.»

حالا توی قیافه اش، با اینکه تلاش می کرد که غرور و نخوتش به جا بماند، ناراحتی و دلخوری شدید دیده می شد. گفت، چیزی به این مضمون که: «یعنی می خواهید بگویید که داستان مرا چاپ نمی کنید؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «متأسّفانه نه، چون یک کلمهٔ زیادی دارد و شرط شما و قرار من این بود که اگر داستانتان یک کلمهٔ زیادی داشته باشد و من در مقام سردبیر مجلّه بدون حذف آن کلمه، حاضر نباشم آن را در مجلّه چاپ کنم، با عرض معذرت آن را به شما برگردانم!»

شاید فکر کرده بود که دارم با او شوخی می کنم و حالا در قیافهٔ او یک لبخند مردّد پیدا شد و گفت: «که آن کلمه چی باشد؟»

گفتم: «کلمهٔ من!»

گفت: «منظورتان را نمی فهمم. کجاست این کلمهٔ من که زیادی است؟ جدّی می پرسم؟»

گفتم: «در بزنگاه داستان. تا آنجا داستان خوب آمده است، ولی از آنجا یکدفعه...»

حرف مرا قطع کرد و قیافه اش شد مظهر غرور و نخوت و در خالی که از جا پاشده بود و

چند قدم هم به طرف در برداشته بود، ایستاد و انگشت سبّابه اش را بالا گرفت و تکان داد و گفت: «یادتان باشد که من داستان«زبان دیگر» را به شما دادم و چاپ نکردید!»

گفتم: «من تاریخ نیستم که بتوانم این حرف شما را برای همیشه به یاد داشته باشم، ولی چشم، این را فراموش نخواهم کرد!»

و این حرف او را فراموش نکردم. در شمارهٔ جدید مجلّهٔ «پیام نوین» که حالا سردبیرش محمود اعتمادزاده (به آذین) بود، داستان «زبان دیگر» نادر ابراهیمی، بر خلاف روش معمول این مجلّه، به جای سرمقاله چاپ شده بود، شاید برای اینکه کمال هنر نویسنده و ارزش والای داستان او بر من ثابت شود. بعد از آن نادر ابراهیمی هم مرا فراموش نکرد. نویسندهٔ داستان کوتاه «زبان دیگر» که نویسندهٔ سریال تلویزیونی «سفرهای دور و دراز هامی و کامی در وطن» و سریال تلویزیونی «آتش بدون دود» هم بود، گهگاه که نوشته ای جز داستان از او در جایی چاپ می شد و فکر می کرد که اندک مناسبتی گیر آورده است، اگر به صورت اشاره ای در زیر نویس مطلب هم می شد، نیشش را به محمود کیانوش می زد و زهرش را خالی می کرد.

یک خاطرهٔ دیگر هم از دوستی دارم، شاعر و داستان نویس و منتقد و مترجم، که در موقعیت سردبیری «سخن» به او در «بیراهه رفتن» چیزی گفتم که او را خوش نیامد، امّا او خطّ و نشانی برای من نکشید، و اگر بعد از آن واقعه، دوستی او با من رنگ باخت، به جایش دشمنی پر رنگی هم پیدا نشد.

با دکتر رضا براهنی از زمانی که تازه به حیطهٔ شاعران معاصر در آمده بود و از او مجموعه شعرهای «آهوان باغ» و «جنگل و شهر» منتشر شده بود، آشنایی داشتم. با هم زیاد بحث می کردیم. در بحثها با هم اختلاف نظر داشتیم و گاهی بحثمان چنان آتشین می شد، که اگر کسی شاهد می بود، شاید این تصوّر برایش پیش می آمد که بعد از چنان آتشین گفت و گویی، دشمنانه از همدیگر جدا می شویم، امّا هرگز چنین وضعی پیش نمی آمد.

شاید براهنی هم مثل من داشتن دوستی را که در بسیاری موارد با آدم همنظر نباشد، امّا بحث کردن با او ذهن آدم را به تکاپو وا بدارد، به مراتب سودمند تر از داشتن دوستی می دانست که به دروغ و فقط به دلیل دوست نگهداشتن طرف، با آدم همنظری نشان بدهد.

گاهی عصرها که من معمولاً پیش از رفتن به خانه یک ساعتی از وقتم را در کتابفروشی «انتشارات نیل» در نبش کوچهٔ رفاهی، در چهار راه مخبرالدّوله، می گذراندم و بر حسب اتّفاق دکتر رضا براهنی هم به آنجا می آمد، گفت و گومان شروع می شد و موقع رفتن به خانه که می رسید، به جای اینکه من در بالای چهار راه مخبرالدّوله سوار اتوبوس شمیران بشوم، تا کمی بالاتر از پیچ شمیران که خانهٔ براهنی در کوچه ای در آن نزدیکی بود، پیاده می رفتیم و بحثمان را ادامه می دادیم. گاهی بحثمان در سر کوچهٔ او، ایستاده، هم مدّتی ادامه می یافت. به یادم می آید که در یکی از این سرشبها از من خواست که به خانه اش بروم و رفتم. اتاقش را با قفسه های کتابها و میز کارش، اتاق شاعری دیدم که غیر از شعر، خیلی چیزهای دیگر هم می خواند. به همین دلیل بود که با وجود اختلاف نظرهامان، می توانستیم دربارهٔ خیلی چیزها با هم حرف بزنیم. در آن سالها رضا براهنی از انگلیسی دانهای عالی مرتبهٔ نسل ما بود.

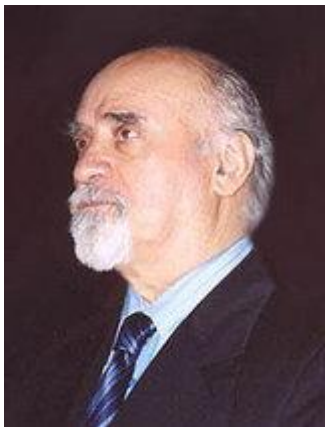

دکتر رضا براهنی

او هم مثل نادر ابراهیمی یک روز مرا دید و گفت که مایل است که با «سخن» همکاری کند و برای آغاز این همکاری دستنویس مقاله ای را به من داد که حافظه ام می گوید عنوانش «از مولوی تا رمبو» بود. مقاله را خواندم. این خصوصیت ذهن پویا و جویای براهنی بود که در پژوهشها و بررسیهایش به شباهتهای فکری در آثار شاعران و نویسندگان ایرانی و خارجی توجّه داشته باشد و در این سیر و سیاحت نکته هایی کشف کند. در جایی که من با او در موردهایی اختلاف نظر پیدا می کردم، کیفیت توضیحهایی بود که دربارهٔ این نکته های به کشف او درآمده می گفت. در مقاله ای که به من داد، در جایی این بیت مولوی را آورده بود:

«داد جاروبی به دستم آن نگار،

گفت کز دریا برانگیزان غبارا!»

که کاش بیت بعدی آن را هم می آورد تا کاربرد این استعاره ها از جانب مولوی در توضیح امر محال خواستن معشوق از عاشق روشن تر و مسلّم تر می شد:

«باز آن جاروب را ز آتش بسوخت،

گفت کز آتش تو جاروبی برآرا!»

دکتر رضا براهنی در توضیحات خودش دربارهٔ مفهوم آن بیت به خوانده ها و دانسته های خود مراجعه کرده بود، از آن جمله به «زیگموند فروید» و گفتار او در باب «تعبیر رؤیا» و اینکه «جاروب» در رؤیا به چیزهای مختلف تعبیر می شود که یکی از آنها «آلت تناسلی» مرد است و بنا براین می توان گفت که در پس مفهوم این بیت مولوی چیزی مثل ترس از ختنه نهفته است.

برای من که مثنوی مولوی را خوانده ام و با شیوهٔ استدلال او آشنایم و در شعر کلاسیک فارسی پیش از «مولوی» هم به تعبیرها و استعاره هایی برای اشاره به «امر محال» برخورده ام، این برداشت براهنی از بیت مولوی باز یکی از آن اختلاف نظرها را پیش می آورد، با این تفاوت که حالا من در مقام سردبیر مجلّه خود را در قبول یا ردّ آن مسئول می دانستم، و بدیهی بود که باید آن را ردّ می کردم، امّا باز آن نکتهٔ «زیادی بودن کلمهٔ من» پیش آمد و بحث ما، از جانب من پافشاری در حذف این «کشف» و از جانب براهنی در حفظ آن، به جایی نرسید و ناچار من، با وجود خوشحالی از پیشنهاد براهنی در همکاری با «سخن»، مجبور شدم که از چاپ مقالهٔ او در مجلّه خود داری کنم و این خود داری بر همکاری آغاز نشدهٔ او نقطهٔ پایان گذاشت.

امّا در این مورد هم مثل مورد نادر ابراهیمی، مقالهٔ دکتر رضا براهنی، چنانکه حافظه ام می گوید، عیناً در مجلّهٔ «دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز» چاپ شد تا شاید بر من ثابت شود که گردانندگان مجلّهٔ «دانشگاه تبریز» مثل گردانندگان مجلّهٔ «پیام نوین» می دانند که با آدمهای «نامی» چه طور برخورد و رفتار کنند، امّا سردبیر مجلّهٔ «سخن» نمی داند.

این دو نمونه از تصمیگیری خود در موقعیت سردبیری را آوردم تا بگویم که دکتر پرویز ناتل خانلری اصلاً از چنین جریانهایی خبر نداشت، امّا نه تنها «علی اکبر سعیدی سیرجانی» گویندهٔ شعرهای کتاب «زیر خاکستر» و مؤلّف کتاب «سیمای دو زن» و «حسابدار بنیاد فرهنگ ایران»، بلکه شاید «نادر ابراهیمی» نویسندهٔ «آرش در قلمرو تردید» و «تضادهای درونی»، و «دکتر رضا

براهنی»، نویسندهٔ کتابهای «طلا در مس» هم این تصوّر را پیدا کرده بودند که «دکتر خانلری» که به زعم آنها خودش «همهٔ مقالات و اشعار را... کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد»، داستان «زبان دیگر» و مقالهٔ «از مولوی تا رمبو» را خوانده بوده است و به سردبیر اجازه نداده است که آنها را در مجلّه چاپ کند.

۲۱ – قَرانِ نَحسَین

با وجود اینکه من با سعد و نحس کواکب و سایر معتقدات مشابه در زندگی موجودات سیّارهٔ زمین هیچ سر و کاری و به آنها هیچ اعتقادی ندارم، می خواهم سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ را که من در موقعیت سردبیری با مجلّهٔ «سخن» به صاحب امتیازی دکتر پرویز ناتل خانلری همکاری داشتم، سالهای «قران نحسین» بخوانم، چون **اوّلاً** سالهایی بود که بعضی از کسانی که من خیلی دلم می خواست هر ماه نوشته ای به «سخن» بدهند، از آن جمله خود رضا سیّد حسینی، شاید به سبب تعهدّات سنگین شغلی، فرصت نداشتند که «سخن» را از عنایت خود برخوردار بدارند. من

رضا سیّد حسینی

می توانستم از نویسنده ها و مترجمهای جوانی که همکاری با «مجلّه» ای مثل «سخن» را برای ورودی آبرومندانه به صحنهٔ مطبوعات غنیمت می دانستند، بخواهم که به جمع «سخنیان» بپیوندند، امّا برای کسانی مثل «رضا سیّد حسینی» حرمت و اعتباری قائل بودم که به من اجازه نمی داد که

اگر خودِ این گرانقدرها برای همکاری با مجلّه پیشقدم نمی شوند، من بروم پیش آنها رو بیندازم و آنها را توی رودربایستی بگذارم، و امیدوارم باشم که بر من و مجلّهٔ «سخن» و دکتر خانلری منّت بگذارند و مطلبی نذر مجلّه بکنند، که اگر هم می کردند، از سالی یک بار تجاوز نمی کرد.

ثانیاً ،که از مورد «اوّلاً» برای من خیلی نحس تر بود، از همان اوایل دههٔ ۱۳۴۰، بالا رفتن میزان نارضایی طبقهٔ جوان تحصیلکرده و دوستدار مبارزه برای تحوّل و پیشرفت از نظام حاکم پیوسته سریع تر و شدیدتر می شد. به همین دلیل نویسندگان و شاعران و مترجمانی که می خواستند محبوب این طبقه باشند، به مجلّهٔ «سخن» پشت می کردند و به نشریه ها و جُنگهایی رو می آوردند که به همّت بعضی از افراد گروه خودشان در می آمد.

برای پشت کردن به مجلّهٔ «سخن» هم دلیلهایی موجّه داشتند، مثل نشان دادنِ داغ نمایان اسم دکتر خانلری، استادِ سناتور شده، معاون وزیر کشور شده، وزیر آموزش و پرورش شده و به دربار نزدیک شده را بر پیشانی مجلّهٔ «سخن»، در حالی که از صد صفحهٔ هر شماره از مجلّه کمتر از پنج صفحه ای نوشتهٔ دکتر خانلری بود و بقیه نوشتهٔ کسانی که نامشان با «نظام حاکم» هیچگونه ربط و وابستگی بیزار کننده ای پیدا نکرده بود. از این گذشته هیچ جوان تحصیلکرده و دوستدار مبارزه برای تحوّل و پیشرفتی نبود که بتواند همان چند صفحه نوشتهٔ خود دکتر خانلری را بی مایه و بی ارزش بداند، چون دکتر خانلری در این چند صفحه همان استاد برجستهٔ زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران بود و این چند صفحه نوشته اش بوی سناتوری و وزارت و دربار نمی داد.

این نشریه ها و جُنگهای پیشرو و پیشتاز و ضدّ اعتدال و ستیهنده، از چندتایی استثنائی که بگذریم، معمولاً معیارشان برای سنجش فکری و هنری یک نوشته دو چیز بود: یکی اینکه خود نویسنده از «ستیهندگان» معروف باشد، و دیگر اینکه یکی از ستیهندگان معروف سفارش او را به گردآورندهٔ نوشته ها و گردانندهٔ مطبعی آنها که با عنوان «سردبیر» شناخته می شد، کرده باشد.

یکی از این چند تا نشریهٔ استثنائی که با نوشته هایی از آدمهایی از هر گروهی و از هر بیگروهی و از هر شهری در می آمد و لابد نیازی به سر بر آستانی مرشدی ستیهنده را احساس نمی کرد، «بازار، ویژه نامهٔ هنر و ادبیات» بود که در «رشت» در می آمد و سردبیرش محمّد تقی صالح پور بود. این شخص از همان «رشت» از هر قلمزنی که همکاری او با نشریهٔ خود را با غنیمت

می دانست، به نحوی تماس می گرفت و درخواست مطلب می کرد، از آن جمله با جلال آل احمد، امّا آل احمد، چنانکه از «کلمه بندی» نامه اش در جواب «صالح پور» بر می آید، لابد آن را دور از سلطهٔ خود و پایین تر از مرتبهٔ خود دیده بود و با ترفندی بچّه گول زن خواسته بود به طرف جواب ردّ بدهد، از این قرار:

«کلّی خوشحال از اینکه کار شما مطبوعات ادبی ولایات گرفته است (هنر و ادبیات رشت، جگن، جنگ اصفهان، جنگ پارت مشهد، هنر و ادبیات جنوب، و الخ ...) و می دانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران. که مرکز رتق و فتق همهٔ امور مملکت شده است – بی اینکه لیاقتش را داشته باشد ... فعلاً تهران شده است جای سرگردانیهای عظیم. و مرداب قدرت. و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده نشین شده ام در تجریش. و شما که در رشت کارتان را می کنید ... ولی ببینیم چرا با همان جوانهای قلم به دست محلّی کارتان را نمی کنید؟ [اکبر] رادی را می گویم و [محمود] طیّاری و دیگران را و چرا در تهران خِنگ دنبال مطلب می گردید؟ »

(از نامهٔ اردیبهشت ۱۳۴۵ جلال آل احمد در جواب نامهٔ محمّد تقی صالح پور – نقل از جلد اوّل نامه های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی).

و محمّد تقی صالح پور در نامهٔ ۲۰ مهر ۱۳۴۵ خود به جلال آل احمد نوشت: «لطف و محبّت، و اعتماد و اطمینانی که دوستان هنرمند و عزیزمان، چه تهرانی و اصفهانی و آبادانی، چه شیرازی و تبریزی و خراسانی و ... به ما دارند، باعث آمده است که در «بازار، به دور از «کسادی»، بساطمان این چنین «رنگین» باشد و «دکّه» هامان تنها در انحصار «متاع» گیلانیه نباشد... چرا بخصوص علاقه و اعتماد و اطمینانی را که هنرمندان غیر گیلانی با ما دارند، قدر نشناسیم و کارمان را محدود کنیم؟»

امّا یکی از معروف ترین جُنگهای پیشرو و پیشتاز و ضدّ اعتدال و ستیهندهٔ مناسب حال و مورد التفات جلال آل احمد، مجلّهٔ «آرش» بود به گردآورندگی و گردانندگی «سیروس طاهباز»، که خیلی زود خود را به سایهٔ مرشدانهٔ سیّد جلال الدّین سادات آل احمد در آورد و سر بر آستان هدایت او گذاشت. در توجیه این اشارت، چند «نمونهٔ گواه گونه» از جلد اوّل «نامه های جلال آل احمد»، به کوشش علی دهباشی» می آورم که رابطهٔ سه جانبهٔ «آل احمد با آرش»، «آل احمد با

طاهباز» و «طاهباز با آرش» را به خوبی نشان می دهد:

۱- از نامهٔ ۱۷ دی ۱۳۴۱ آل احمد به هانیبال الخاص:

«[سیروس] طاهباز و شاعر [منظور محمود آزاد تهرانی (م. آزاد) است] را می بینم. آن تابلو را عاقبت با وجود پر روییهای نقاشباشیهای [انتشارات] فرانکلین – طاهباز روی کتاب نیما جا داده است که به زودی در خواهد آمد و لابد برایت خواهد فرستاد.کتاب شعر آزاد را هم با تصویرهای تو اعلانش را در [مجلّهٔ] فردوسی دیده ام...»

هانیبال الخاص، نقاش

۲- از نامهٔ ۳۰ خرداد ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«مجلّهٔ آرش باز زیر چاپ است. با یک چرت و پرتی از ما و از دیگران. در آمد برایت می فرستم.»

۳- از نامهٔ ۱۹ آذر ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«حالا دیگر باید تو را به لقب آقا میرزا هم ملقّب کرد. چون کاغذ آخریت را با ترجمهٔ شعرها و الخ... دادم دست این [سیروس] طاهباز گُنده که چاپ بزند... دیگر اینکه اباطیل مربوط به نمایشگاه نقاشی ات را با شادی خواندیم و دادیم به [مجلّهٔ] فردوسیها و [روزنامهٔ] کیهانیهای اینترنشنال و خودمان زدیم به چاک... می دانم که فردوسیها مطلبی سر قدم رفتند ولی نمی دانم که کیهانیها چه کردند. قرار است طاهباز دنبال کرده باشد و اگر چیزی چاپ زده باشند برایت بفرستد.

۴- از نامهٔ ۸ اسفند ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«... و امّا بعد- اگر مدّتی است ننوشته ام به دلیل این است که همین طور منتظر [مجلّهٔ] آرش بوده ام که در آید و برایت بفرستم. آخر یکی از کاغذهایت را داده ام آن تو چاپ بزنند و [سیروس] طاهباز می گوید چاپ زده ولی هنوز در نیامده. این جوان هم از ... [در اینجا علی دهباشی در زیر نویس آورده است: یک کلمه خوانده نشد و این کلمهٔ خوانده نشده را لابد باید قیدی (adverb) از دیدی آل حمدانه برای طرز راه رفتن سیروس طاهباز تصوّر کرد] راه می رود...»

۵- از نامهٔ ۲۲ اسفند ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«امّا از[سیروس] طاهباز و آزاد خبری ندارم. آزاد که گویا گرفتار تدخینیات شده است و طاهباز که در چاه ویل شمارهٔ آخر [مجلّهٔ] آرش شش ماه است فرو رفته و هنوز در نیامده. به محض اینکه مجلّه اش در آمد برایت می فرستم.»

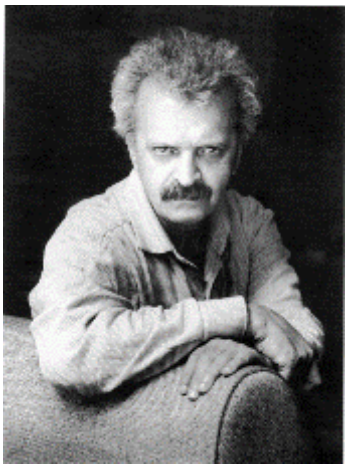

محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)

۶- از نامهٔ ۱۲ فروردین ۱۳۴۴ آل احمد به هانیبال الخاص:

«نمی دانم این [سیروس] طاهباز مجلّه [آرش] را برایت فرستاده است یا نه. یک نسخه اش را قبل از حرکت (۲۷ اسفند) برای ما فرستاده بود به دست کسی که با خودمان فردایش بردیم سفر – فرصت هم نکردم همان شب بهش تلفن کنم که مال تو را فراموش نکند. در آمده بود با یک رأس کاغذ سرکار اندر آن چاپ شده. خطاب کاغذ را خود طاهباز برداشته. از دستبردهای معهود... حالا تحقیق خواهم کرد اگر نفرستاده باشد مجبورش می کنم که با پست هوایی بفرستم. (خواستم بنویسم بفرستد – دیدم تعلیق به محال است ناچار ضمیر فعل را عوض کردم. گرچه

جمله راه نمی داد و الخ... و امّا آزاد ماهیِ شاعر گویا اندر آب یک بیمارستان خوابیده، دارد اعتیادات را بر طرف می کند و از دست ما هم کما فی السّابق می گریزد –از وقتی گرفتار شده...»

۷- از نامهٔ ۳۰ فروردی ۱۳۴۴ آل احمد به هانیبال الخاص:

«[سیروس] طاهباز مشغول بند و بست با [ابراهیم] گلستان است (گلستان فیلم) که بتواند شاید هفتگی هم در بیاورد. وگرچه مشورتی با ما نکرد ولی نظرمان را ابتدا به ساکن دادیم که اگر بتوانی طوری عمل کنی که گلستان نامه نشود عیبی ندارد. پول و پله ای لابد به حضرات «نوی سندگان» می رسد و تو هم راه می افتی و غیره ...» [خود جلال آل احمد مخصوصاً «نوی سندگان» را به این صورت نوشته است: نوی + سندگان]

۸- از نامهٔ ۲۰ فروردین آل احمد به دکتر امیر پیشداد:

«ایضاً مشورتی هم بکنم. و آن اینکه من یک چیزی درست کرده ام دربارهٔ ملکی که خودش نمی داند. (امّا می دانست که مشغولم. چون قرار بود یک شمارهٔ مخصوص از [مجلّهٔ] آرش را به این قصد درآوریم. یعنی به قصد تجلیل از ملکی. امّا حیف که طاهباز ریدمان از آب در آمده و الخ... و بادش مدّتهاست از سمت فروغ فرّخ زاد می آید و آن حقّه بازیهای مُد روز!)»

هیچیک از نمونه هایی که از نامه های جلال آل احمد آوردم تا در آنها رابطهٔ سه جانبهٔ «آل احمد با مجلّهٔآرش»، «آل احمد با سیروس طاهباز» و «سیروس طاهباز با مجلّهٔآرش» مشاهده بشود، توضیح و تفسیر لازم ندارد. امّا شاید برای محمّد تقی صالح پور دربارهٔ «لطف و محبّت، و اعتماد و اطمینانی که دوستان هنرمند و عزیز ... چه تهرانی و اصفهانی و آبادانی، چه شیرازی و تبریزی و خراسانی و ...» به «بازار، ویژه نامهٔ هنر و ادبیات» دارند و بساط آن را چنان «رنگین» می کنند، هیچوقت تردیدی پیش نیامده بود تا او را وادارد که دربارهٔ اوضاع و احوال عمومی «بازار ادبیات و مطبوعات» پژوهشی بکند و مثلاً بر بخورد به آدمهایی مثل غلامحسین ساعدی که گاهی، و شایدهم مدّتی معمولاً گوشه ای از مطبّ برادرش، دکتر تقی ساعدی، دفتر کارش بود، و ببیند که این غلامحسین ساعدی، که همان «گوهر مراد» نمایشنامه نویس باشد، وقتی که به سردبیری مثل او قول می دهد که در فلان روز برای شمارهٔ جدیدش مثلاً داستان کوتاهی بدهد و این سردبیر سر موعد به مطبّ بیاید و بخواهد داستان را بگیرد و راهی شهرستانش بشود، ساعدی به او بگوید، چیزی به این مضمون که: «آه، آره، حاضر است، فقط کمی کار دارد. راحت باش،

اینجا بنشین، کمی خودت را مشغول کن، الآن می روم آماده اش می کنم، می آرمش!» و این آماده کردن، برای غلامحسین ساعدی که طبعی قصّه گو و قصّه ساز داشت، به روایت خودش، «خلق» کردن«السّاعه» ای یک داستان بود.

امّا رابطهٔ همین غلامحسین ساعدی با مجلّهٔ «سخن» و سردبیرش، «محمود کیانوش» در آن موقعیت «قران نحسین» سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ و بعد از آن، از چه قرار بود؟ از این قرار:

۲۲ – «سخنِ» بد، «سخنِ» خوب

برای غلامحسین ساعدی که دو شخصیت داشت و شخصیت تئاتری اش «گوهر مراد» بود، دو «محمود کیانوش» وجود داشت، و دو مجلّهٔ «سخن»، یکی آن «محمود کیانوش بد» که سر دبیر «مجلّهٔ سخن بد» بود و یکی هم آن «محمود کیانوش خوب» که در معرّفی و بررسی نمایش «بهترین بابای دنیا» در «مجلّهٔ سخن خوب» ابتدا به بحثی دربارهٔ نمایش ملّی در ایران پرداخت، و در مقدّمه گفت: «مدّتها پیش یک «لالبازی» از گوهر مراد در تلویزیون دیدم که آن را جعفر والی بازی کرد. وقتی که نمایش تمام شد به فکر فرو رفتم، خیلی فکرها، همه تاریک و آشفته. والی خوب بازی کرد، گوهر مراد خوب نوشته بود. امّا من با اینکه در شعر و حتّی داستان از سمبولیسم محض لذّت می برم، در نمایش نتوانستم آن را به دل بپذیرم. مدّتی بعد «بامها و زیر بامها» از گوهر مراد را دیدم و سخت به هیجان آمدم، هیجان از اینکه اوّلاً ما تئاتر جدّی هم داریم، و ثانیاً «گوهر مراد» از این تئاتر جدّی گوشه ای را نشان می دهد. و باز نمایشهای دیگری دیدم به قلم دیگران، و گذشت و گذشت تا «بهترین بابای دنیا» روی صحنه آمد. در این فاصلهٔ طولانی، بدون اینکه قصد مقایسهٔ آثار نمایشنامه نویسان معاصر را داشته باشم، این مقایسه در ذهن من ناآگاهانه صورت گرفته بود، و نتیجه این شد که امروز بگویم: «گوهر مراد، پس از کوششهای پراکنده و بی انتظام و بی شکل نیم قرن گذشته، نقطه ای درخشان در شروع نمایشنامه نویسی در ایران است...»

از اینجا، بدون اینکه حرفی از مجلّهٔ «سخن» و سردبیری من بر آن پیش بیاید، غلامحسین ساعدی با «محمود کیانوشِ خوب» چنان دوستی و الفت و انسی پیدا کرد که گاهی واقعاً محمود کیانوش کارمند دولت و گردانندهٔ چرخ زندگی خانواده را سخت خسته می کرد. محمود کیانوش

سر شب در خانه است. هنوز همسر و بچّه ها شام نخورده اند. او در اتاق کارش، در آپارتمان اجاره ای چهار راه شاه صفی در سه راه زندان مشغول خواندن یا نوشتن است. تلفن زنگ می زند. کیست؟ آقای دکتر ساعدی است. با تو کار دارد. سلام و احوالپرسی و حرف و حرف و حرفهای اوّل شیرین و دلپذیر و بعد کم کم خسته کننده. تا کی؟ تا همسرت شام بچّه ها را بدهد و بعد ناچار خودش هم شامکی بخورد و بعد شام تو را توی یک سینی کوچک بیاورد، بر کف اتاق بگذارد و تو بر کف اتاق بنشینی و در ضمن شنیدن حرفهای غلامحسین ساعدی و گوهر مراد، با یک دست چیزی به اسم شامت را بخوری و همسرت بالشی بر کف اتاق گذاشته باشد و به خواب رفته باشد تا اینکه غلامحسین ساعدی و گوهر مراد فکر کنند که به اندازهٔ کافی به رشتهٔ دوستی و الفت و انس استحکام تازه بخشیده اند و با تو به امید دیدار و خدا حافظ بگویند.

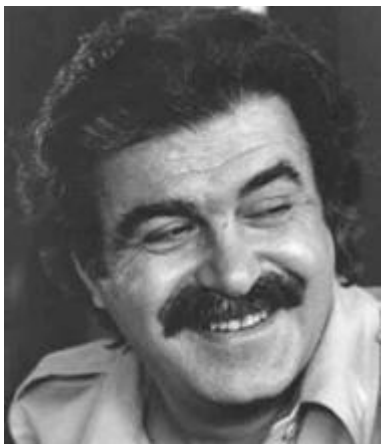

غلامحسین ساعدی – گوهر مراد

این دوستی و الفت و انس دوسه هفته ای پیش از انتشار یا اجرای نمایشنامهٔ جدیدی از گوهر مراد یا داستانی از غلامحسین ساعدی، به تدریج غلیظ و پر رنگ می شد و ادامه می یافت، و ادامه یافت تا محمود کیانوشِ خوب در مجلّهٔ سخنِ خوب در معرّفی و بررسی «چوب به دستهای ورزیل» نوشت: «چوب به دستهای ورزیل با دیدگاهی جهانی مسئله ای بزرگ و تاریخی را مطرح می کند ... گوهر مراد دهکدهٔ ورزیل، ورزیلیها، محصول، گراز، کوه، دهل، شکارچی، ماطاووس، دهات مجاور، چوبدستی، پرخوری، خرناسه، مسجد، خرابه وخیلی چیزهای دیگر را در قالب واقعیت و عینی خودشان سمبول قرار داده است. او با رئالیسم سمبولیک خود قالبهای موجود در عالم واقعیت را می شکند و در عالمی که آنها را عرضه می کند، چهره هایی از یک واقعیت تازه به آنها می بخشد. در همان آن که خودند و از خود می گویند و واقعی هستند، مثال و

سمبول واقعیتهای تاریخی دیگری نیز هستند که راههای معانی را در برابر بینندهٔ هوشیار می گشایند.»

امّا در این مقاله محمود کیانوشِ خوب شروع می کند به کمی بد شدن، چون گوهر مراد هم در این نمایشنامه، در کنار نقطه های قدرت، چند تایی نقطهٔ ضعف هم دارد که نمی شود ندیده گرفت. مثلاً «گاه سمبولهای او قالب خود را تا پایان حفظ نمی کنند، یعنی دگرگون می شوند و تلوّن نشان می دهند. مثل این است که نویسنده فراموش می کند، یا نمی خواهد به یاد داشته باشد که برای قهرمان خود چه ظاهر و باطن مشخّص و محدودی تعیین کرده است.»

در ضمن همین ادامه یافتن دوستی و الفت و انس است که غلامحسین ساعدی به محمود کیانوش، که در راه خدای فکر و قلم برای «انتشارات نیل» ویراستاری می کند، می گوید، چیزی به این مضمون که: «دو تا جوان با ذوق آذربایجانی هستند، افسانه های آذربایجان را جمع کرده اند، می گویم بیاورند پیش تو، ببین، هر طور می دانی کمکشان کن.»

صمد بهرنگی

و آنها افسانه ها را می آورند و من می خوانم و نیمی از آنها را انتخاب می کنم و نثر آنها را هموار می کنم، ولی می بینم که در بعضی جاهای هر افسانه چیز «بیگانه» ای از بافت «فولکلوریک» آن بیرون زده است، و حدس می زنم که روایت کنندگان افسانه ها خواسته اند از موقعیت استفاده کنند و پیامهای سیاسی خود را در آنها جا بدهند.

این نکته را به آنها گفتم و بدون رودربایستی از آنها خواستم که افسانه های انتخاب شده را از آرایش و پیرایش «خودشانی» درآورند و اصالتشان را به آنها برگردانند و چنین کردند و این افسانه ها به صورت جلد اوّل «افسانه های آذربایجان»، گردآوردهٔ صمد بهرنگی و بهروز دهقانی، «زیر نظر محمود کیانوش» در «انتشارات نیل» در آمد و حقّ تألیف آن را پدر صمد بهرنگی بعد از فوت او دریافت کرد. بعدها جلد دوم افسانه ها (که فکر می کنم به یمن شهرت از ویراستاری بی نیاز شده بود) زیر نظر تقاضا به بازار عرضه شد.

در ضمن این را هم بگویم که غلامحسین ساعدی، که حافظهٔ بسیار خوبی داشت، یک روز که در فضای آن دوستی و الفت و انس از محمود کیانوش شنید که اوّلین داستان کوتاهش با عنوان «هشت و سی و پنج دقیقه»، وقتی که او شاگرد کلاس اوّل یا دوّم دبیرستان بود، با اسم مستعار «م. شبتاب» در هفته نامهٔ «دانش آموزان» چاپ شد و در مسابقهٔ داستان نویسی این هفته نامه جایزهٔ اوّل را گرفت، با خندهٔ صمیمانه ای گفت که خود او هم در این مسابقه شرکت کرده بود و جایزهٔ دوّم را گرفته بود.

و در ضمن این را هم بگویم که غلامحسین ساعدی که داستان کوتاهش را مثلاً دو دستی به «بازار، ویژهٔ هنر و ادبیات»، به مجلّهٔ «آرش»، به «جُنگ طرفه»، به «جُنگ اصفهان»، به مجلّهٔ «جهان نو»، به نشریهٔ «بارو»، به نشریهٔ «دفترهای زمانه»، یا به هر نشریهٔ دیگری که طبقهٔ شبه بورژوازی آن را مخالف نظام حاکم بر جامعه تشخیص می داد و روی چشم می گذاشت، تقدیم می کرد، امّا این بزرگوار که از جلال آل احمد خرقه گرفته بود، می دانست که همکاری با «سخن» خوانندگان او را (که نود در صدشان به جنبهٔ هنری نوشته هایش کاری نداشتند و به جنبهٔ سیاسی آن آفرین می گفتند) به تردید خواهد انداخت و درجهٔ محبوبیت او را پایین خواهد آورد و به همین دلیل در آن چهار سال از همکاری با «سخن بد» و «سردبیر بد» آن خود داری می کرد، مگر در یک مورد، آن هم در موقعی که دورهٔ انترنی خود را در بیمارستان روزبه می گذراند و با مشارکت استادش مقالهٔ تحقیقی «آل و امّ الصّبیان» را نوشته بود و دلش می خواست، برای دادن باجی شیرین به استاد، این مقالهٔ پانزده صفحه ای، که در هچیک از آن نشریه های «محبوبیت آور» جایی نداشت، در مجلّهٔ «سخن خوب» چاپ شود و آن را به «محمود کیانوش خوب» داد و از همین محمود کیانوش هم خواست که مقاله را در نمی دانم صد یا دویست نسخه، به خرج مجلّه

«تیراژ آپار» کند تا دکتر ساعدی بتواند آن را به صورت یک جزوهٔ مستقلّ هم به استادش، دکتر داویدیان، تقدیم کند و در چشم او عزّت و اعتبارش بیشتر شود، و محمود کیانوش نه فقط این بازی رندانه را، بلکه هیچیک از رندیهای ناخوشایند او را به رویش نیاورد و در سراسر آن چهار سال یک بار هم از او نخواست که داستان کوتاهی هم به «سخن بد» بدهد.

و امّا چندی بعد که رمان «توپ» غلامحسین ساعدی به وسیلهٔ سازمان انتشارات اشرفی در آمد و نویسنده لابد در فضای آن دوستی و الفت و انس که هنوز بر قرار بود، انتظار داشت که به قلم محمود کیانوش با نقدی تحسین آمیزمعرّفی شود، دید که بله، نقدی دربارهٔ رمان او با عنوان «آذرخش بی تندر» در نشریهٔ «انتقاد کتاب» انتشارات نیل چاپ شده است، امّا این نقد نه تنها تحسین آمیز نیست، بلکه محمود کیانوش انگار آن «دوستی و الفت و انس» را فراموش کرده است و در مقدّمهٔ نقد خود گفته است:

«اگر «دیکته و زاویه» اوّلین نمایشنامه ای می بود که «گوهر مراد» آن را می نوشت، می گفتیم جوانی است با استعداد و آینده ای درخشان در پیش دارد! امّا الآن، بعد از آنکه آن همه نمایشنامه های ساخته و پرداخته از او خوانده ایم، با این فریاد کودکانهٔ کودک فریب او چه کنیم؟ اگر «توپ» را پیش از «عزاداران بیل» می خواندیم، «عزاداران بیل» جوابی می بود که ما را ساکت و خرسند می کرد؛ امّا اکنون، با این تندر بی آذرخش، این ابر بالندهٔ دمان بی باران، این توپ مروارید چه کنیم؟»

و این محمود کیانوش بد، که بساط «دوستی و الفت و انس» کاسبکارانه را بر چیده است و به صاحب اصلی آن پس داده است، پس از یک نقد تحلیلی مفصّل، در پایان، زیر عنوان «توپ اخطار» نوشته است: «چاپ شدن توپ بانگ اخطاری است به نویسندهٔ آن و با این دو اشاره:

۱- وقتی که شناخته شدی، هرچه بنویسی چاپ می کنند، پس هیچکس مواظب تو نیست، نه ناشر، نه خواننده، نه منتقد. خودت مواظب خودت باش.

۲- «توپ» و «دیکته و زاویه» نشان می دهد که نویسنده سخت دویده است. حالا اگر نمی خواهی از رفتن بمانی، بنشین و نفس تازه کن.»

و از آن پس دیگر خبری از غلامحسین ساعدی نداشتم، مگر اینکه شنیدم که به یکی از ناشران من گفته بود، چیزی به این مضمون که: «اگر از کیانوش کتاب چاپ بکنی، من کتابهایم را

از تو می گیرم و به یک ناشر دیگر می دهم!»

سالها بعد او را، که رحل اقامتش به پاریس افتاده بود، در سفر کوتاهی که به لندن آمده بود، دیدم. احوالی پرسید و من گفتم که جسماً وضع خوبی ندارم و او گفت، چیزی به این مضمون که: «برای اینکه نصیحت ما را گوش نکردی و عرق نخوردی!» و من گفتم: «با این معده و رودهٔ خراب اگر به نصیحت تو گوش کرده بودم، بیست سال پیش مرده بودم!»

حالا اقّلاً غلامحسین ساعدی خودش از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۲، این طور که نوشته اند، داستان کوتاه «آفتاب مهتاب»، نمایشنامهٔ «پیگمالیون»، داستان کوتاه «مرغ انجیر»، نمایشنامهٔ تک پرده‌ای «لیلاجها»، داستان «گدا»، لال بازی «فقیر» و داستان «شفا یافته‌ها» را به مجلّهٔ «سخن» داده بود و مجلّهٔ «سخن» آنها را چاپ کرده بود، همان مجلّه ای که صاحب امتیازش همان دکتر خانلری بود.

خوب، فکر می کنم آنوقتها هنوز ۱۳۴۳ نشده بود و سیّد جلال الدّین سادات آل احمد خرقه بخشی را شروع نکرده بود و حکم تحریم همکاری با مجلّهٔ «سخن» را به «مریدها» ابلاغ نکرده بود. خود جلال آل احمد هم، چنانکه نوشته اند، «در سال ۱۳۲۴ با چاپ داستان «زیارت» در مجلّهٔ «سخن» به دنیای نویسندگی قدم گذاشت و در همان سال، این داستان در کنار چند داستان کوتاه دیگر در مجموعهٔ «دید و بازدید» به چاپ رسید.» شاید آنوقتها که دکتر خانلری هنوز سناتور و وزیر نشده بود، خودش هم آدم دیگری بود، و شاید هم آنوقتها مثل سالهای ۱۳۴۳ به بعد سیّد جلال الدّین سادات آل احمد، مثل علی شریعتی مزینانی که «چه باید کرد» نوشته بود و غوغا کرده بود، هنوز «غرب زدگی» ننوشته بود تا غوغا کند و کار ستیهندگی را هم به جایی نرسانده بود که جوانها را در روشنفکری طبقه بندی و دسته بندی و صف بندی بکند و به «خوب» هاشان خرقه ببخشد و به «بد» هاشان فحشهای چارواداری نثار کند.

امّا کسانی هم بودند، مخصوصاً از نسلی پنج شش سال جوان تر از نسل «محمود کیانوش» که کارشان را در طریق نوگرایی و نوجویی با «مهمل نویسی» شروع کرده بودند، با تقلیدی دانسته یا ندانسته از «تریستان تزارا» (Tristan Tzara)، بنیاد گذار مکتب گذرا و ناماندگار دادائیسم، که در سال ۱۹۱۶ کار طغیان علیه موجودیت شناخته شده و اعتبار یافتهٔ ادبیات را با همراهی کسانی مثل «آندره برتون» (André Breton) شروع کرد و انقلابش را کمی طولانی تر از عمر منطقی یک

انقلاب ادامه داد تا بالاخره در سال ۱۹۳۰ از ادا و اطوار خودش خسته شد و دست از نیهیلیسم و خرابکاری در ادبیات برداشت و شد یک شاعر معقول و به همرزمان سابقش که حالا مقیم مکتب «سور رئالیسم» بودند، پیوست و در سال ۱۹۳۶ عضو حزب کمونیست شد و در جریان جنگ دوّم هم به جمع مبارزان جنبش مقاومت فرانسه در آمد. امّا مهمل نویسهای وطنی از همان آغاز کار تصمیم گرفتند که همان مکتب مهمل نویسی را برای همیشه ادامه بدهند و از این «واحهٔ» خوش آب و هوا و بی زحمت و پر رحمت جنب نخورند، که البـتّه جنب نخوردند و با همان مهمل نویسی پیر و استاد شدند.

تریستان تزارا

برای این دسته از چیز نویسان دو نوع مجلّهٔ «سخن»، یکی «سخن خوب» و دیگری «سخن بد» وجود نداشت. چون می دانستند که مجلّهٔ «سخن»، چه سردبیرش محمود کیانوش باشد، چه رضا سیّد حسینی، چه علیرضا حیدری، نوشته های دادائیستی آنها را چاپ نمی کند، هیچکدامشان وسوسه نشد که برای امتحان قدم به دفتر مجلّهٔ «سخن» بگذارد. بنابر این در نظر آنها و برای آنها مجلّهٔ سخن فقط یک مجلّه بود و آن هم مطلقاً بد بود. من با بعضی از آنها آشنایی داشتم و حتّی یکی از آنها یک بار به من گفت، چیزی به این مضمون که خودش هم به چیزهایی که می نویسد، اعتقادی ندارد، ولی می بیند که بسیاری این جور چیز نوشتن را جدّی گرفته اند و او برای آنها می نویسد. همین آدم وقتی که در مهمل نویسی پیر و استاد شد، خودش را از تک تاز نینداخت. در مصاحبه هایش چیزهایی گفته است که هیچوقت «ترستان تزارا» در تمام عمر شوخی و جدّی اش به خود اجازه نداد که تا این حدّ بی گدار به آب بزند.

من که در بحبوحهٔ «کیانوش کوبی» سالهای ۱۳۴۳ به بعد به مدّت ۴۷ سال در مقابل تمام پلیدکاریها و پلید نویسیهای بعضی از قلمزنهای همنسل خودم ساکت مانده بودم، بدیهی است که اصلاً به کار «دادائیستهای وطنی» نسل پنج شش سال جوان تر از خودم کاری نداشتم و جدّیشان نمی گرفتم تا برخلاف گفتهٔ یکی از آنها در مجلّهٔ «سخن» گروه آنها را مسخره کرده باشم. فکر می کنم که علّت این نوع تهمت سازی را «زیگموند فروید» بهتر از من بداند.

و امّا در میان مهمانهایی که به ضیافتهای ماهانهٔ منزل دکتر خانلری می آمدند، کسانی هم بودند که بعضی از آنها پیش از آمدن من به «سخن» با این مجلّه همکاری کرده بودند و بعد از رفتن من هم همکاری کردند، امّا در دورهٔ سردبیری من، که در مطلب خواستن و مطلب گرفتن الحاح و التماسی در کار نبود، یک مطلب هم به مجلّهٔ «سخن» ندادند و در مورد اینها بود که یکبار دکتر خانلری گفت: «آقای کیانوش، شما دارید دوستان مرا از من می برید!» و من با اصرار در جدا کردن مجلسهای چهارشنبه عصر هیئت تحریریه در دفتر مجلّه از ضیافتهای ماهانهٔ دکتر خانلری در خانهٔ او، این دوستان دکتر خانلری را به او برگرداندم.

و در میان این دوستان دکتر خانلری کسانی بودند که اهل چیز نوشتن بودند، ولی نوشته هاشان را مثل دکتر غلامحسین ساعدی به نشریه ها و جنگهای مخالف با «سخنیان» می دادند، و در ضیافتهای خانهٔ دکتر خانلری جوک پرانیها و قاه قاه خندیدنهاشان فراموش نشدنی است و در مورد اینها بود که علی اکبر سعیدی سیرجانی در خیالبافیهای «اعتراضیه» اش نوشت:

«دوست عزیزمان راست می گوید، در جمع مهمانان منزل خانلری بودند عدّه ای که شعر و مقاله ای به سخن نمی دادند، و به عبارت دیگر نمی نوشتند تا به سخن بدهند(۱۳)، امّا به خاطر داشته باشند که نفسِ حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، به مراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود(۱۴). چه مجلسی از این پر بارتر که زمینهٔ سخن در مباحث هنری و فرهنگی باشد و اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران بی هیچ تکلّف شترمآبانه و ضنک و ضنّت عالم نمایانه ای، به بحث بپردازند و حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدّان عرضه کنند(۱۵)!»

خوش دارم که در اینجا کمی درنگ کنم و این جملهٔ دوست بزرگوار خیالپردازمان را چند بار بخوانم و از او بپرسم که آن چند نفر به چه معیار و اعتباری «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ

ایران» بودند و در آن ضیافتهای شلوغ که تابع هیچ نظمی نبود، چه بحث معیّن و مشخّصی می توانست از جانب تک تک آن «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» جریان پیدا کند تا تک تک آنها یا دسته جمعیشان «حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدّان عرضه کنند»؟ این غیر ممکن است که از همهٔ آنهایی که در آن ضیافتها شرکت می کردند و هنوز خوشبختانه از موهبت زندگی برخوردارند، چند تنی نباشند که آن شبها را به یاد بیاورند و در برابر روایت من سری تکان ندهند! کاری به آنهایی ندارم که در جریان نوشتن این خاطرات هر چه کوشیدم که نکتهٔ معیّنی را چنانکه من در یاد خود دارم، به یاد بیاورند، در جواب من گفتند که از آن دوره خیلی گذشته است و چیزی در یادشان نمانده است.

و امّا چه طور است که سعیدی سیرجانی، وقتی که می خواهد از رفتار آن «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» در موقع عرضه کردنِ بیدریغ حاصل مطالعات فراوان خودشان به مستعدّان» حرف بزندو عبارت «بی هیچ تکلّف شترمأبانه» را به کار می برد، بلافاصله عبارت پر تکلّف «ضنک و ضنّت عالم نمایانه » را بدرقهٔ آن می کند؟ آیا «خودآگاه» می خواهد از گفتار «عالم نمایان» به طور غیر مستقیم انتقاد کند که متکلّفانه کلمه های غلنبهٔ «ضنک» و «ضنّت» را به کار برده است؟ یا «ناخودآگاه» طبعش به او حکم کرده است که با این دو لغت عربی مهجور نامعمول در فارسی، اظهار فضلی بکند، غافل از اینکه در سخن از عیب فضل فروشان فضل فروشی کردن عرض خود بردن است. تازه این طور که در لغتنامهٔ دهخدا هم اشاره شده است، «ضنک» عربی شدهٔ کلمهٔ فارسی «تَنگ» است، به همان معنای تنگ، تنگی، و ضیق، چنانکه در عبارت «معیشت ضنک» به کار می رود. این کلمه را در آیهٔ ۱۲۴ از سورهٔ «طه» می بینیم:

«وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى.»

با این معنی به نقل از سایت «پارس قرآن»: «و هر کس از یاد من دل بگرداند در حقیقت زندگی تنگ [و سختی] خواهد داشت و روز رستاخیز او را نابینا محشور می کنیم.»

در همین جاست که علی اکبر سعیدی سیرجانی که می خواهد خود را در «اعتراضیهٔ» شاگردانه اش «آیینهٔ درون بین» استاد دکتر خانلری معرّفی کند، دعوت او از «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» به ضیافت ماهانه را یکی از «ظرایف مرد ظرافتکار» قلمداد می کند، که لابد به زعم او یک سر و دو گوشی مثل من از ملاحظه و ادراک آن عاجز است.

۲۳ – در مکتب ظرافتکاری

آن خصوصیتی را که من در دکتر خانلری می توانستم زیرکساری او بدانم، مسئول حسابداری او در بنیاد فرهنگ، که سعیدی سیرجانی باشد، به ظرافتکاری تعبیر کرده است. این دو کلمه با اینکه معنی زیرکی را در خود دارد، من در «ظرافتکاری» سایه ای از مهارت در مردُمداری و مماشات هم می بینم. امّا من در ادای دین به سعیدی سیرجانی از بابت نوشتن آن نامهٔ اعتراضیه که در یادآوری چیزهایی از آن دوره به من کمک کرده است، به جای «زیرکسار» همان کلمهٔ «ظرافتکار» او را به کار می برم.

نمی دانم استاد دکتر خانلری در حالت برخورد من با خود چه تغییری دیده بود که یک روز در چند دقیقه گفت و گویی که داشتیم، از وضع کارمندی من در وزارت اقتصاد پرسید. شاید احساس کرده بود که حالا دیگر می تواند به من اعتماد کند و با این اعتماد، در طریق ظرافتکاری، محبّتی نشان بدهد. فکر کردم که در ترکیب کلام و لحن بیان او دلجویی نیم پدرانه، نیم استادانه ای پیدا شده است. نمی گویم که از سؤالهایش، و دست آخر از پیشنهادش، خوشحال نشدم، ولی خوشحالی ام از این بود که او پیشنهاد بزرگوارانه ای کرده است که بسیاری از آنهایی که او را و مرا جدا از هم می شناختند، اگر به جای من می بودند، از این پیشنهاد قند توی دلشان آب می شد و با سر و دل آن را قبول می کردند. خوش دارم که این گفت و گو را که نقل به مضمون می کنم، به صورت یک «دیالوگ» تئاتری بیاورم، و توصیف و تعبیر و تفسیری از حالات دو شخصیت به آن اضافه نکنم.

خانلری: شما گفتید در وزارت اقتصاد کار می کنید؟

کیانوش: بله، درست است.

خانلری: راضی هستید؟ آخر شاعر و نویسنده ای مثل شما در وزارت اقتصاد؟

کیانوش: در پنج سال اوّل خدمت معلّم بودم. اگر حقوق معلّمی آن قدر کم نبود، معلّم می ماندم.

خانلری: پس اگر موقعیت بهتری داشته باشید، از ترک کردن وزارت اقتصاد متأسّف نمی شوید؟

کیانوش: از وموقعیت فعلی خودم در آن وزارتخانه ناراضی هم نیستم. عادت کرده ام. کار اداره را از کار نویسندگی کاملاً جدا نگه می دارم. یعنی در واقع عادت کرده ام که دو تا آدم باشم.

خانلری: خوب، این فشار کار را برایتان بیشتر می کند.

کیانوش: بله، امّا نه آن قدر که نتوانم از پس هر دو کار بر بیایم.

خانلری: خوب، اگر حقوق کارمندی وزارت اقتصادتان را بگیرید، ولی مجبور نباشید که آنجا کار کنید، دیگر فشار کار نخواهید داشت.

کیانوش: به هر حال آدم کارمند دولت است و باید در یک دستگاه دولتی کار بکند.

خانلری: حالا من برای شما یک پیشنهاد دارم. اگر موافق باشید، من از بنیاد فرهنگ برای وزیرتان نامه ای می نویسم و از او می خواهم که شما را به عنوان مأمور بفرستند به بنیاد فرهنگ، ولی لازم نیست که شما بیایید روزی هشت ساعت در بنیاد فرهنگ کار کنید. حقوق وزارت اقتصادتان را می گیرید. اندک حقوق ماهانهٔ مجلّه را هم می گیرید و فقط به کارهای مجلّه می رسید. به این ترتیب کارتان خیلی سبک تر می شود، و از لحاظ مالی هم چیزی از دست نمی دهید.

کیانوش: از پیشنهادتان خیلی ممنونم، آقای دکتر خانلری، امّا خواهش می کنم اجازه بدهید که من در وضع موجودم تغییری ندهم. اجازه بدهید که من زندگی خصوصی خودم را به کلّی از مجلّهٔ سخن جدا نگهدارم. می وقتی که مشغول کارهای مجلّه هستم، اصلاً خودم را کارمند هیچ سازمانی نمی دانم. کارم در مجلّه ادامهٔ کارهای شخصیت شاعر و نویسندهٔ من است.

خانلری: یعنی ترجیح می دهید که پیشنهاد مرا نپذیرید؟

کیانوش: ترجیح نمی دهم، ولی دلم می خواهد که رابطهٔ من و شما فقط همان مجلّهٔ سخن باشد. من موقعیت کارمندی خودم را در وزارت اقتصاد ادامه می دهم. آنها کاری به این ندارند که بعد از کار روزانه، وقتی من از اداره بیرون آمدم، کی هستم و کجا می روم و چه کار می کنم. از این گذشته کارمندی که از یک

سازمان به عنوان «مأمور» می رود به یک سازمان دیگر، در سازمان دوّم کارش حالت موقّت دارد و جای اصلی و ثابت او همان سازمان اوّل است. وقتی چنین کارمندی به هر دلیلی به سازمان خودش برگردد، دیگر آن عزّت و حرمتی را که پیش از مأمور شدن داشت، ندارد.

خانلری: می فهمم چه می گویید. هر طور که راحتید، همان طور باشید. من فقط فکر کرده بودم که شاید ...

دیگر اصلاً به یادم نیست که دکتر خانلری چه گفت، یا من چه گفتم. فقط این را خوب به یاد دارم که خیلی خوشحال شده بودم که توانسته ام در برابر مزیتهای پیشنهاد او خودم را نبازم و با «زیرکساری» پیشنهاد «ظرافتکارانهٔ» او را ردّ کنم. در مقام یک فرزند احساس می کردم که باید ردّ کردن پیشنهاد او در مقام پدر، حدّ اقلّ به دو دلیل او را هم مثل من خوشحال کند. دلیل اوّل اینکه هر پدری، وقتی که نشانه های استقلال فکر و اراده و رأی را در فرزند می بیند و می بیند که این استقلال خواهی بر همّت و تواناییهای فرزند استوار است، باید از این بابت خوشحال شود، چون با اطمینان احساس می کند که آیندهٔ او به دست فرزندی آگاه و لایق سپرده می شود که مطیع هیچکس نیست جز عقل سلیم خود و اسیر هیچ سنّتی نیست جز تجربه و دریافت و شناخت خود.

دلیل دوّم اینکه من در مقام فرزند از دکتر خانلری در مقام پدر انتظار داشتم که ببیند که من برای رابطهٔ معنوی میان خودم و او حرمت و ارزشی قائلم که نمی خواهم آن را با حسابگریهای مادّی آلوده کنم، و همین او را بسیار خوشحال کند و در همان لحظهٔ دریافت این حقیقت شیرین، جلو بیاید و دست مرا بفشارد و اشک نه، روشنی اشک شادی در چشمهایش پیدا شود و به زبان نه، در دل بگوید: «فرزند، برو و باش، دل من با توست!»

امّا استاد دکتر خانلری ای که من شناخته بودم، چنانکه قبلاً اشاره کردم، از هرچه که خوب بود و داشتنش برای یک انسان کامل و بزرگ لازم بود، پنجاه در صدش را داشت، و همیشه، هر وقت یکی از این خصوصیات خوب پنجاه در صدی می خواست وارد میدان عمل بشود، خصوصیت پنجاه در صدی ضدّ آن حاضر می شد و با آن به مقابله می پرداخت و سعی آن را باطل می کرد.

ببینید سعیدی سیرجانی، نه در مقام فرزند، بلکه در مقام همیشه شاگرد، فقط برای اینکه ثابت بکند که من فرزندانه بر مجلّهٔ «سخن» همیشه استادش، دکتر خانلری، «سردبیری» نمی کردم، و نه به هیچ قصد دیگری، چه خوب در نامهٔ اعتراضیهٔ خود این خصوصیت استاد دکتر خانلری را بیان می کند. می گوید: «به حکم همین تعصّبِ عاشقانهٔ خانلری به مجلّه اش، کسانی که در عالم ادب همشأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود.»

بیاییم این سخن سعیدی سیرجانی را گفته ای سنجیده و جدّی بگیریم و آن را تحلیل کنیم. دکتر خانلری صاحب «مجلّه» ای است که نسبت به آن تعصّبی عاشقانه دارد. یک مجلّه بدون نوشته های کسانی که برای آن کار می کنند، دفتری است «سفید»، مثل یک دهکده که بدون کشت و کارِ زارعان، زمینی است «خالی». مجلّهٔ سخن زمین یا «ملک» خانلری بود. او برای این ملک «ارباب» بود و می خواست نویسندگانی که در این ملک کار می کنند، «رعیت» او باشند. هر شعری، داستانی، مقاله ای، نقد کتابی، یا ترجمه ای که از جانب «سخنیان» به مجلّه اهداء می شد، بخشی از زمین خشک و خالی این دهکده را به مزرعه ای خرّم یا باغی پر میوه تبدیل می کرد.

«ارباب» خانلری برای این تعصّب عاشقانه ای که به «دهکدهٔ سخن» داشت، برای آن چه می کرد؟ من کاری به دوره های «سخن» در پیش از ۱۳۴۳ و بعد از ۱۳۴۷ ندارم، ولی می توانم بگویم که دکتر خانلری در آن چهار سال هم باید به اندازهٔ دوره های دیگر به مجلّه اش تعصّب عاشقانه می داشته بود. در این چهار سال، لابد مثل بسیاری از اوقات در بسیاری از سالهای دیگر کسانی که از آنها در مجلّهٔ سخن چیزی چاپ می شد، یعنی کرتی، مزرعه ای یا باغی کوچک یا بزرگ از «دهکدهٔ سخن» را زنده و رویان می کردند، معمولاً دو دسته بودند، یک دستهٔ کوچک از «نو آمدگان» و یک دستهٔ بزرگ از «پیشینیان».

مثلاً اگر در آن چهار سال «هوشنگ طاهری» که آخرین سردبیر سخن هم شد، یکی از نوآمدگان بود، باید از پیش چیزی با ارزش می داشت که با همکاری در اوّلین شماره به «سخن» هدیه کند. این چیز با ارزش مستقیماً یا غیر مستقیم به دست سر دبیر می رسید و او باید آن را ویراستارانه می خواند و در مجلّه چاپ می کرد. در این مورد، مثلاً خود هوشنگ طاهری، چنانکه

قبلاً اشاره شد، در مصاحبه ای گفته بود: «محمود کیانوش که آن موقع سردبیر سخن بود، وقتی پی برد مایل به همکاری هستم، پرسید: «دوست داری دربارهٔ چی بنویسی؟» طبعاً باید جواب می دادم: «دربارهٔ تاریخ هنر»، چون در این رشته دکتر شده بودم، ولی گفتم: «سینما.»

و او از همان شمارهٔ اوّل می توانست در راه آباد نگهداشتن مجلّه چیز با ارزشی در زمینهٔ سینما به «دهکدهٔ سخن» مرحمت کند. در آن موقع نمی توانست به حکم جوان و تازه کار بودن، منتظر افاضات «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» بماند، اعاظمی که تقریباً هیچکدامشان در زمینهٔ سینما به اندازهٔ آن جوان تازه آمده علم و اطّلاع نداشت. البتّه طبیعی است که «هوشنگ طاهریِ» سال چهارم همکاری با مجلّه، از «هوشنگ طاهریِ» سال اوّل هم می توانست بهتر فکر کند، هم بهتر بنویسد. این حاصل جریان طبیعی در گذار نویسندگی آدمهاست، معجزهٔ صاحب امتیاز سخن یا سر دبیر آن یا «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» نیست، که از دید سعیدی سیرجانی یاران نزدیک استاد دکتر خانلری می بوده باشند.

در اینجا به یاد منظومهٔ «شباویز» می افتم که نوشتن، یا به اصطلاح سرودنِ آن را در مهرماه ۱۳۴۳ به پایان رساندم و نسخه ای از آن را برای دوست مهربانم محمّد علی جمال زاده به ژنو فرستادم، و او دوستش امیر مهدی بدیع، تاریخ‌شناس، نویسنده و پژوهشگر ایرانی، نویسندهٔ کتاب پنج جلدی «یونانیان و بربرها» (Les Grecs et les Barbares) به زبان فرانسوی، به اندازه ای از آن منظومه خوششان آمده بود که جمال زاده در نامه ای به من نوشت:

«قربان دوست عزیزم می روم... دیروز صبح «شباویز» رسید. همه کار را به کنار گذاشتم و به خواندن آن مشغول شدم و الآن که این مختصر را زحمت می دهم صبح خیلی زود است.زنم هنوز در خواب است ... «شباویز» به دست با لباس سبک شبانه بی پروا به روی مهتابی منزلم رفتم. احتیاج به هوای آزاد و تنفّس نشئهٔ صبحگاهی پیدا کرده بودم، همچنانکه آدم مست در پی آب سرد خنکی است که سر و صورت را شست و شو بدهد تا مگر از خمار مستی رهایی یابد. «شباویز» مستم کرده بود. سرما در رگ جانم رخنه کرد و اکنون در پشت میز تحریر با آنکه هوا هنوز درست روشن نشده با قلم و کاغذ با کیانوش قدری صحبت می دارم.

«بعضی از غزلهای «دیوان شمس» نشان می دهد که جلال الدّین از صحبت مراد خود به کلّی مست و آشفته به سرودن شعر پرداخته است. من هم با حالت مستی و آشفتگی این چند سطر

را به شما می نویسم. «شباویز» شما کیف و حال غزلهای حافظ را دارد. خوب و لطیف و دلنواز و ژرف است. در ادبیات منظوم فارسی برای خود لانهٔ گرم و نرمی خواهد ساخت و سالها بلکه قرنهای بسیاری در آن لانه جا گرم خواهد کرد و تخم خواهد نهاد و از هر تخمی عقاب تیز بالی بیرون خواهد جست. من کاملاً اعتقاد پیدا کرده ام که زنده بودن ما مردم ایران نه به استقلال سیاسی و نه به سیری شکم و نه با سواد بودن مردم بستگی مطلق دارد و تا وقتی در میان ما ناگهان کسی قد علم نماید و این قبیل شاهکارهای فکری و ادبی و ذوقی ایجاد نماید، سر سبز و محترم و کامیار خواهیم بود، و ولو چشم به دست بیگانگان هم دوخته باشیم و غاشیه کش روس و آمریکا باشیم، در تمام دنیا عزیز و گرامی... می مانیم.

دوست بسیار خوب و محبوب و عزیزم... تنها آرزویم این است که این منظومهٔ کم نظیر... هرچه زودتر ... به طرز مطبوع و مقبولی به چاپ برسد... در «شباویز» از زبان خود «عشق» می شنویم: «من نمود آب و خاک و آتشم/ من نظام مهر و ماه و اخترم»، و همین کافی است که در این دورهٔ خاموش و بی فروغ و غم افزای ما که درد شکم و وسوسهٔ ظواهر جایی برای مقدّسات گرانبهایی که بقای عالم و آدم بدان بسته، باقی نگذاشته است، حلقهٔ ارادت و محبّت کیانوش را به گوش بکشیم...

پس فعلاً... می گویم «دست مریزاد». ای کاش در میان برادران جوان ایرانی توجّهی به صدا و ندای جان بخش تو که صفت آتش را دارد (هر که این آتش ندارد، نیست باد!) معنی عشق واقعی را بفهمد و به شور عشق دچار گردند و این حقیقت بزرگ و سودمند را دریابند که تو در «شباویز» آورده ای:

عشق را زآن رو شهادت گفته اند
کاو شهید بیشمار افکنده است
همرهان را خسته و افسوس خوار
مادران را داغدار افکنده است.

«شباویز» با کلمات «ای امیدم» شروع می گردد و باکلمهٔ «شادی دل» پایان می یابد و در وسط آن به این مصراع برمی خوریم: «تازگی آرد مراشوق حیات» و فی الحقیقه در این دوره ای که خاک مرگ به روی هموطنان ما پاشیده اند، چنین بیانی از زبان جوانی که من می دانم علیل است و

آخرین نامه اش از «بیمارستان» در همین ایّام به دستم رسیده است، حکم اعجاز را دارد و می رساند که هنوز درهای امید به کلّی مسدود نشده است و بازدر گلستان جوانی ما و جوانان ما امید به شکفتن غنچه و باز آمدن گل و به وجود آوردن میوه یکباره از میان نرفته است و الحقّ همچنانکه خود کیانوش گفته و چه خوب گفته:

آب کی میرد به زندان زمین
عاقبت روزی شکافد سنگ را
تا بریزد جان به پای آشنا
طیّ کند فرسنگها فرسنگ را.

و حرف من هم با جوانان ایرانی همیشه همین بوده و هست که:

گر چراغ شوق در چشم شما
روشنی می داد، تاریکی نبود
گر طلب می تاخت در خشم شما
ناروایی حاکمِ نیکی نبود.

محمّد علی جمال زاده

«راستی کیانوش با گفتن این مصراع عجیب «گر طلب می تاخت در خشم شما» قیامت کرده و حقیقت بزرگی را گفته است، و به راستی جا دارد به جای اینکه با او بگوییم «شعر هم دیگر

سکوت آغاز کرد»، با اطمینان خاطر هرچه تمام تر صدای شادی بدهیم و بگوییم «شعر فارسی از نو زبانش باز شده است.»

در همان سال ۱۳۴۴ که منظومهٔ «شباویز» در ایران منتشر شد و «محمود کیانوش»، سردبیر مجلّهٔ «سخن» نسخه ای از آن را به «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری»، شمع مجلس «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» تقدیم کرد، صاحب امتیاز مجلّهٔ «سخن» آن را با دقّت تماماً خوانده، یا فقط سرسری آن را تورّق کرده، در سر مقالهٔ کوتاهی که برای شمارهٔ دوّم، دورهٔ شانزدهم، اسفند ۱۳۴۴ با عنوان «نظری به کوششهای ادبی در سالی که گذشت» نوشت، دربارهٔ آن فقط همین را گفت که:

«محمود کیانوش منظومه ای با عنوان «شباویز» منتشر کرده است. موضوع این منظومه مباحثه یا مجادله ای است میان «دل» و «عقل». البتّه چنانکه خواننده انتظار دارد، این مباحثه به پیروزی «دل» منتهی می شود. معانی لطیف و مضمونهای دقیق در این منظومه کم نیست، امّا نمی دانم که خوانندهٔ امروزی از این لطایف تا چه حدّ لذّت می برد. آیا این همه «رازپردازی (Symbolisme) با میزان فراغت و ذهن و دقّت فهم خوانندگان در این زمان متناسب است؟ آیا این شیوهٔ سخن امروز می تواند مورد قبول و تحسین و مایهٔ لذّت خواننده واقع شود؟»

والسّلام! این بود یکی از چند تا نظری که سلطان «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» بر چند کتاب «جالب و سودمند در رشته های گوناگون» انداخته بود. این نظر را با نظر «محمّد علی جمال زاده» که تقریباً نیمی از آن را حذف کرده ام، مقایسه کنید.

اگر «محمّد علی جمال زاده» منظومهٔ «شباویز» را بیان دیگری از «عشق» عرفانی ببیند، از او که نسبت به «استاد دکتر خانلری» در نواندیشی و نوجویی و نوگرایی یک نسل عقب تر است، می توانیم چنین انتظاری داشته باشیم، امّا در عین حال می بینیم که گوشه ای از، به قول استاد دکتر خانلری، «رازپردازی» یا سمبولیسم به کار رفته در منظومه را دریافته است.

این استاد دکتر خانلری می توانسته بود بدون اینکه تمام منظومه را بخواند تا به سمبولیسم آن پی ببرد، با یک تورّق چند دقیقه ای تصوّر کند که «شباویز» مجادلهٔ صوفیانهٔ کهنه ای است میان «دل» و «عقل»، و می بینیم که همین کار را کرده است.

در دورهٔ خفقانی دههٔ ۱۳۴۰ که به قول جمال زاده انگار «خاک مرگ به روی هموطنان ما پاشیده» بودند، آیا غیر از توسّل به «سمبولیسم»، یا به قول آن استاد بزرگ «راز پردازی»، راه دیگری باز مانده بود که شاعر برای بیان احساس و اندیشهٔ اجتماعی خود، آن را در پیش گیرد؟ آیا چنان استادی که مجلّه اش را خود او و یاران ستاینده اش آن را «یک مکتب» می دانستند، «مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود»، شایستهٔ خود می دانست که معرّفی یک منظومهٔ ناگزیر سمبولیک (Symbolic) را با چند تا جملهٔ نامربوط «سمبل» (Sambal) کند؟ من نمی گویم که مثلاً اگر فرصت نداشت که کتاب را «استادوار» بخواند، خوب، لازم نبود که آن را معرّفی کند؟ بدون اینکه یک منظومه را که هر بند چهار مصراعی آن در خط مضمون به بند قبلی و بعدی پیوسته و وابسته است، به تمامی بخواند، همینکه با نگاه سطحی به چند بند حدسی زد و به حدس خود اطمینان کرد که باز یکی از مجادله های «عقل» و «دل» عرفانی کهنهٔ مهمل شده است، «خوانندهٔ امروزی» را شاهد بگیرد، بدون اینکه دیگر خبری از احوال خوانندهٔ امروزی داشته باشد و بداند که خودش هم دیگر «نو دیروزی» و «خوانندهٔ دیروزی» است و خوانندهٔ امروزی به سادگی این سمبولهای زاییدهٔ روزگار خود را خوب می شناسد.

عجب حرفی می شنویم از عجب شخصیتی، وقتی که استاد دکتر خانلری شاعر می گوید: «آیا این همه رازپردازی (Symbolisme) با میزان فراغت و ذهن و دقّت فهم خوانندگان در این زمان متناسب است؟» مگر شاعر در موقع گفتن یک شعر که مضمون آن، قالب و سبک بیان خود را به شاعر القاء می کند، باید برای سمبولیسم خود اوّل «میزان فراغت» خواننده، «کیفیت و کمیت ذهن» خواننده، و «دقّت فهم» خواننده را اندازه گیری کند و در نظر بگیرد تا مصرف «رازپردازی» او در شعر از حدّ لازم بالاتر نرود و به «این همه!» نرسد؟

استاد دکتر خانلری شاعر یخهٔ خوانندهٔ خیالی خود را رها نمی کند و به سؤال «ظریفکارانهٔ» خود شکل دیگری می دهد: «آیا این شیوهٔ سخن امروز می تواند مورد قبول و تحسین و مایهٔ لذّت خواننده واقع شود؟» منظور از «این شیوهٔ سخن» چیست؟ وزن و قالب شعر؟ رازپردازی شعر؟ استعاره های شعر؟ این «خواننده» که استاد دکتر خانلری شاعر به آن اشاره می کند، چه جور خواننده ای است؟ خوانندهٔ چیست؟ خواننده ای است که «محک» خاصّی دارد و پیش از خواندن هر چیز، آن را به این محک می زند تا ببیند «مایهٔ لذّت» او می شود، یانه؟ که اگر نمی شود، بیخود

وقتش را تلف نکند، چون او هم ممکن است که از لحاظ «فراغت»، مثل استاد دکتر خانلریِ «نظری به کوششهای ادبی» اندازنده، وقت نداشته باشد در خواندن منظومه از «دقّت فهم» استفاده کند. من در اینجا چند تا بند پی در پی این منظومه را می آورم و اطمینان دارم که هر خوانندهٔ آشنا با شعر فارسی کلاسیک و مدرن، با خواندن آن یکراست راه خانقاه عطّار و مولوی را در پیش نخواهد گرفت، و همچنین اطمینان دارم که اگر خود استاد دکتر خانلری شاعر هم یکبار منظومه را خوانده بود، صدای مجادلهٔ عقل و دل را در کوچه باغهای عرفان نمی شنید و در معرّفی یک کتاب،لا اقلّ یک بند از منظومه را نمونه می آورد:

... ای شما از مُرده بی آوازتر،
بگسلد این نای بی آوازتان!
در قفس هم مرغِ بالی می زند،
بشکند این بال بی پروازتان!

گر چراغِ شوق در چشم شما
روشنی می داد، تاریکی نبود؛
گر طلب می تاخت با خشم شما،
ناروایی حاکم نیکی نبود ...

دل به تنگ آمد، خدا را جنبشی
مُردم از این سردی و افسردگی
هیچکس در پهنهٔ گیتی ندید
یک چنین خاموشی و دلمردگی

خود چه شهر است این، خوشا کوه و کویر!
خلق را اینجا دلی آباد نیست:

خُرّمی دیگر ندارد خُرّمی؛
دیگر اینجا شادمانی شاد نیست!

تا در این باغِ خزان از شاخِ یاد
مرغ سبزِ قصّه ها پرواز کرد،
شورِ عشق از چشمهٔ آواز رفت،
شعر هم دیگر سکوت آغاز کرد!

چشمهٔ نازِ غزالان کو که باز
جان بگیرد جویباران غزل؟
بشکند افسونِ پاییزِ طلا،
چهره بگشاید بهارانِ غزل!

باغِ رنگینِ سرودِ عاشقان
شد خراب از خشکسالی دیرپای؛
خرّمی رفت از سپیدار سَحَر،
زد چکاوک پنجه در تاریکنای!

«صبح آمد، صبح آمد!» های او
در گلو بشکست و خاموشی گرفت؛
شب درنگ آورد و سنگین گشت و ماند،
مژده ها راهِ فراموشی گرفت!

ای خدا، شب زنده داران نیستند،
صبح را نادیده، می میرد چراغ!

آه، اگر خود بر نیاید آفتاب،
هیچکس از او نمی گیرد سراغ!

می خواهم با تکرار و تأکید بگویم که کسانی که نوشته ها و ترجمه های خود را به مجلّهٔ «سخن» می دادند، و آن نوشته ها بی هیچ تغییر و اصلاحی، یا در موردهایی با اندک تغییر و اصلاحی در مجلّه چاپ می شد، بضاعت «فکری و فرهنگی» خودشان به حدّی رسیده بود که از عهدهٔ کار خود بر بیایند و منتظر نباشند که «اعاظم انگشت شمار عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» در «مکتب ظرافتکاری» دستشان را بگیرند و پا به پا ببرند.

۲۴ – ملال من از دلال سخن

برای کلمهٔ «ملال» در لغتنامهٔ «دهخدا» این معنیها آمده است: «به ستوه آمدن؛ دلتنگ و بیزار شدن؛ سیر برآمدن؛ بی قرار و آرام ساختن؛ فتوری که از کثرت پرداختن به چیزی عارض گردد و موجب شود که انسان خسته و مانده گردد و از آن روی برتابد؛ ستوهی؛ سیرآمدگی؛ سیردلی؛ ضجرت؛ بیزاری؛ رنجش؛ تنگدلی؛ دلتنگی؛ آزار؛ آزردگی!»

برای کلمهٔ «دَلال» هم در همان لغتنامه این معنیها آمده است: «غنج و ناز؛ غمزه؛ کرشمه» و از لغتنامه های دیگر به آنها اضافه می شود: «عشوه گری؛ طنّازی؛ دلربایی؛ خود شیرینی؛ خود عزیزی» و هر معنای دیگری که در حیطهٔ این معنیها به ذهنتان بیاید. حالا با توجّه به همهٔ این معنیها که جلو چشم و ذهن شما هست، می خواهم بگویم که چرا بالاخره از «دلال» مجلّهٔ سخن، این بندهٔ حقّ را سخت «ملال» گرفت و در صدد رفع آن بر آمد.

در ابتدای این حکایت می خواهم بگویم که من آرزویم این بود که بتوانم در مقام سردبیر نظام ادارهٔ کشور «سخن» را با حفظ استاد دکتر خانلری در مقام «سلطنت»، به صورت «مشروطهٔ پارلمانی»، با مشارکت همهٔ «احزاب فکری و ادبی» معتبر، تبدیل کنم تا مثلاً غلامحسین ساعدی، محمود اعتماد زاده» (به آذین)، احمد شاملو، جلال آل احمد، پرویز داریوش، صادق چوبک، سیمین دانشور، نجف دریابندری، عبدالحسین زرّین کوب، دکتر امیر حسین آریانپور، ابراهیم گلستان، مهشید امیرشاهی، رضا براهنی، فریدون تنکابنی، بدیع الزّمان فروزانفر، احمد فردید،

هوشنگ گلشیری، مصطفی رحیمی، محمود دولت آبادی، مهشید امیر شاهی، دکتر جلیل دوستخواه، احمد محمود، ایرج پزشکزاد، سهراب سپهری، و بسیار و بسیار نویسندگان و شاعران و مترجمان همپایهٔ آنها، که می شناسمشان و می شناسیدشان و من الآن اسمهاشان را به یاد نمی آورم، رفته رفته مجلّهٔ سخن را «پارلمان» کشور مشروطهٔ سلطنتی چندین و چند حزبی می دانستند، و با دادن نوشته های خود به «سخن»، خود را نمایندهٔ صاحب کرسی حوزهٔ فکری و ادبی گروه خود بدانند.

من آرزویم این بود که استاد دکتر خانلری در کشور مشروطهٔ سلطنتی «سخن» سلطنت کند و حکومت را به سردبیر و هیئت تحریریه بسپارد تا صاحبان فکر و قلم با عقاید و گرایشهای سیاسی و ادبی مختلف با دیدن نامهای سردبیر و هیئت تحریریه، بتوانند به آسانی بین «سخن» و «خانلری»، یعنی «صاحب امتیاز بی سردبیر و بی هیئت تحریریه»، تفاوت بگذارند و ادبیات و هنر و به طور کلّی «فکر و فرهنگ» مملکت از گروهبندیهای ضدّ همدیگر نجات پیدا کند، و این خود نمونه و سرمشق موفّقی باشد برای گروهبندیهای عقیدتی و سیاسی که هریک نخواهد «سلطنت مطلقه» بر ملّت را با نامهای مردمی و امید بخش دیگر به دست آورد و در انحصار خود نگهدارد.

من آرزویم این بود که مجلّهٔ «سخن» هر ماه به موقع در آید؛ میزان نوشته ها و ترجمه ها توازن مطلوبی داشته باشد؛ همهٔ روشنفکران و تحصیلکردگان و دانشجویان این مجلّه را یکی از نشریات مطلوب خود بدانند، و از خواندن آن خرسند باشند، همان طور که همهٔ پیروان مکتبهای عقیدتی متضادّ، «حکمت سیاسی» شان هر چه بود، داشتن و خواندن «دیوان حافظ» را مایهٔ شرمساری خود در نزد همفکران نمی دانستند.

مثلاً، چنانکه گفته اند، چاپ اوّل مجموعه داستان «زن زیادی» جلال آل احمد در سال ۱۳۳۳ با مقدّمه ای از دکتر خانلری منتشر شده بود، امّا چند سال بعد، در چاپ دوّم، جلال آل احمد مقدّمهٔ دکتر خانلری را به دلیل دل دادن او به مقامات عالی در حکومت شاه، حذف کرد و به جای آن «رسالهٔ پولوس رسول به کاتبان» را گذاشت و در این باره گفت: «چاپ اوّل این دفتر مزیّن بود به مقدمه‌ای از مردی (پرویز ناتل خانلری)که روزگاری دعوی آزادگی داشت و اکنون از بد حادثه- یا از نیکش- وزیر از آب در آمده است و من حساب آن مقدّمه را در«مقدّمه‌ای که درخور قدر بلند شاعر نبود رسیده‌ام». به عبارت دیگر جلال آل احمد، مثل بسیاری از صاحبان فکر و قلم

آن دوره، به دلیل تعصّب سیاسی، نمی توانست حساب «سخن» را از حساب صاحب امتیازش جداکند.

یا مثلاً سیروس علی نژاد در مصاحبه ای که با ابراهیم گلستان کرده است و با عنوان «پای صحبت ابراهیم گلستان» منتشر شده است، می نویسد: «وقتی که اخوان رفت، از تهران به او (ابراهیم گلستان) زنگ زدم که چیزی در بارهٔ او بنویسد. شاید یک هفته ای بعد از مرگ دکتر خانلری بود. گفتم که اخوان و خانلری هر دو رفته اند، چیزی در بارهٔ آنها بنویس. گفت من با خانلری هرگز میانه ای نداشته ام، امّا اخوان چرا.»

ابراهیم گلستان

یا مثلاً «رضا براهنی» که شاید می خواست با دادن مقالهٔ «از مولوی تا رمبو» به جمع «سخنیان» بپیوندد، و چنانکه قبلاً گفتم، غرورش اجازه نداد که من در مقام سر دبیر بین «شهرت نویسنده» و «کیفیت هر نوشتهٔ او»، دوّمی را مهمّتر بدانم و انتخاب کنم، در «گفت و گویی اختصاصی» با نشریهٔ اینترنتی «آزاد تبریز» در ضمن صحبت دربارهٔ گروهبندیهای نشریه ای بر اساس معتقدات سیاسی گفته است:

«درست است که در مجلّهٔ «سخن» تعدادی مترجم و منتقد پیشرو و متجدّد کار می‌کردند و در سالهای اوّل شکل‌گیری آن، هدایت و چند تن دیگر در آن فعالیت کرده بودند، امّا تلقی «دکتر

خانلری» از تجدّدی غیر از آن تجدّدی که او خود را نمایندهٔ آن می‌دانست، با هیچ معیار جدیدی تجدّد به حساب نمی‌آمد، در ابتدا به حذف نیما و تجدّد نیمایی و در تعقیب آن به حذف جدّی قصّهٔ کوتاه و بلند و شعر جدّی نیمایی و شاملویی و شعر نسل ما انجامید. این شاید یک سوی قضیه باشد، سویهٔ دیگر آن مواضعی بود که ادبیات متعهّد ایران در برابر سنگرهای ادبی ارتجاع گرفت. سنگرهای ادبی ارتجاع در درجهٔ اوّل «یغما»، «وحید» و «ارمغان» بودند و در درجهٔ دوّم «سخن» و «راهنمای کتاب»- وضعی که آزادیستان در برابر تقی رفعت، بهار و «دانشکده» می‌گرفت، موضعی بود که ما علیه مجّلات رسمی کلاسیک عصر خود گرفتیم. خانلری شعری را در سخن تبلیغ کرد که شاعران آن با نهضت نیمایی یا به طور مشروط موافق بودند، مثل نادرپور یا کاملاً با آن مخالف بودند. ادبیات متجدّد ایران در برابر این تجدّد ولرم- نه در حوزهٔ ترجمه – بلکه در حوزهٔ شعر و قصّهٔ جدید ایران، قد برافراشت و پا گرفتن مجلات مستقل پرتحرّک، مثل «صدف»، «کتاب ماه»، «کتاب هفته» [کیهان]، «آرش»، «آناهیتا»، «جگن»، «جهان نو» و چندین گاهنامه شعر و ادب پایتخت و شهرستانها، توانست نشان دهد که خلاقیت ادبی، در جایی غیر از ساختارهای سنّت و ساختارهای دولتی نهفته است.»

به نظر من بیشتر کسانی که دربارهٔ «مجلّهٔ سخن» داوریهایی از این قبیل می کردند، همان طور که قبلاً اشاره کردم، این مجلّه را با «صاحب امتیاز» آن در ترازو می گذاشتند و کاری به جمع همکاران آن نداشتند. من همهٔ تلاشم این بود که این دیوار «سوء تصوّر» و مبتنی بر غرور و تعصّب عقیدتی و سیاسی بشکند، امّا می دیدم که همان قدر که اسم و شهرت اجتماعی استاد دکتر خانلری و «تعصّب عاشقانهٔ» او، نه عملاً و رسماً، بلکه قانوناً و اسماً، به سلطنت در «مملکت سخن» مانع رسیدن من و اکثریت همکاران مجلّه به هدفمان است، غرور و تعصّب احساساتی و هیجانی و طوفانی و غوغایی عقیدتی و سیاسی گروههای ستیهنده با «خانلری» و «سخن» هم در این راه مانع ایجاد می کند.

در نامه های مختصری که برای محمّد علی جمال زاده، معمولاً در جواب نامه های مفصّل او، می نوشتم، گاهی از مشکلات کار و زندگی خودم ناله ای می کردم و او پدرانه به من اندرزهای تسکین آمیز داد. ضمناً او تنها کسی بود که می دیدم در عین حال که دارد در نامه ای خصوصی با من حرف می زند، تقریباً همهٔ نویسندگان و خوانندگان همنسل مرا مخاطب خود

می گیرد و انتظار دارد که این نامه ها روزی به چاپ برسد.

در اردیبهشت ماه ۱۳۴۵، در نامه ای به او که به نسل «خانلری» نزدیک تر بود، دربارهٔ بعضی از خصوصیات ناخوشایند و دلسرد کنندهٔ صاحب امتیاز «سخن» شکوه ای کرده بودم و «جمال زاده» از در نصیحت در جواب من نوشت: «دربارهٔ روابط خودتان با آقای دکتر خانلری شرحی نوشته اید. عزیزم ... تفاوت سنّ و تجربه و ذوق و سلیقه و طبیعت مستلزم این مشکلات است... شاید بهتر باشد که دندان صبر و حوصله را به روی عصبانیت و ملال خاطر فشرده و کار خوب و مفیدی را که انجام می دهید دنباله بدهید و به خود بگویید که کار سودمندی است و با چند صد نفر جوان بی تجربه و عطشان و بی کس و بی دوست و دلسوز [خوانندگان مجلّهٔ سخن؟] سر و کار دارم و کار بی لذّت و بی لطفی نیست. با این همه البتّه من دستی از دور بر آتش دارم و درست نمی توانم داوری کنم...»

جمال زاده در همان اوایل همکاری من با «سخن» در نامه هایش از بابت این همکاری ابراز خوشحالی می کرد. مثلاً در نامهٔ ۸ آبان ۱۳۴۳ می گوید: «دوست نازنینم، نامهٔ شما را زیارت کردم و از یک طرف خوشوقت شدم که در مجلّهٔ سخن کار دشواری را بر عهده گرفته اید و امیدوارم کامیاب باشید و اسباب سرگرمی شما باشد.»

در اینجا باید بگویم که جمال زاده چون می خواسته است دربارهٔ مجلّهٔ «سخن» با من حرف بزند، یک شماره از مجلّه را که یک سال پیش از شروع همکاری من با «سخن» منتشر شده بوده است، در پیش رو داشته است. در ادامهٔ نامه می گوید: «استدعا دارم این عبارت را ملاحظه بفرمایید:

«اشخاص نمایش نباید نظر خودشان را به وسیلهٔ اظهار این عقاید بیان کنند. این افکار فقط باید محتوی مشعور حرکات و رفتار آنها باشد، در این میان پشتیبان نامشعور بسیار جالب تر، مهمّ تر و قوی تر، خود روحیات و مشخّصات (کاراکترها) است ... البتّه مفهوم اوضاع و احوال است که در تیاتر فصیح و بیان کننده می شود امّا نوری که این مفهوم اینجا با خود می آورد همه جا گیر نیست، آنی است و فقط در روی صحنه توقّف می کند...»

و جمال زاده بعد از نقل این جمله ها، می گوید: «لابد شما هم مثل من از ساختمان این عبارت تعجّب می کنید و از خود می پرسید چرا این شخص این طور مطلب خود را (اگر معنی آن

را درست فهمیده باشد) بیان کرده است؟ این عبارت را از مجلّهٔ سخن (شمارهٔ شهریور ماه ۱۳۴۲، صفحات ۲۴۰ و ۲۴۱) نقل کرده ام و هر وقت این قبیل ترجمه ها و عبارتها را در آن مجلّه که برای من عزیز است (چون محبوب جوانان با ذوق و با شوق مملکت است) می بینم، ملول می شوم و تعجّب می کنم که **کسی در فکر نیست که مقالات را مورد دقّت قرار دهد و عبارتها را تصحیح و قابل هضم نماید.** حالا که شخص با ذوق و با کمالی چون جناب عالی متصدّی سمت سردبیری هستید، امیدوارم از این پس دیگر این قبیل عبارتها در مجلّهٔ سخن دیده نشود.»

و من دیگر داشتم واقعاً خسته می شدم از تلاشی که می کردم تا صفحه مجلّه ای که هر ماه در می آمد، از این قبیل عبارتها در آن دیده نشود. آنوقت علی اکبر سعیدی سیرجانی در عریضهٔ «اعتراضیهٔ» خود می گوید: «دوست عزیزمان [محمود کیانوش] از نکتهٔ دیگری هم غافل مانده است: دکتر خانلری بسیاری از ترجمه ها و مقالات را پس از آنکه خود به دقّت می خواند و مناسب سخن تشخیص می داد، به چند نفری از همین لودگان سورچرانی می سپرد که همهٔ هنرشان به تصوّر جناب ایشان این بوده است که با حضورشان در ضیافتها دور خانلری حلقه بزنند و به او در ازای لقمه ای که خورده اند «کیف و لذّت و رضایت خاطری» بدهند، و این دوستان قدیمی بی مصرف آن نوشته ها را می خواندند و ارزیابی و احیاناً اصلاحی می کردند و به او بر می گرداندند، و او نوشتهٔ اصلاح شده را به نویسنده یا مترجمش می سپرد تا دیگرباره بنویسد و آنگاه به دفتر مجّلهٔ سخن بسپارد!»

معلوم نیست که در شهریور ماه ۱۳۴۲ چه اتّفاقی افتاده بود، که در ماههای دیگر سالهای پیش از آن نمی افتاد، که در مقاله ای از شمارهٔ آن ماه مجلّهٔ «سخن» جمله هایی دیده می شد مثل آنهایی که «جمال زاده» برای نمونه نقل کرده بود؟ و تازه جمال زاده که از خواننده های همیشگی مجلّهٔ سخن بود، نگفته بود که فقط در شمارهٔ شهریور ماه ۱۳۴۲ به چنین جمله هایی برخورده است، بلکه (تکرار می کنم) گفته بود: «هر وقت این قبیل ترجمه ها و عبارتها را در آن مجلّه که برای من عزیز است ... می بینم، ملول می شوم و تعجّب می کنم که کسی در فکر نیست که مقالات را مورد دقبّ قرار دهد و عبارتها را تصحیح و قابل هضم نماید!»

به این دلیلها بود که «ملال» من از «دلال» سخن هر روز بیشتر می شد. من نمی توانستم از بزرگوارانی که در ضیافتهای ماهانهٔ استاد دکتر خانلری «حضور به هم می رسانیدند»، انتظار داشته

باشم که حتماً هر ماه نوشته ای «نذر» مجلّهٔ سخن بکنند، چون آنها خودشان در «عرصهٔ فکر و فرهنگ» جامعه به مقام و شهرتی مانند آنچه استاد دکتر خانلری داشت، رسیده بودند و به چیز چاپ کردن در مجلّهٔ سخن نیازی نداشتند. در میان آنها چند نفری بودند که نوشتن و چاپ کردن همچنان نیاز روحی و معنوی زندگیشان بود، و مجلّه نمی توانست فقط با نوشته های آنها بماند و بگردد و درآید. به همین دلیل می خواستم که نه تنها استاد دکتر خانلری از این توهّم بیرون آید که در ادامهٔ حیات مجلّه این «اسم اعظم» اوست که کار خود را می کند و به این دلخوش باشد، بلکه هدفم این بود که با اعلام رسمی هیئت دولت در مملکت سخن، سلطنت استاد دکتر خانلری را از حکومت نویسندگان این مملکت که هر یک در رشتهٔ فکری و قلمی خود در حکم یک «وزیر» بود، جدا کنم و اهمیت و اعتبار و عزّت آنها را که استاد دکتر خانلری «مفت چنگ» خود می دانست، به آنها باز گردانم. می خواستم که یاران پروانه وار شمع وجود استاد دکتر خانلری، یارانی نظیر علی اکبر سعیدی سیرجانی، بدانند که جوانانی که در هر دوره ای وارد جمع همکاران «سخن» می شدند، شاگردان تازه وارد «مکتب سخن» نبودند، بلکه سنّ آنها بین ۳۰ تا ۴۰ بود، یعنی که نسل تازه ای برابر با نسل «پرویز ناتل خانلری» بودند در سال ۱۳۲۲ که «مجلّهٔ سخن» ابتدا به سردبیری و چند ماه بعد به صاحب امتیازی «خانلری» در عرصهٔ فکر و فرهنگ نو و پیشرو به تکاپو در آمد.

در آن زمان دکتر پرویز خانلری و صادق هدایت و شهید نورایی و یاران دیگرشان خود را شاگردان مکتب کی می دانستند؟ یعنی آنها تنها نسلی بودند که صاحب مکتب خلق شده بودند و بقیهٔ همکاران سخن تا سال ۱۳۵۷ که «سخن» هنوز «در قید حیات» بود، با شاگردی در مکتب آنها شخصیت پیدا کرده بودند؟ چه توهّمی! چه نخوتی! چه تعصّبی! چه غروری! *

در حیطهٔ شناختِ پایه های زبان و ادبیات، فی المثل در فن سخن منظوم، نوجوان می تواند و باید از راهنمایی حضوری یا کتبی معلّمان یا نویسندگان بهره بگیرد، امّا این بهره گیری مربوط به دورهٔ بنیادی نویسندگی است و با خودآموزی تجربی در جریان نویسندگی فرق می کند. حتّی در

---

* در سال ۱۳۲۲ که سال تأسیس مجلّهٔ سخن بود، پرویز خانلری ۳۰ سال، صادق هدایت ۴۱ سال، حسن شهید نورایی ۳۱ سال، مسعود فرزاد ۳۷ سال، مجتبی مینوی ۴۰ سال، دکتر مجدالدّین فخرایی (گلچین گیلانی) ۳۴ سال، و بزرگ علوی ۴۰ سال داشت و اینها شش تن از «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ» آن زمان بودند.

همان دورهٔ بنیادی هم اگر معلّم یا راهنما اهل نباشد، شاگرد مکتب «فکر و فرهنگ» از او بهره ای نمی گیرد. به یادم می آید که در کلاس اوّل دبیرستان حکایتی منظوم ساختم و با پست برای نشریهٔ «چلنگر» که همه کارهٔ آن «محمّد علی افراشته» بود، فرستادم. افراشته ظاهراً حکایت را پسندیده بود و آن را چاپ کرد، امّا کمتر بیتی در آن مانده بود که به وسیلهٔ او دستکاری، یا به قول خودش چلنگری، نشده باشد. امّا بعد از چاپ چند شعر در «چلنگر»، یک روز همکار اصلی محمّد علی افراشته که «ابوتراب جلی» بود، در دفتر روزنامه به من و دوست همکلاس شاعرم، حفظ الله بریری، موضوعی داد و گفت بنشینیم و با هم آن موضوع را به نظم در بیاوریم. موضوعی که داد، این بیت بود: «ما که اطفال این دبستانیم/ دشمن جان انگلستانیم!»

محمّد علی افراشته

دو ساعتی دو نفری زور زدیم و حتّی یک بیت هم نتوانستیم به آن اضافه کنیم، چون نمی دانستیم که اطفال کدام دبستانیم و چرا باید دشمن جان انگلستان باشیم. ما در شاعری دانش آموز بودیم، امّا در مکتب آن استاد چیزی یاد نگرفتیم. خود آموزی کردیم.

بدیهی است که «مجلّهٔ سخن» با روزنامهٔ «چلنگر» قابل مقایسه نیست و از این گذشته اگر محمّد علی افراشته برای تشویق یک شاگرد مدرسه حکایت منظوم او را، به قول خودش، با هشتاد درصد چلنگری چاپ می کرد، جلال آل احمد (با داستان «زیارت»)، غلامحسین ساعدی (با داستان مرغ انجیر)، جمال میرصادقی (با داستان «برفها، سگها، کلاغها»)، باید در حدّ نویسنده ای که داستانش در مجلّه ای معتبر چاپ شدنی باشد، نویسنده شده باشند تا گردانندگان اصلی مجلّهٔ «سخن» داستان آنها را در کنار نوشته های «اعاظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران» چاپ کنند. اینکه

سعیدی سیرجانی بگوید: «سخن به عبارتی روشن تر یک مجلّهٔ خشک و خالی نبود، یک مکتب بود؛ مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود»، تصوّری است خیالبافانه. هیچ مجلّه ای در هیچ جای دنیا برای پرورش استعدادها برنامه ای ندارد. آن چشمه های مختلف «ظرافتکاری» است که«جوانان» در جمع «اعاظم» مشاهده می کنند و اگر این مشاهده با آگاهی همراه باشد، «جوانان» سعی خواهند کرد که برای «اعاظم» شدن از دل دادن به ظرافتکاریهای «شخصیت سوز» بپرهیزند و و به زیرکساریهای «شخصیت ساز» توجّه کنند.

باز در اینجا به یادم می آید که مثلاً من، که محمود کیانوش باشم و دوست دیرینم تقی مدرّسی، چه در زمانی که هر دو در ایران بودیم، چه تا پیش از مرگش که او در آمریکا بود و من در انگلستان، گاهی بعضی از داستانهایی را که می نوشتیم، پیش از چاپ، حضوراً برای هم می خواندیم یا با پست برای هم می فرستادیم و به حرفها و یادداشتهای انتقادی همدیگر توجّه می کردیم. این کار به این معنی نبود که من و او در مکتب همدیگر داستان نویسی یاد می گیریم. این نوع برداشتها و تصوّرها مخصوص آدمهایی است که نویسنده نیستند، حتّی اگر چیزهایی نوشته باشند و چاپ هم کرده باشند.

مثلاً یکی از معروف ترین کارهای تی. اس. الیوت (Thomas Stearns Eliot)، شاعر معروف آمریکایی بریتانیایی شده، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل سال ۱۹۴۸، منظومه ای است با عنوان «The Waste Land» که من آن را به فارسی «خراب آباد» می خوانم. او پیش از چاپ این منظومه در مجلّهٔ «کرایتریون» (معیار - Criterion) که خودش مدیر و سردبیرش بود، آن را به دوستش، عزرا پاوند (Ezra Pound)، شاعر مدرنیست آمریکایی مقیم لندن داد که بخواند و نظرش را بگوید. عزرا پاوند با دید یک ناقد آگاه و دقیق و خلاّق، نه از لحاظ مضمون، بلکه از لحاظ شکل و ترکیب و نظام هنری و سبکی، آن را به هم ریخت، کوتاه کرد، باز سازی کرد، و به صورت جدیدی در آورد. تی. اس. الیوت به پاس این یاری بزرگوارانهٔ این دوست، «خراب آباد» را به عزرا پاوند تقدیم کرد با عبارت «il miglior fabbro » که در ترجمهٔ فارسی مفهوم به مفهوم، می شود «برای عزرا پاوند، که در فنّ شعر استاد تر است».

با توجّه به این نکته ها می خواهم بگویم که شاعران و نویسندگان و مترجمان هر نسل از یک جامعه شاگرد هستند، امّا نه شاگرد سرمشق بگیر مکتب همیشه استادان، بلکه شاگرد

مکتب تجربه در خود سازی و خود شناسی با برخورداری از آثار فکری و ادبی سراسر تاریخ تمدن و فرهنگ انسان در جهان.

۲۵ – اتمام حجّت

آن روز که با قرار قبلی با دستنویس شانزده هفده صفحه ای «طرح پیشنهادی برای تحوّل منطقی و سازنده در حیات مجلّهٔ سخن» یا ساده تر و خلاصه تر بگویم «اتمام حجّت»، به خانهٔ استاد دکتر پرویز ناتل خانلری رفتم و شرح آن را در بخش پانزدهم این خاطرات با عنوان «در محضر استاد» آوردم، رفتار «پدرانه» و به قول سعیدی سیرجانی «ظرافتکارانهٔ» او داشت مرا آماده می کرد که از خواندن آن نامهٔ «اتمام حجّت» بگذرم و به قول جمال زاده «دندان صبر و حوصله را به روی عصبانیت و ملال خاطر فشرده و کار خوب و مفیدی را که انجام می دهم دنباله بدهم».

امّا من بی آنکه مخالفان «استاد دکتر خانلری» را از خود او خردمند تر و محقّ تر بدانم، یا با دکتر رضا براهنی همنظر بشوم و بگویم که «سنگرهای ادبی ارتجاع در درجهٔ اوّل «یغما»، «وحید» و «ارمغان» بودند و در درجهٔ دوّم «سخن» و «راهنمای کتاب ...» و بی آنکه در برابر مجلّهٔ «سخن» باز با دکتر رضا براهنی همنظر بمانم و «صدف»، «کتاب ماه»، «کتاب هفته» [کیهان]، «آرش»، «آناهیتا»، «جگن»، «جهان نو» و «چندین گاهنامه شعر و ادب پایتخت و شهرستانها» را از «سخن» بهتر بدانم، از موقعیت بی منطق و «باری به هرجهت» و ملال آوری که «نظام» این مجلّه پیدا کرده بود، واقعاً خسته شده بودم. به همین دلیل دل به دریا زدم و از زبان «فرزند» به خانلری در مقام «پدر» گفتم، چیزی به این مضمون که «من برای تحوّل مثبت و سازنده ای در وضع موجود مجلّه پیشنهادهایی دارم که نوشته ام، ولی حالا وقتتان را نمی گیرم که همهٔ آنها را بخوانم.»

و استاد دکتر خانلری همچنان «پدر وار» سر تکان داد و گفت، چیزی به این مضمون که: «چه پیشنهادهایی؟» و آنوقت بود که من از میان همهٔ پیشنهادها دو تا را که خیلی مهمّ می دانستم، مطرح کردم: یکی انتخاب افراد شایسته ای که منظّماً با مجلّه همکاری دارند، و اعلام اسمهای آنها در مجلّه در مقام اعضای ثابت «هیئت تحریریهٔ» مجلّه، و دیگری دعوت از همهٔ نویسندگان و شاعران و مترجمان با تجربه و شایسته ای که در آن زمان به دلیلها و با انگیزه ای مختلف با «سخن»

مخالف بودند، یا از همکاری با آن پرهیز می کردند.

فکر می کنم تا آن زمان استاد دکتر خانلری با چنین موقعیتی مواجه نشده بود. خونسردی خود را حفظ کرد و پدرانه و همدلانه لبخندی زد و گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، خودمانیم، شما که چنین پیشنهادی می کنید، آیا واقعاً هر چیزی که این افرادی که اسم بردید، به شما بدهند، در مجلّه چاپ می کنید؟»

من خوب می دانستم که در فهرست الفبایی اسمهای تمام کسانی که برای دعوت به همکاری با مجلّهٔ «سخن» پیشنهاد کرده بودم، کسانی هستند که حاضر نیستم هیچ نوشته ای از آنها را در مجلّه چاپ کنم، چون هرگز نوشته ای از آنها ندیده بودم که بشارت دهندهٔ معقول شدن و درست اندیشیدن و هنر آفریدن آنها در آینده باشد، و فقط از لحاظ آماده کردن ذهن استاد دکتر خانلری برای برخورد با معنای «تحوّل اساسی» بود که از آنها نام بردم. در برابر سؤال منطقی خانلری گفتم، چیزی به این مضمون که: «مسلّماً نه، آقای خانلری! امّا معیار ما نباید اسم اشخاص باشد. برای مجلّه کیفیت نوشته مهمّ است. اگر امروز آقای دکتر رضا براهنی مقاله ای به من بدهد که در جایی از آن حرفی زده باشد که عقل سلیم آن را مهمل بداند، دربارهٔ آن حرف با او صحبت خواهم کرد تا بپذیرد که آن را اصلاح کند، و اگر اصلاح کرد، حتماً آن نوشته را چاپ خواهم کرد. از هیچ نویسنده یا شاعر یا مترجم «سر شناس شده» ای فقط به اعتبار اسمش چیزی چاپ نخواهم کرد، و از هر کس که از در وارد شود و مقاله ای، داستانی، شعری یا ترجمه ای بیاورد که آن را بخوانم و با ویرایش یا بی ویرایش آن را با ارزش تشخیص بدهم، چاپش خواهم کرد.»

اتمام حجّت را به پایان رساندم و نفسی به راحت کشیدم و کوشیدم که خود را در نظر «پدر» خرسند و مطمئنّ نشان بدهم تا اتمام حجّت من به جای حالت «درگیری» با او، صورت «درد دل با پدر» به خود گرفته باشد. استاد دکتر خانلری باز سری جنباند و گفت، چیزی به این مضمون که: «باشد، آقای کیانوش. در این باره باید فکر کنیم. باز هم با هم صحبت خواهیم کرد.» و در اینجا بود که ندایی از عالم تجربه به من گفت که باید منتظر معجزه نباشم و خودم را برای استعفاء آماده کنم.

از آن روز به بعد دیگر برای «سردبیری» مجلّهٔ «سخن» شور و شوقی در خود ندیدم. اگر فرض بر این باشدکه صاحب امتیاز مجلّه از بابت به موقع در آمدن مجلّه اصلاً هیچ نگرانی ای از

خود نشان ندهد، من چرا در التهاب باشم و گاه بنشینم مقاله ای مفصّل بنویسم یا ترجمه کنم تا صفحه های مجلّه به حدّ معمول برسد و مجلّه سر ماه در بیاید؟ اگر فرض بر این باشد که هیچ شماره ای بدون دو سه صفحه ای «سر مقاله»، به معنای «نطق افتتاحیهٔ صاحب امتیاز»، به تناسب مایه و پایهٔ آن نوشته، با امضاء های «پرویز ناتل خانلری»، «پ. ن. خ» یا «پژوهنده»، در نیاید، چرا تو باید نگران باشی و هی به او تلفن کنی و رشتهٔ فکر او را در مشغولیت به امور مهمّ تر بگسلی و حواسّش را آشفته کنی؟ خودت را آزار مده، و گو که «سخن» هرگز در میاد!

به خاطر ندارم که از آن روز تاریخی تا پایان دورهٔ هفدهم، یعنی پایان چهارمین سال همکاری با «سخن»، چه مدّت مانده بود، امّا این را به خاطر دارم که همان روز با خود عهد کردم که از آغاز دورهٔ هجدهم، خودم یکجانبه، نه مجلّه را، بلکه روش کار در مجلّه را تغییر بدهم.

آخرین شمارهٔ دورهٔ هفدهم که در آمد، با حالتی بسیار خونسرد، شبیه حالت کسی که بخواهد به پدرش بگوید تصمیم گرفته است که از فردا به جای کوکاکولا، پپسی کولا بنوشد، به استاد دکتر خانلری گفتم، چیزی به این مضمون که: «ببخشید، آقای خانلری، من وضعیت زندگیم طوری است که مثل گذشته نمی توانم هر روز عصرها بروم چند ساعتی در دفتر مجلّه بنشینم و کار کنم. ترجیح می دهم که هفته ای یک روز، همان عصر هر چهار شنبه که جلسهٔ هفتگی هیئت تحریریه است، به دفتر بیایم. فرقی هم نمی کند. کارهای مجلّه را در خانه انجام می دهم. من به آقای اردبیلی می گویم، شما هم بگویید که هر روز یا هر چند روز یکبار مطالبی را که باپست به دفتر می آید، یا اشخاص خودشان می آورند، یا به دست شما می رسد، بیاورد به وزارت اقتصاد در میدان ارک، به ادارهٔ روابط بین الملل، من آنها را می بینم، به دردخورها را انتخاب می کنم و بعد از ویراستاری، امضاء می کنم، و روز بعد یا چند روز بعد بیاید آنها را بگیرد و به چاپخانه ببرد، و نمونهٔ مطالب حروفچینی شده را از چاپخانه بیاورد تا من غلطگیری کنم!»

عجب قرار و مداری! احساس کردم که «پدر ظرافتکار» حالا در این تنگنا باید در فکر حفظ غرورش باشد و دست امید را از شانهٔ این «فرزند عاصی» بردارد. نمی دانم به چه دلیل سه چهار روز بعد انتظار داشتم که سر و کلّهٔ آقای اردبیلی در ادارهٔ روابط بین الملل وزارت اقتصاد پیدا بشود. معلوم بود که نمی شود. تو با استاد دکتر خانلری، که حقّ داشت خودش را تاج سر همهٔ استادان زبان و ادبیات فارسی عصر بداند، این قرار و مدار یکطرفهٔ مسخره را گذاشته ای. دیگر چه

طور می توانی انتظار داشته باشی که تا قیامت اسم تو را به زبان بیاورد، چه رسد به اینکه به آسانی نوشیدن پپسی به جای کوکا، به این قرار و مدار مسخرهٔ تو تسلیم بشود و یک نفر مثل آن آقای اردبیلی محترم را مدام بین پاساژ زمرّد و میدان ارک و چاپخانه بدواند.

یک هفته ای که گذشت و از آقای اردبیلی یا هرکس دیگری خبری نشد، تلفن کردم به همین آقای اردبیلی و گفتم: «آقای اردبیلی، مقاله ای، مطلبی، چیزی نرسیده است؟»

گفت: «نه خیر. فقط آقای دکتر یک مقاله دادند، گفتند ببرم، بدهم چاپخانه.»

خودم از خودم تعجّب کردم. دیدم به جای اینکه سخت عصبانی بشوم، خوشحال شده ام. انگار تا آن موقع یک کوه روی دوشم بود و حالا این بار سنگین از دوشم برداشته شده است. گفتم، خیلی آرام و شمرده گفتم: «آقای اردبیلی، خواهش می کنم همین امروز با آقای دکتر خانلری تماس بگیرید و از قول من عین این چیزی را که می گویم، به ایشان بگویید . بگویید کیانوش می گوید هیچکس حقّ ندارد مقاله ای را که سردبیر ندیده است و بادقّت نخوانده است و اصلاح نکرده است، بفرستد به چاپخانه. حتّی مقالهٔ خود آقای دکتر خانلری را هم اوّل باید سردبیر بخواند و اگر اشکالی نداشت، امضاء کند و آنوقت ببرند، بدهند به چاپخانه!»

جوان برومند، آقای اردبیلی، باور نمی کرد که من از او بخواهم که حرف مرا چند بار کلمه به کلمه تکرار کند تا استاد دکتر خانلری عین حرف مرا بشنود و بداند که این حرف استعفاء نامه است و آن را در گوشه ای از حافظه اش بایگانی کند. من نمی خواستم از دکتر خانلری پیوند ببرم. امّا باید می دیدم که آیا آن پنجاه در صد از خانلری ای که من نمی خواستم از او پیوند ببرّم، به چیزی به اسم پیوند دو نفر از دو نسل در موقعیت پدر و فرزند اعتقادی دارد یا نه. بریدن از خانلری برای من در حکم بریدن از پدری بود که موقعیت مقامی و همنیشینی با صاحبان منصبهای مهمّ افسونش کرده بود.

حالا که دیگر پیر شده ام و فرصتی برای اطمینان نداشتن به تجربه های گذشته و منتظر تجربه های آینده بودن ندارم، می گویم که اگر آدمیزادها خودشان مواظب «فردیت» معنوی و آرمانی خودشان نباشند و دل به موسیقی سحرانگیز و پالان رنگین جادویی دجّال شهرت و مقام در جامعه بسپارند، هر وقت که در موقعیت «انتخاب» واقع بشوند، آن را که عقلشان می گوید، دلشان ردّ می کند، و در دایرهٔ شهرت و مقام می مانند، غافل از اینکه همیشه هر مقامی در حیطهٔ خود رتبهٔ

بالاتری دارد که صاحب آن از صاحب رتبهٔ پایین تر از خود نادان تر و بی لیاقت تر است، و «شهرت عامّ» هم همیشه ساختهٔ کسانی است که از معنویت شخص «مشهور» فقط آن چیزهایی را می فهمند که خودشان از او خواسته اند، نه آن چیزهایی را که آن شخص برای «خواصّ» جامعه داشته است و رفته رفته از دست داده است تا توانسته است که «مشهور عامّ» بشود.

من با این دریافت از تجربه هایم می توانم بگویم که «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در چنین موقعیتی زندگی کرد و رفت، امّا مسلّماً لحظه هایی برایش پیش می آمد که احساس کند که نوشتن مصراعی از مثنوی «عقاب» از همهٔ امضاء هایی که در مقام وزارت کرده بود، ارزشی به مراتب بالاتر، انسانی تر و زیباتر داشت. من پیوند خود را همواره با «خانلری» این لحظه ها حفظ کرده ام. در لحظه های از این قبیل بود که گاه در جمع با نگاهی به من اطمینان می داد که هرچند معتاد «آدم جلوت» خود شده است، «آدم خلوت» خود را فراموش نکرده است. متأسّفانه هیچکدام از آن یاران مرید مسلک ستایشگر «خانلری» لحظه های خلوت او را ندیده بودند تا حساب آن دو خانلری پنجاه پنجاه را از هم جدا کنند. حالا خاطرهٔ یکی از آن لحظه ها را روایت می کنم.

۲۶ – آدم جلوت، آدم خلوت

چیزی که در جلسه های هیئت تحریریه در چهار شنبه عصرها انتظار شنیدنش را نداشتیم کلمهٔ پیش پا افتادهٔ «اعلیحضرت» از زبان استاد دکتر پرویز ناتل خانلری بود. می دانستیم که شخص او از ارتباط دو کلمهٔ «شرفیابی» و «اعلیحضرت» آگاه است، و می دانستیم که می داند که او «شرف» و اعتبار خود را در دانش خود از زبان و ادبیات فارسی، و در شعر خود و نوشته های خود و در کلاسهای درس خود یافته است و می داند که «شرفیابی» هایش در «دربار» را باید بیرون از دفتر مجلّهٔ «سخن» بگذارد تا در جمع «سخنیان» شمع مجلس شود.

یک روز به خاطر ندارم که در میان جمع ما چه کسی حضور داشت، که شاید حضورش معمول نبود، یا اتّفاقی بود. و همچنین به خاطر ندارم که موضوع صحبت خانلری و جمع از کجا به کجا کشیده بود، که رشتهٔ حرفها به کتیبهٔ بیستون یا «سنگنبشتهٔ بغستان» رسید. یکدفعه استاد دکتر خانلری گفت، چیزی به این مضمون که «به اعلیحضرت عرض کردم که در محلّ کتیبهٔ

داریوش در بیستون هنوز بر سینهٔ کوه جا برای یک کتیبهٔ جدید هست و پیشنهاد کردم که دستور بفرمایند یک کتیبه با نام و پیام ایشان ...»

نه! حتّی در نقل به مضمون هم نمی توانم این جمله را کامل کنم. در مجلس «سخنیان» سکوت سنگین و آزار دهنده ای بر قرار شد. خانلری در یک لحظه نگاهی به من کرد و در آن نگاه من در چشمش «آدم خلوت» او را دیدم و احساس کردم که خود او هم خوب احساس کرده است که «آدم جلوت» او در آن لحظه مصلحتش بوده است که از «اعلیحضرت» یاد کند و در این یاد کردن «محمّد رضا پهلوی» را همپایهٔ «داریوش بزرگ»، شاهنشاه هخامنشی، ببیند.

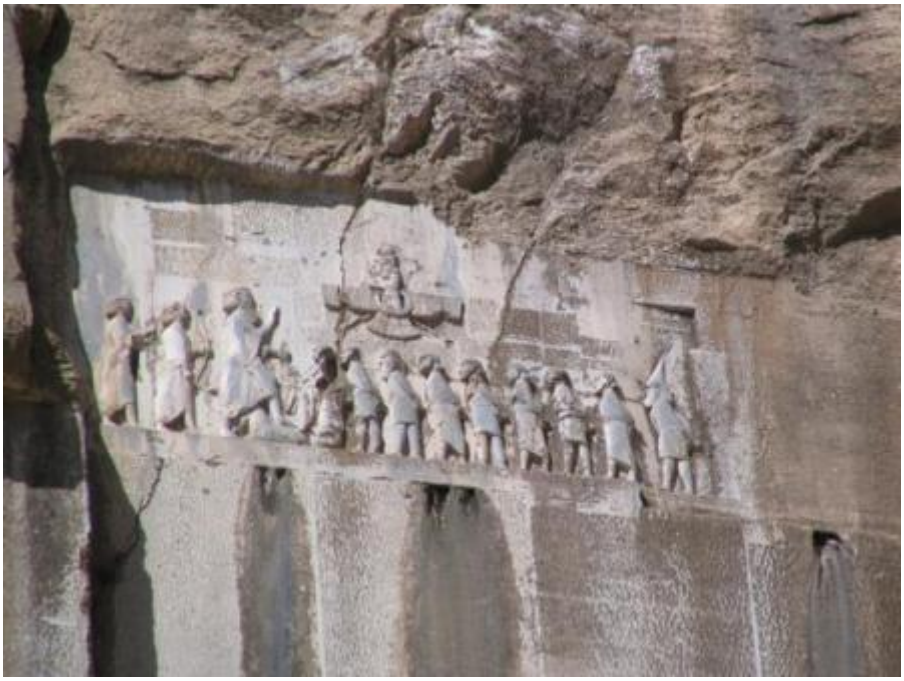

کتیبهٔ داریوش در بیستون

آن سکوت سنگین که بیش از چند ثانیه ای طول نکشید، امّا به اندازهٔ تاریخ معاصر ایران سنگین بود، خود به خود موضوع صحبت را عوض کرد. هنوز هم، بعد از چهل و چند سال، از خودم می پرسم که آیا در جمع ما «سخنیان»، گهگاه یا همیشه، حدّ اقلّ یک نفر حضور پیدا می کرد که «آدم خلوت» خانلری او را از «اغیار» بداند؟ الآن که این اشاره را کردم، به یاد «فردوسی طوسی» افتادم که «حکم طبیعت» و «تصادف تاریخ» او را در روستایی از روستاهای طوس گذاشت در زمان فرمانروایی محمود پسر سبکتکین، یکی از غلامان ترک آلپ تکین، که خود یکی از غلامان ترک سامانیان بود. امّا قدرت لشکر کشی و غارت معبدهای هند برای او

پشتوانه ای بود که حتّی فردوسی طوسی هم که نه قصیده ساز بود، نه از خزانهٔ «سلطان محمود غزنوی» مقرّری و خلعت می گرفت، به حمایت خشک و خالی او نیاز داشت تا کتابش که «ایران نامه» بود و در آن جایی به «سلطان غازی» داده نشده بود، بتواند با نسخه برداری منتشر شود و به دست خواصّ برسد. ناچار در پایان مقدمه و پیش از آغاز داستان کیومرث، سلطان محمود غزنوی را در چهل و چند بیتی ستایش کرد.

پیش از آنکه بیتهایی از این ستایش زورکی را با هم بخوانیم، ندایی از عالم غیب به من می گوید: «نوشتن شاهنامه، یا ایران نامه، در عهد حکومت غیر ایرانیهایی مثل محمود سبکتکین یا أبو العباس أحمد بن إسحاق بن المقتدر، القادر بالله، خلیفهٔ عبّاسی، با استادی دانشگاه تهران، و ساختن شعرهایی جدید با مضمونهای رمانتیک وغنایی، و نوشتن مقاله هایی دربارهٔ زبان و ادبیات خیلی فرق می کند. دکتر خانلری برای این کارهایی که می کرد، در حدّ انتظار، شهرت و محبوبیت ادبی و دانشگاهی داشت، و برای اینکه بتواند همین کارها را تا آخر عمر بکند و کسی کاریش نداشته باشد و برایش پاپوش ندوزند و از پوستش در ندامتگاه «اوین» طبل آزادی نسازند، لازم نبود که برود وزیر و سناتور انتصابی بشود. آدم اگر در جاهایی قدم نزند که گردشگاه بزرگان باشد، چشم بزرگان به جمالش نمی افتد تا وسوسه بشوند و برای تصدّی مناصب عالیه دعوتش کنند.»

و من به صاحب آن ندای غیبی می گویم: «نمی دانم. شاید این طور باشد. ولی نمی شود به حقیقت قسم خورد که حتماً همین طور است!» و حالا آن بیتهای تفسیر بردار را از مقدّمهٔ شاهنامهٔ فردوسی طوسی در ستایش زورکی محمود سبکتکین، می آورم و شما را در غورتان برای تفسیر این بیتها راحت می گذارم:

جهان آفرین تا جهان آفرید — چون او مرزبانی نیامد پدید...
به ایران و توران وُرا بنده‌اند — به رای و به فرمان او زنده‌اند...
جهاندار محمود شاه بزرگ — به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — بر او شهریاران کنند آفرین...
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی — نیارد گذشتن ز پیمان اوی
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای — بدو نام جاوید جوینده‌ای...

ز فرّش جهان شد چو باغ بهار　　هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
از ابر اندرآمد به هنگام نم　　جهان شد به کردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست　　کجا هست مردم همه یاد اوست...
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد　　همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت　　ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون بازگردم به آغاز کار　　سوی نامهٔ نامور شهریار.

و فردوسی اکنون، یعنی آنوقت، باز می گردد به آغاز کار که هم آغاز شاهنامه است، هم آغاز پادشاهی انسان اوّل، کیومرث، بر سرتاسر زمین خدا. در این چهل و چند بیت جهانداری را می ستاید، محمود نام، که خدا هرگز مرزبانی نظیر او نیافریده است. این بزرگ میش و گرگ را به آبشخور می آورد! کدام میشها را و کدام گرگها را؟ از کشمیر تا دریای چین کجاست که شهریاران بر این مرزبان آفرین می کنند؟ خوب، معلوم است که کسی از فرمان چنین جهانداری سر نمی پیچد، چه این جهاندار محمود سبکتکین باشد، چه کاووس کی! هیچکس جرئت ندارد که بیعت با او را بشکند. خوب، حالا تو که فردوسی طوسی هستی، و تمام عمرت را سر «ایران نامه» گذاشته ای و می خواهی با این کتاب نامت جاوید شود، مثل شهریاران کشمیر تا دریای چین محمود سبکتکین را که چهار صد شاعر در دربارش به ستایش او مفتخرند، ستایش کن و بر او آفرین بگو و بگذار شرّ او و بادنجان دور قاب چینهایش از سر تو و «شاهنامه» ات کوتاه شود. او چه می داند تو در ستایشش چه می گویی! مثلاً بگو این از فرّ توست که جهان مثل باغ بهار شده است و از فرّ توست که آسمان پرُ از ابر است و زمین با گیاه خرّم شده است و با گلها رنگارنگ. بگو از فرّ توست که از ابر به موقع باران بر زمین می بارد! بگو در ایران هر چه خوبی هست، حاصل عدالت توست. لابد او این حرفها باورش می شود! وگر نه قصیدهٔ معروف «فرّخی سیستانی» در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات و رجعت سلطان» را با میخ می کوبید توی مغز ستایشگر دروغ ساز که فرموده است:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر

فسانهٔی کهن و کارنامهٔ به دروغ
به کار ناید، رو در دروغ رنج مبر...

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

یمین دولت محمود شهریار جهان
خدایگان نکو منظر و نکو مخبر

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر...

ز کارنامهٔی او گر دو داستان خوانی
به خنده یاد کنی کارهای اسکندر...

بله، این دروغهای به این گندگی و به این آشکاری را بگو و با خیال راحت بپرداز به کارت.

در ایران عهد خانلری، در دههٔ ۱۳۴۰، شاه ظاهراً به ثبات حکومت خود اطمینان پیدا کرده بود، یا امدادهای غیبی این اطمینان را به او القاء کرده بود. به همین دلیل بود که به هدایت اطرافیان پر کیاست و پر تدبیرش، با غرور و بی پروا کارهای غریب و عجیبی می کرد. مثلاً در مورد لقب «آریا مهر» نقل می کنم از «ویکیپدیا»ی فارسی:

«این لقب در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۴۴ طی یک نشست در مجلس شورای ملی به محمدرضا پهلوی اعطاء شد. تاجگذاری او پس از آن، یعنی در تاریخ ۴ آبان ۱۳۴۶ انجام یافت.»

یا مثلاً «جشنهای دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی» در آخرین سال دههٔ ۱۳۵۰ که آن را هم نقل می کنم از همان «ویکیپدیا» ی فارسی:

«جشنهای ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی ایران نام مجموعهٔ جشنهایی است که به مناسبت دوهزار و پانصد سال تاریخ مدوّن شاهنشاهی ایران و در زمان سلطنت محمدرضا شاه پهلوی از تاریخ ۱۲ تا ۱۶ اکتبر ۱۹۷۱ (برابر با ۲۰ تا ۲۴ مهر ۱۳۵۰) در تخت جمشید برگزار شد. در این جشنها، سران

حکومتی و پادشاهان ۶۹ کشور جهان شرکت کردند و تمدّن و تاریخ کهن ایران را ارج نهادند.»

یا مثلاً «تغییر مبنای تقویم» که «گاهشماری شاهنشاهی» نام گرفت و آن را هم از همین «ویکیپدیا» نقل می کنم:

«گاهشماری شاهنشاهی در ۲۵ اسفند ۱۳۵۴ در پی جلسهٔ مشترک مجلس شورای ملی و مجلس سنا، به عنوان تاریخ رسمی کشور ایران اعلام شد. تا پیش از آن گاهشماری هجری خورشیدی، تاریخ رسمی کشور بود. در این مصوّبه مبدأ تقویم خورشیدی از هجرت محمد پیامبر اسلام به تاریخ تقریبی و فرضی تاجگذاری کوروش در سال ۵۵۹ پیش از میلاد تغییر یافت. برمبنای این گاهشماری سال ۲۵۰۰ شاهنشاهی با سال ۱۳۲۰ (آغاز پادشاهی محمدرضا پهلوی) مصادف میشود. همهٔ ارکان این گاهشماری جز مبدأ با تقویم جلالی و هجری شمسی برابر بود. در توجیه این عمل در کتاب تاریخ سال چهارم آموزش متوسّطه نوشتند: «در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۵۴ خورشیدی، با تصویب مجلسین شورای ملی و سنا، مقرّر شد تاجگذاری کورش کبیر در سال ۵۹۹ پیش از میلاد مسیح، مبدأ سال خورشیدی و سرآغاز تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران قرار گیرد. به همین مناسبت اوّل سال ۱۳۵۵ هجری خورشیدی آغاز سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی، سال رسمی کشور شاهنشاهی ایران اعلام شد.»

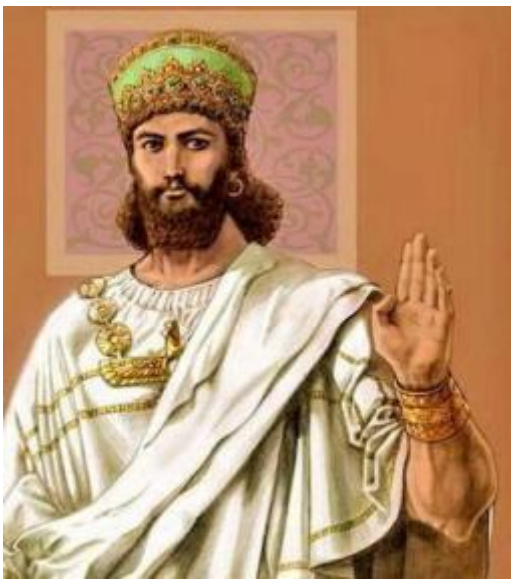

مبداء تقویم شاهنشاهی نوروز سال تشکیل حکومت هخامنشی در زمان کوروش کبیر

خوب، در چنین موقعیتی بود که من، نه در مقام یکی از «همکاران مجلّهٔ سخن»، بلکه در محلّ یکی از «فرزندان نسل خانلری»، وقتی که از زبان او در جلسهٔ هیئت تحریریهٔ سخن کلمهٔ

«اعلیحضرت» را در اشاره به موضوع کتیبهٔ داریوش در بیستون و جا داشتن سینهٔ کوه برای ایجاد کتتبه ای جدید با نام و پیام «آریا مهر» را شنیدم، آن هم در عصری که صدها وسیلهٔ دیگر برای ثبت دروغهای تاریخی وجود دارد، احساس کردم که یا جنون غفلت و نخوت درباری فضای ذهن همهٔ صاحبان مقام را گرفته است، یا «آدم جلوت» خانلری دارد، در حضور یکی از «اغیار نامحرم»، ناشیانه «آدم خلوت» او را گزند زمانهٔ گیج و بی هوا مصون می دارد.

آن روز که آن پیغام عجیب را به «گوش» جوان برومند، آقای اردبیلی، سپردم تا به «هوش» استاد دکتر پرویز ناتل خانلری، صاحب امتیاز و سلطان مملکت «مجلّهٔ سخن» برساند، سبکبار شدم، امّا این سبکباری شادی آور نبود، هیجان انگیز نبود، آغاز دوره ای امید بخش نبود، سنگین و سرد و ساکت بود، چون حاصل بیرون آمدن از اوهام بود، پذیرفتن «عدم واقعی» چیزی بود که بخشی دراز از زندگی با گمان فریبندهٔ «وجود خیالی» آن گذشته بود.

بعد از آن روز، بعضی از همکارهای «سخن» را که با من رابطهٔ دوستی هم داشتند، می دیدم، از آن جمله جمال میرصادقی را، و آنها با گذشتن چند جلسهٔ پیاپی از جلسات عصر چهار شنبه، شنیده بودند که «کیانوش» از سردبیری «سخن» استعفاء داده است. از گلهٔ سوزناکی که «پرویز ناتل خانلری» کرده بود و جمال میرصادقی خبرش را به من داد، احساس کردم که چنین گله ای باید از «آدم خلوت» خانلری باشد، یعنی که این بریدن پیوند، او را هم تا اندازه ای متأثّر کرده بود.

از کس دیگری گلهٔ استاد دکتر خانلری را نشنیدم تا ببینم که جمال میرصادقی در پیروی از احساساتش تا چه اندازه، ناخود آگاه، از روایتِ عین کلماتِ گلهٔ او دور شده است. آنچه از میرصادقی شنیدم، چیزی بود به این مضمون که: «دکتر خانلری خیلی ناراحت شده بود. می گفت آخر چرا باید این حرفها را به مستخدم مجلّه بگوید؟ چرا نیامد به خود من بگوید؟ چرا باید به او پیغام بدهد که من حقّ ندارم مقالهٔ خودم را هم تا او ندیده است، به چاپخانه بدهم. من می خواستم او معاون من باشد!»

مدّتی گذشت و من به اندازه ای از کیفیت زندگی و کار روشنفکرانه در آن دوره دل زده و خسته شده بودم که نه تنها از ترک «سخن» و «سخنیان» احساس کمبود نمی کردم، بلکه از آیندهٔ روشنفکری چشم امید برداشته بودم. شاید یکی از دلیلهای پذیرفتن پیشنهاد علی اصغر مهاجر،

رئیس جدید «مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین» برای کار کردن در مجلّه های «پیک» کودک، نوآموز، دانش آموز، و معلّم و خانواده همین بود، یعنی بیزاری از مجموعه ای که خودم جزئی از آن بودم و دیگر دیر بود که بخواهم به شش سالگی خودم برگردم و به جای اینکه برای روشنفکر شدن و به حوزهٔ اهل قلم در آمدن «الفبا» یاد بگیرم و «عمّ یتسائلون» بخوانم، بروم تجربهٔ «بقّالی» را در مغازهٔ پدرم از جاروب کردن شروع کنم، چون هیچ بقّالی نشنیده ام که در راه موفّقیت کسبی مرتکب پلیدیهای معنوی ای شده باشد که بسیاری از روشنفکران اهل قلم در طول تاریخ بشر شده اند.

شاید از همدوره ای های من در «سخن» کسانی باشند که این خاطرات مرا بخوانند و با تعجّب پیش خود بگویند: «این دیگر سخت و ناروا مبالغه ای است که چنین لغزشهایی از جانب بعضی از روشنفکران اهل قلم را پلیدیهای معنوی بخوانیم!» من نمی گویم که گویندگان چنین سخنی حقّ چنین تعجّبی و چنین قضاوتی را ندارند، امّا من فقط به چنین بزرگوارانی با احترام می گویم که در این زمینه بر خلاف آنها اهل «گذشت» نیستم و با تعصّبی شدید تر از تعصّب استاد دکتر خانلری در عشقش به مجلّهٔ سخنش، به هدایت عشقی که به حقیقت و اعتقادی که به مقام انسان در کاینات دارم، می گویم: «این نیز نگذرد!»

۲۷ – این نیز نگذرد

نمی دانم کِی و از کی شنیدم که بعد از انقلاب مصاحبه ای مفصّل با استاد دکتر پرویز ناتل خانلری کرده بودند، در زمانی که آن «دانشی مردِ سخندان» دیگر مثل سالهای دههٔ ۱۳۴۰، آن چهرهٔ سالم و شادابی را نداشت که از اطمینان به خود روشن بود، با سایه ای از تبسّم بزرگی.

شنیدم که در جریان انجام گرفتن مصاحبه علاوه بر مصاحبه کنندهٔ اصلی، چند نفر دیگر حضور داشته بودند که یکی از آنها خود آن شخصی بود که اینجا در لندن به من گفت، چیزی به این مضمون که در جمع چند نفری آنها یک نفر بود که هر بار که دکتر خانلری خواسته بود حرفی از محمود کیانوش به میان بیاورد، توی حرفش دویده بود و سؤال دیگری مطرح کرده بود. از قرار معلوم در این مصاحبه سؤالها خطّ گفت و گو را تعیین می کرده بود.

حدس می زنم که این مصاحبه کننده که لابد از اقمار سرگردان روشنفکری جدید بوده است و در این سی و شش سالی که محمود کیانوش در انگلستان اقامت داشته است، از اسم او به اندازهٔ همان سالهای بعد از ۱۳۴۳ دچار سرگیجه می شده است، نمی خواسته است که این اسم بر زبان دکتر خانلری بیاید و احتمالاً ذکر خیری از صاحب این اسم باشد و مایهٔ ناراحتی وجدان سرشکستهٔ او و همقطارهایش بشود.

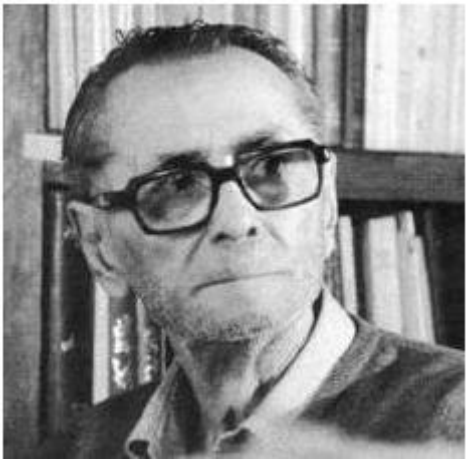

پرویز ناتل خانلری

گاهی خبث نیت بعضی از ناراستان به زیان آنها کار می کند. اگر در آن مصاحبه گذاشته بود، یا گذاشته بودند که «آدم خلوت» خانلری که دیگر نیازی به «آدم جلوت» خود نداشت، به یادش بیاید که «محمود کیانوش» می خواست فرزندی کند و او را از وهم مقام نجات بدهد، شاید فقط برای تسکین خاطر ناآرام خود ذکری از او می کرد و می گذشت. امّا اینکه مصاحبه کننده و احتمالاً همراه یا همراهانش دهن او را بر ذکر نام «محمود کیانوش» بستند، مرا خوشحال می کند، چون مرا از صف کسانی که خود را به همکاری با مجلّهٔ «سخن» او مفتخر می دانستند، بیرون می آورد و به حال خود می گذاشت تا همان کسی باشم که از شش سالگی می شناخته امش و ندیده ام که راهش را عوض کند و در هوایی جز هوای عشق به هنر و حقیقت قدم بردارد.

در اینجا به یاد مقاله ای می افتم از «محمود مشرف آزاد تهرانی» (م. آزاد) که فکر می کنم نباید در نشریه ای جز مجلّهٔ «آرش»، ارگان غیر رسمی سیّد جلال الدّین سادات آل احمد، چاپ شده بوده باشد. در این مقاله «م. آزاد» ناگهانی ناقد ادبیات داستانی شده بود و از هر کس که از او در آن دوره حتّی فقط یک داستان چاپ شده بود، و حتّی در یک مورد از یک نفر که از او تا به

آن زمان هیچ داستانی چاپ نشده بود، اسم برده بود و به تناسب اهمیت آن اسم دربارهٔ او چیزهایی نوشته بود، امّا «محمود کیانوش» را مطلقاً فراموش کرده بود. این مقاله را یکی از دوستان مشترک خوانده بود و به «م. آزاد» چیزی گفته بود به این مضمون که: «بابا، آخر وقاحت هم حدّی دارد. تو میان این همه داستان نویس که خودت هم بیشترشان را قبول نداری، فقط از محمود کیانوش نام نمی بری، آنوقت از فلانی تعریف می کنی که نه یک داستان ازش چاپ شده است، نه کسی او را می شناسد!»

و «م. آزاد» با وجدان فارغ از همه چیز در جواب آن دوست مشترک گفته بود: «این فلانی که می گویی از او داستانی چاپ نشده است، داستانهای کوتاه خوبی دارد که دستنویس آنها پیش من است و من آنها را خوانده ام.»

و در اینجا به یاد «محمّد مشیری» می افتم، از همکاران مجلّهٔ «سخن»، که «انتشارات اشرفی»، نجات دهندهٔ کتاب «مرد گرفتار» از سیاهچال «سازمان کتابهای جیبی»، از او کتاب «پرورش زنبور عسل» را چاپ کرده بود و کتاب «رستم التواریخ» تألیف محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، به اهتمام او در آمده بود و ضمناً من هم برای نوشته های سودمندش ارزش و برای شخصیت خودش احترام قائل بودم، یک بار با ابراز وجد گفت، چیزی به این مضمون که: «من یک شعر بسیار زیبا و پر معنی از شما در مجلّه ای خواندم و آن را قیچی کردم و در اتاق مطالعه ام به کنار قفسهٔ کتاب چسباندم.»

پرسیدم: «چه شعری؟»

گفت: «شعری دربارهٔ کتاب.»

کمی فکر کردم و به یادم آمد که آن شعر را به درخواست شورای کتاب کودک نوشته بودم، یعنی شعری بود ساده برای دانش آموزان دبستان و دورهٔ راهنمایی و دربارهٔ آن نوشته اند: «در سال ۱۳۵۵ این شعر توسط آقای محمود کیانوش شاعر مشهور کودکان(!) کشورمان به عنوان پیام جهانی سروده شد و پوستر آن نیز توسط پرویز دیبائی طراحی گردید.

هر چیز که زیر آفتاب آمده است،
با حکمتی از روی حساب آمده است؛

خواهی که درآوری سر از کار جهان،
بگشای و بخوان که در کتاب آمده است!

به محمدّ مشیری گفتم: «بله، شعری است که برای بچّه ها گفته ام!» و به یادم آمد که یکی از دوستان داستان نویس مشهور، وقتی که مجموعهٔ شعری از من با عنوان «آبهای خسته» منتشر شد و نسخه ای از آن را چون متأسّفانه «اوکتاویو پاز» و «پابلو نرودا» و همقطارانشان زبان فارسی نمی دانستند، به این دوست ایرانی و چند شاعر و نویسندهٔ ایرانی دیگر تقدیم کرده بودم، بعد از چندی که مرا دید، چیزی گفت به این مضمون: «این کتاب آبهای خستهٔ تو را خواندم و هیچ چیز از آن نفهمیدم!»

در جوابش گفتم: «چند بار آن را خواندی؟»

گفت، چیزی به این مضمون که: «می خواستی چند بار بخوانم؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «دوبار، سه بار، ده بار! شعر به معنای شعر را که نباید انتظار داشته باشی با یک بار خواندن بشود فهمید و از آن لذّت برد. مثلاً خوانندهٔ فرانسوی انتظار ندارد که با یک بار خواندن شعر «گورستان دریایی» پل والری (Paul Valery) را بفهمد!»

و داستان نویس مشهور قاه قاه خندید و گفت، چیزی به این مضمون که: «حالا تو خودت را با پل والری مقایسه می کنی؟»

می خواستم به حال موقعیت شعر فارسی و احوال شعر خوان ایرانی گریه کنم، ولی ناچار خندیدم و گفتم: «حقّ با توست! وقتی که تو شاعر را بشناسی و دوست تو باشد و با هم نشست و برخاست داشته باشی، این تو نیستی که شعرش را نمی فهمی، بلکه شعر اوست که فهمیدنی نیست!»

و در اینجا به یاد یک شاعر بسیار مشهور معاصر افتادم که همین کتاب «آبهای خسته» را خوانده بود و چند جمله ای هم با نکته های «خر مرد رندانه» دربارهٔ آن در جایی نوشته بود و از من گله ای نشنیده بود تا یک روز که او و همسرش در مقام «یاران غار» در خانهٔ ما بودند و همسرم طاقت نیاورد و گله مندانه به شاعر مشهور گفت: «آقای فلان، این هم نقد بود که شما دربارهٔ کتاب آبهای خسته نوشته بودید؟»

من سخت ناراحت شدم که همسرم به جنغولک بازی روشنفکرانهٔ درخور بازار شبه بورژوایی این شاعر شهیر اعتنایی نشان داده است. برای تسکین خاطر همسرم رفتم، کتاب «آبهای خسته» را که در سال ۱۳۴۹ منتشر شده بود، آوردم و شعر اوّل آن را خواندم و گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما که شاعر هستی و شعر شناس هستی و شعر نو هم می گویی، دریافته ای که ساختمان کلامی این شعر از لحاظ موسیقی مناسب معنی در هر مصراع، همراه با موسیقی وزن در تمامی شعر نمونهٔ درخشانی است از شعری که در همه جای جهان شعر شناخته می شود؟» و این شعر را خواندم:

آبهای خسته

زیبایی را
من در طلیعهٔ مهتاب
دیدم
که با شب
از آبهای خسته سخن می گفت.

آیا من،
این نشستهٔ خاموش،
آن جویبار زمزمه گر را
در خود نمی برم؟
آن جویبار را که دشت در آغوش می کشد،
و خورشید
با بوسه های گرم
تا اوجِ نیلگون
مدهوش می کشد؟

او می رود،
از حادثات می گذرد،
از ناله ها و مشغله ها،
از خون و انتظار می گذرد.

این راهِ دور،
این سفرِ بی نصیب
آیا نصیب نخواهد برد
از خوابِ بیکرانهٔ دریا؟

و شاعر شهیر در حضور همسرم و همسرش گفت، چیزی به این مضمون که: «من از این شعر ایرادی نگرفته ام!»

دوّمی را خواندم، سوّمی را خواندم، چهارمی را که خواندم، آن مرد بالغ عاقل، آن شاعر ستایندهٔ نیما یوشیج و مهدی اخوان ثالث، دیگر طاقت نیاورد و آشفته و برآشفته، برگشت و گفت: «من اصلاً کاری به این شعرها و این حرفها ندارم. اگر یک نفر پیدا شد که از شعر تو خوشش بیاید، دوّمیش من!»

و من باز خوشحال شدم که همهٔ کسانی که شعرهای او را می فهمند و از آنها خوششان می آید، به گواهی او شعر مرا نمی فهمند و از آن خوششان نمی آید، چون من برای کسانی شعر می گویم که با «شعر» به منزلهٔ معنی و تفسیر انسانی هستی آشنایند و شعر برای آنها در «سیاست روز» خلاصه نمی شود.

اینها هرگز نگذرد، ما بگذریم. و حال می خواهم بگویم که در آن چهار سال همکاری با «سخن» هر چه کردم، و در این روایت خاطرات هرچه گفتم، به نیابتی از جانب همهٔ کسانی بوده است که موقعیت آنها در برابر نسل پیش از خود، موقعیت «سهراب» بوده است در برابر «رستم»، موقعیت «سیاوش» بوده است در برابر «کاووس»، موقعیت «فرود» بوده است در برابر «طوس». و در چنین قیاسی «استاد دکتر خانلری» را دست کم نگرفته ام. او را با «گرسیوز» یا «سیرجانی» یا «آل

احمد» به ترازو نگذاشته ام. خودکامگی و فرزند به هیچ انگاری پدرسالارانهٔ او را در شخصیتهای اسطوره ای «رستم» و «کاووس» و «طوس» دیده ام.

رستم و سهراب

آزردگی من از «آدم جلوت» او بود که احساس کرد که من می خواهم «سخن» نه با نامِ امتیازی او «مکتب سخن» باشد، بلکه به یک «آکادمی مطبوعاتی» تبدیل شود، با مدیریت افتخاری او و یک هیئت تحریریهٔ ثابت مقیّد انتخابی، و یک گروه همکار نامقیّد. هیئت تحریریه از میان همکارانی انتخاب شوند که «سخن» را کانون عرضهٔ نوشته ها و ترجمه های خود، پیش از تدوین و انتشار آنها به صورت کتاب بدانند. کار گردآوری و بررسی و آماده سازی نوشته های اهدائی اینها بر عهدهٔ سردبیر باشد. در ضمن، سردبیر برای هر نوع معیّن از نوشته ها مشاور یا مشاورانی داوطلب و شایسته از میان اعضای هیئت تحریریه داشته باشد. مثلاً مشاور فلسفی، مشاور علمی، مشاور تاریخی، مشاور زبانهای خارجی ای که خود آنها را نمی داند، و مانند اینها. نام این اعضای ثابت (و در عین حال تابع تغییرهای اضطراری و ضروریِ) هیئت تحریریه در صفحهٔ مشخصات مجلّه بیاید تا اعتبار نوشته های آنها که در مجموع «مجلّهٔ سخن» را تشکیل می دهد، به خود آنها برگردد و «سخن» به جای اعتبار یافتن از یک اسم و بی اعتبار قلمداد شدنش به واسطهٔ همان اسم، از اسم فرد فرد گروهی که در حیطه و حدّ خود شخصیتی برابر «استاد دکتر خانلری» دارند، اعتبار بگیرد و به این ترتیب اعتبارش دهها برابر شود.

در آن صورت بود که مجلّهٔ «سخن» می توانست به جای «چنته» ای از مطالب رسیده، به صورت مجلّه ای منظّم و برنامه دار و پیشرو منتشر شود و برای نشریات دیگر مرتبهٔ «سر مشق»

داشته باشد. در آن صورت بود که مثلاً سردبیر می توانست از «بابا مقدّم» داستان نویس بخواهد که برای دوازده شمارهٔ یک دوره از مجلّه «دو» داستان کوتاه بدهد. و این دو داستان مثلاً به فاصلهٔ شش ماه از یکدیگر در مجلّه بیاید، حتّی اگر نویسنده هر دو داستان را در یک زمان به مجلّه داده باشد. یا مثلاً از «قاسم صنعوی» که علاقه دارد از زبان فرانسوی «شعر» ترجمه کند، بخواهد که برای دو یا چند شماره از دوازده شمارهٔ یک دوره، چند تنی از شاعران کلاسیک یا معاصر فرانسه را به دلیلی منطقی انتخاب کند، دربارهٔ آنها به مطالعه بپردازد و مقاله ای مختصر و مفید دربارهٔ زندگی و خصوصیات کار هر یک از آنها بنویسد و چند شعر معروف آنها را ترجمه کند و در پرداخت کلامی این ترجمه از مشاورت و همکاری یکی از شاعران موجود در هیئت تحریریه یا در گروه نامقیّد همکاران استفاده کند.

من در اینجا نمی خواهم نسخه ای از «قانون اساسی» پیشنهادی برای حکومت پارلمانی مملکت «سخن» را پیاده کنم. همین مختصر کافی است که بگویم که من در ابتدای پذیرفتن وظیفهٔ سردبیری «سخن» می خواستم به طرف چنین هدفی قدم بردارم، امّا دیدم که پدر، با اینکه مملکتش را دیگران، بدون احساس مسئولیت، به شیوهٔ «باری به هر جهت» اداره خواهند کرد، می خواهد نه «شخص اوّل» این مملکت، بلکه «تنها شخص» آن باشد، و به همین سبب وقتی که دیگر امیدی به آغاز و ادامهٔ چنین تحوّلی نبود، ناچار شدم که به آن شیوهٔ ناخوشایند استعفاء بدهم و حال که نمی توانم فرزند «آدم خلوت» استاد دکتر خانلری باشم، این پدر را با «آدم جلوت» او تنها بگذارم و پی کار خود بروم.

۲۸ – آخرین دیدار با خانلری

درست است که استاد دکتر خانلری با مجموعهٔ شعری که با عنوان «ماه در مرداب» منتشر کرده است، نه با سعدی شیرازی قابل مقایسه است، نه با همشهری او، حافظ. امّا او خیلی چیزهای با ارزش دیگر نوشته است که سعدی و حافظ ننوشته اند، و از اینها گذشته، ایجاد «سپاه دانش» از ابتکارهای اوبود. طیّبهٔ منصوری در مقاله ای با عنوان «سپاه دانش در اسناد مجلس» نوشته است:

«سپاهیان دانش که از جوانان دختر و پسر فارغ التحصیل دبیرستانها تشکیل شده بود، به

روستاها رفته و به کودکان و روستاییان خواندن و نوشتن می آموختند. پرویز ناتل خانلری طرّاح این طرح در سال ۱۳۴۱ به وزارت فرهنگ در کابینهٔ علم منسوب [منصوب] شد. بر اساس طرح وی پانزده هزار نفر از سربازان راهی روستاها شده و به آموزش مردم پرداختند: آموزگاران سپاه دانش به وزارت آموزش و پرورش مأمور می شدند. خدمت آنها در سپاه دانش از خدمت نظام وظیفهٔعمومی آنها به شمار می آمد.»

حالا اگر گناه نباشد که خانلری را، فقط از لحاظ نزدیکی به دربار یا دوری از آن، با سعدی و حافظ مقایسه کنیم، من فکر می کنم که خانلری از این لحاظ به حافظ بیشتر شباهت داشت تا به سعدی. سعدی یک «بوستان» دارد در ده باب، همه اش در تعلیمات اخلاقی و اجتماعی، و اگر در مقدّمه اش مدحی دارد از ابوبکر بن سعد بن زنگی، این مدح را با این اعلامیهٔ صاف و پوست کنده شروع می کند که:

مرا طبع از این نوع خواهان نبود،
سر مدحت پادشاهان نبود؛

ولی نظم کردم به نام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود!

و یک «گلستان» دارد در هشت باب، آن هم همه اش در تعلیمات اخلاقی و اجتماعی، و مخصوصاً یک بابش در سیرتی که پادشاهان باید داشته باشند، و اگر ندارند، وای به حالشان. و یک دیوان دارد شامل غزلیات، ترجیعات، ملمّعات و رباعیات، همه اش در عشق، با گهگاه سخنی عارفانه یا حکیمانه، و در چند قصیدهٔ مدحی که در مقدّمه می آورد، باز فراموش نمی کند که اهل مدّاحی نیست. سه تا از قصیده ها در مدح «امیر انکیانو»، حاکم فارس است که در لغتنامهٔ دهخدا، به نقل از تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال، این طور معرّفی شده است: «امیر انکیانو از طرف اباقاخان حکومت فارس را داشت . خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه سالهٔ خود (از ۶۷۷ تا

۶۷۰ هجری قمری) به عدل رفتار کرد و شاعران و علما را نواخت.»

وقتی که این سه قصیده را می خوانیم، اگر حواسّمان جمع باشد و به طرح کلامی آن توجّه کنیم، می بینیم که انگار سعدی مدح این حاکم را بهانه کرده است تا به همهٔ حاکمان آن روز و آینده بگوید که شما هم مثل همهٔ آدمهای دنیا عمر کوتاهی دارید، پیر و علیل و ذلیل می شوید و می میرید:

«بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار...

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار...

سعدیا چندانکه می‌دانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار...

پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی می‌کنم درویش‌وار

یارب الهامش به نیکویی بده
وز بقای عمر برخوردار دار...

اگر فکر می کنید که آوردن چند بیتی از هر یک از این سه قصیده، ضروتی ندارد و همان

اشاره ای که در کیفیت این قصیده ها کردم، کافی است، به شما حقّ می دهیم، امّا خوش دارم که از دو قصیدهٔ دیگر سعدی در مدح همین حاکم، بیتهایی بیاورم تا همین حالا ندای او در گوش جانمان بپیچد. در قصیدهٔ دوّم، با این مطلع: «بسی صورت بگردیده ست عالم،/ وزین صورت بگردد عاقبت هم»، به همان حاکم می گوید:

جهان‌سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم ...

چنین پند از پدر نشنوده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مقام پادشاهیت
نباشد، همچنان باشی مکرّم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی ست سعدی را مسلّم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنّم

بکار امروز تخم نیک نامی
که فردا برخوری، والله اعلم!

و در قصیدهٔ سوّم زنهار و هشدار به اهل دنیا، مخصوصاً به حاکمان را به اوج می رساند:

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایّام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

سعدی شیرازی

باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصّلی

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال

با خویشتن به گور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی ...

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی‌المثل
هر روز باز می‌رویش پیش، منزلی...

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی
خرّم کسی شود، مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود
ترتیب کرده‌اند تو را نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست اینچه گفتم؟ اگر هست، گو بلی!

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی...

از یادمان نرفته است که می خواستیم استاد دکتر خانلری را فقط از لحاظ نزدیکی به دربار یا دوری از آن با سعدی و حافظ مقایسه کنیم. با اشاره ای به مضمونهای «بوستان» و «گلستان» و «غزلیات» سعدی و خواندن بیتهایی از سه قصیدهٔ او، فکر نمی کنم کسانی که تا اندازه ای «خانلری» را شناخته باشند، بین او و سعدی از همان یک لحاظ شباهتی ببینند.

و امّا در مقایسهٔ استاد دکتر خانلری با «حافظ»، اوّل به چند نکته توجّه می کنیم، از این قرار:

۱- حافظ فقط غزل گفته است که تصوّر می کنیم و تصوّر می کنند، که مضمونهای آنها عشق است، عارفانه و حکیمانه، و جز در بیتهایی از چند غزل، حرفی و ستایشی از شاهی یا وزیری نیست.

۲- با این تصوّر است که بسیار کسان، از جمله احمد شاملو، بیتی را که مدح در آن آشکار است و نام ممدوح در آن آمده است، از بقیهٔ بیتهای غزل جدا کرده اند تا مثلاً لکّهٔ ننگین مدح را از دامن آن غزل پاک کرده باشند.

۳- حافظ باچند قصیده ای که در مدح ساخته است، نشان داده است که اهل قصیده سرایی نیست، زیرا که قصیده فضایی برای سخن عشق و عرفان و حکمت و نوای غربت انسان در تبعیدگاه زمین ندارد، امّا ضمناً حافظ هم اهل معنا بود، هم اهل عیش: «بیا ای ساقی گلرخ، بیاور بادهٔ رنگین/ که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد. / صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند، /عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد!

۴- بنا بر این حافظ آمد و با مهارتی اعجاز آمیز قصیدهٔ مدحی را در دل غزل پنهان کرد، «ممدوح» را «معشوق» توصیف کرد و «خدا» را در جمال هر دو دید، و با هرسه نرد محبّت باخت تا ممدوح با اشارتهای نهفتهٔ او دریابد که روی سخنش با اوست، و خوانندهٔ عامّ غزل آن را در وصف عشق و معشوق بگیرد، و روح خود حافظ از لطف عرفانی آن لذّت ببرد و به وجد بیاید.

۵- با این شیوهٔ نهفتن مدح در همان مقدّمهٔ «نسیب و تشبیب» یا تغزّل قصیده، بسیاری از غزلهای حافظ، در موردهایی تمامی غزل و در موردهایی بیتی یا بیتهایی ازآن، وظیفهٔ قصیده سرایی را برای او انجام داد و او را از کیسهٔ سخاوت ممدوح برخوردار کرد و اگر در موردی ممدوح مرتکب غفلت می شد، او را از این خطا آگاه می کرد. با دقّت به این غزل که مضمون آن تماماً گلهٔ «بده بستانی» بین شاعر (عاشق) مدحگو و ممدوح (جانان) اوست، توجّه می کنیم:

صبا ز منزل **جانان** گذر دریغ مدار
وز او به **عاشق** بی‌دل **خبر** دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای **گل**
نسیم **وصل** ز **مرغ سحر** دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو **ماه نو** بودی
کنون که **ماه تمامی** نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز **اهل معرفت** این **مختصر** دریغ مدار

کنون که **چشمهٔ قند** است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز **طوطی** شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار.

و حالا بر می گردیم به موضوع مقایسهٔ «استاد دکتر خانلری» امروز با «سعدی» هشت قرن پیش و «حافظ» هفت قرن پیش، و در او شباهتی به سعدی نمی بینیم، امّا دوگانگی شخصیت حافظ در او تا اندازه ای ملاحظه می شود. در عین حال این هر دو شاعر، سعدی و حافظ، برای ما محترمند و هنر آنها را ستایش می کنیم. نه حاکمان عصر سعدی به بهانهٔ انتقادهای صریحش و اندرزهای گستاخانهٔ تلخش و دور نگهداشتن خودش از «دربار» او را مجازات کردند، نه حافظ را مردم به بهانهٔ نزدیکی اش با دربار و مدح حاکمان زمان طرد کردند و خائن و مرتجعش خواندند. زندگی و کار دکتر خانلری هم در مقام استاد زبان و ادبیات فارسی، نوشتن مقالات دستوری و اجتماعی، ساختن شعرهایی مثل «عقاب»، همّت در برقرار نگهداشتن انتشار مجلّهٔ «سخن»، اجرای ابتکار

فرستادن سربازان دیپلمه به روستاها به عنوان «سپاهی دانش»، تأسیس «بنیاد فرهنگ ایران» و انتشار متنهای ادبی و علمی ای که چاپ آنها برای هیچ ناشری صرف نمی کرد و فقط بنیادی دولتی و با سرپرستی مدیری آگاه و سخندان مثل او می توانست این مهمّ را برعهده بگیرد، اینها همه به اندازه ای ارزشمند بوده است که عیب نزدیکی او به دربار در برابر آن همه حسن در نزد اهل خرد و دانش قابل عفو دانسته می شود، چنانکه از این بابت امروز کمتر کسی است که حافظ را نوکر دربار و مدّاح شاهان بخواند. در خانهٔ هر ایرانی الفبادانی اگر هیچ کتابی پیدا نشود، یک دیوان «حافظ شیرازی» هست.

من تا امروز که هر روز را برای آن روز زندگی می کنم و شش ماهی دارم تا به سنّ آخرین روز حیات «خانلری» برسم و با کمال خوش بینی و امیدواری اصلاً دربارهٔ فردا فکر نمی کنم، همچنان معتقدم که او هرگز «آدم خلوت» خود را فراموش نکرد، امّا «آدم جلوت» او هم هرگز نگذاشت که این «پدر» با فرهیختگان نسل «فرزند» نشست و برخاست و گفت و شنود «دوستانه» داشته باشد و «خردمندانه» قبول کند که «پدران» کار «گردش» روزگار را باید به موقع به «فرزندان» واگذار کنند و خود بنشینند و شور و جوش و حرکت جوانی خود را در آنها نظاره کنند و اگر گاه احساس کردند که در کار آنها اشتباهی می خواهد تکرار شود، بی آنکه قصد «دخالت» داشته باشند، با بیان «نظر» خود هم آنها را به «پشتیبانی» خود دلگرم بدارند، هم خود به آرامش خاطر برسند.

امّا افسوس که «رستمهای تاریخ» که به لقب «جهان پهلوان» معتاد می شوند، لذّت و نشئهٔ این اعتیاد نمی گذارد که چشم دیدن «جهان پهلوان» دیگری را داشته باشند، حتّی اگر این پهلوان تازه فرزند خودشان باشد و از خودشان پهلوان تر! و افسوس که آخرین دیدار من با «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در حدود یک سالی پیش از در گذشت او بود، در خانهٔ جمال و میمنت میرصادقی و مجالی نبود و خانلری در حالی نبود که من بخواهم با او، که حالا فقط «آدم خلوت» اش به جا مانده بود، آن هم به جسم علیل و حتماً بی حوصله و روحاً دردمند، چند کلمه ای گلایه وار و افسوس خوار حرف بزنم.

در ایران که بودیم، یعنی همیشه تا پیش از سال ۱۳۵۴ که مقیم دیار غربت شدیم، به خانهٔ جمال و میمنت رفتن و در خانهٔ خود از جمال و میمنت بسیار خودمانی پذیرایی کردن، یکی از

عادتهای دلپذیر زندگی ما بود. فکر می کنم آن سال که من سفری کوتاه به تهران رفته بودم سال ۱۳۶۸ بود. جمال و میمنت بانی خیر شدند و در شبی که قرار شد من برای دیدنشان به خانهٔ آنها بروم، مهمانی ای ترتیب دادند تا من بتوانم دوستان مشترکی را که دوستان نزدیک آنها هم بودند و همه از طریق مجلّهٔ «سخن» هم با خانلری پیوند یافته بودند، در آن مهمانی ببینم.

آن شب انگار یکی از جلسه های هیئت تحریریهٔ «سخن» بود در یک چهار شنبه عصر، که به جای دفتر مجلّه در پاساژ زمرّد در خیابان حافظ، در خانهٔ جمال و میمنت در تجریش تشکیل شده بود. نمی دانم چرا نمی توانم به خاطر بیاورم که در آن مهمانی، آن دوستان مشترک کیها بودند. شاید دلیلش این باشد که وقتی در زدند و در خانه باز شد و از راه رسیده ها وارد اتاق نشیمن شدند، دیدم که هوشنگ طاهری است که خانلری علیل را روی دستها گرفته است و او را برد و روی مبلی نشاند. این صحنه ای بود که انتظار دیدنش را نداشتم و هرگز هم آن را فراموش نکرده ام.

با اینکه من همیشه خواسته بودم هرقت خانلری را می بینم، او به تمامی در «آدم خلوت» خود باشد، حالا که به چنین آرزویی رسیده بودم، در موقعیتی چنان تلخ و دردناک بود که انگار روح «سهراب» داشت به «رستم» محتضر در ته چاه پر نیزه و تیغِ «شغاد» نگاه می کرد. به یاد زمانی افتادم که «خانلری» وارد اتاق هیئت تحریریه شده بود و بنابر عادت رفته بود که پشت میز سردبیر بنشیند و در اتاق عدّه ای جوان را دیده بود که هنوز برای او چهره هایی آشنا شده نبودند و با سر تکان دادنی به اتاق خود برگشته بود و مستخدم را فرستاده بود که بگوید: «آقای دکتر خانلری با شما کار دارند!» و کارش این بود که از من بپرسد: «اینها کی اند؟» و یکی از «اینها» همان هوشنگ طاهری بود که آن شب با اتومبیلش به خانهٔ خانلری رفته بود و او را که از راه رفتن افتاده بود، روی دست در اتومبیل نشانده بود و روی دست از اتومبیل به اتاق نشیمن جمال و میمنت آورده بود.

نمی دانم چرا دیدن «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در آن موقعیت مرا آن قدر آشفته و افسرده کرد که هرچه بر مغزم فشار می آورم تا صحن حافظه ام را روشن کند، صحنهٔ آن دیدار روشن نمی شود تا من به یاد بیاورم که دوستان حاضر کیها بودند، من از خانلری چه شنیدم، من به خانلری چه گفتم، دیگران چه گفتند، و مجلس چگونه به آخر رسید. فقط این را به یاد دارم که

این دیدار من با خانلری، آخرین دیدار بود. آن مجلس را که ترک کردم، از تاریخ رو گرداندم و گذشته در افق ذهنم غروب کرد.

در چنین موقعیتهایی بعد از چنین غروبی، یکچند تاریکیِ شبی است که آدم در آن آرامش ندارد تا حسابش را با «واقعیت» روشن کند و آن شب را که گذراند، در صبحِ اکنونی بیدار می شود که انگار سه هزار سالی، یا سیصد هزار سالی با آن غروب فاصله دارد.

نوشتن خاطرات، مخصوصاً این بخش از خاطرات من که به دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ در جامعهٔ روشنفکری و ادبی و مطبوعاتی و انتشاراتی ایران آن دوره مربوط می شود، با یادآوری هر خاطره، در واقع زنده کردن آن خاطره نیست، بلکه گوری است که برای دفن کردن آن خاطره کنده می شود تا صبح بعد از آن غروب و آن شب، جهانِ ذهن از انبوه لاشه های جهل و خبث و بخل و غرور و نخوت و ناجوانمردی و دروغ و تظاهر و زدو بند و سایر عفریتهای «ضدّ حقیقت» و «ضدّ انسانیتِ» یک دوره پاک شود.

در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۷، یعنی یک سال بعد از نوشتن مقالهٔ «آل احمد در داستانهای کوتاهش» و چاپ شدن آن در مجلّهٔ «اندیشه و هنر»، شمارهٔ ویژهٔ جلال آل احمد و آغاز سردبیری من بر مجلّهٔ «سخن» تا فروگذاشتن بار این تعهّد نامیمون از دوش، شعرهایی گفتم که در کتابی با عنوان «ماه و ماهی در چشمهٔ باد» منتشر شد. فضای هر یک از این شعرها چیزی از اثرات محیط زندگی فکری و تأمّلی من در آن دوره را با خود دارد. همین الآن که جملهٔ «آن مجلس را که ترک کردم، از تاریخ رو گرداندم و گذشته در افق ذهنم غروب کرد» را نوشتم، به یاد دو شعر از شعرهای این کتاب افتادم. یکی شعری با عنوان «تاریخ» که در دههٔ ۱۳۴۰ همهٔ دست اندر کاران «جامعه گردانی» با آن، با تاریخ، بازی می کردند و زندگی امروز مردم را با دروغهای عتیقه شدهٔ آن رنگ می زدند. خوش دارم که آن شعر را که متأسّفانه به «زبان فارسی» و به «زبان شعر» نوشته شده بود، نه به «زبان سیاست»، در اینجا بیاورم، و البتّه تغییر «زبان سیاست» به معنای رواج «زبان فارسی» نیست.

تاریخ

در پشتِ سر خاکسترِ سرد
گسترده تا صبحِ ازل، صحرا به صحرا

در پیش رو اوهامِ تاریک
موّاج تا شامِ ابد، دریا به دریا.

تاریخ، این کابوس وحشت
اندیشه ام را می برد چون گردبادی؛
می داردم در خود معلّق
گویی که با من دارد او کینی، عنادی.

با اشتیاقی حیرت انگیز
پرسیدم از دانندگانِ رازِ پنهان
گوییدم آخر چیستم من،
خوابم، خیالم، سایه ام یا نقش امکان؟

در پاسخم آورد هرکس
تصویر گنگی از تقلاّی گمانی
با انتظار دیدنِ راز
در نفسِ هر پاسخ به سر بردم زمانی:

آن معنی نگشده، امّا
با جست و جوهای عبث نگشوده تر شد
اندیشهٔ فرسوده، افسوس
از یأس این بی حاصلی فرسوده تر شد.

افسرده با خود گفتم: ای مرد
تو گور سیّارِ تمام مُردگانی،

آیینه ای، آیینهٔ کور:
از خود تهی، امّا پر از رمز جهانی.

ای کاش این عفریت تاریخ
با کاروان خود نمی آمد به دنبال،
پَر می زدی با جهل جاوید
همچون کبوترهای خوشبخت سبکبال:

هر نسلی از نسل دگر دور
این کبکِ کوه و آن دگر ماهی دریا،
از کهنگیهاشان خبر نیست
فارغ ز دیروزند و بی پروای فردا.

و خوش دارم که این شعر را به «روشنک داریوش» تقدیم کنم که پدر او، «پرویز داریوش» که در آن دوره «زبان فارسی» می دانست و شعرهایی از این قبیل را خوب می فهمید، متأسّفانه خود را به دوستی با «سیاست زبان» های آن دوره متّهم کرده بود و در صف متزلزل ضدّ خانلریها ایستاده بود. جای کسی مثل او هم در زندگی امروز من بسیار خالی است.

«آدم خلوت» استاد دکتر پرویز خانلری هم «زبان فارسی» را خوب می دانست. مثلاً با همان «زبان فارسی» ترجمهٔ فرانسوی شعرهای «راینر ماریا ریلکهٔ» آلمانی را می خواند و می فهمید، امّا چون «آدم جلوت» او فارغش نمی گذاشت، فکر نمی کنم که هرگز ده دقیقه ای فرصت یافته بود که این شعر را که نمی دانم چرا به او تقدیم کرده بودم، اقّلاً یک بار بخواند. واقعاً تأسّف انگیز نیست که شاعری چهار سال سردبیر مجلّهٔ ادبی معتبری باشد و به یاد نیاورد که در یک نشست دوستانه با صاحب امتیاز و مدیر همان مجلّه که خود از شاعران نامدار معاصر بود، برای همدیگر شعری خوانده باشند یا دربارهٔ شعر صحبت کرده باشند، مگر فقط آن روز که سردبیر دل زده و از شور افتادهٔ مجلّه با مجموعه ای پیشنهاد برای تحوّل در راه احیای مجلّه، که

مقدّمهٔ استعفاء بود، به دیدار آن صاحب امتیاز و مدیر رفت و او چند شعر به دلیلی یا نیتی سوای انتظار آن سردبیر برایش خواند و در عین حال از شاعری ابراز برائت کرد، چنانکه سردبیرِ شاعرِ دل زدهٔ از شور افتاده، از خود پرسید:

راینر ماریا ریلکه

«آیا می خواهد بگوید که شعر گفتن کاری است که فقط به جوانان برازنده است؟

یا اینکه شعر گفتن دیگر دون موقعیت و مقام اجتماعی اوست؟

یا اینکه شعر گفتن از همان ابتدا هم برای او جوشش روحیِ ماندگاری نبوده بود؟

یا اینکه زندگی او سالها به شیوه ای گذشته است که چشمهٔ احساس و اندیشهٔ شعری را در او خشکانده است؟

نه! محیط اجتماعی ما که از فرد فرد ما شکل گرفته بود و به نوبهٔ خود به شخصیت جمعی ما شکل می داد، این عادت را در ما ایجاد کرده بود که برای همهٔ آشفتگیها و نا به سامانیها و بیعدالتیها و عقب ماندگیها دنبال مقصّر بگردیم. اگر تقصیرهایی فرهنگی و تاریخی در کار بود، سعی در شناختن آنها کار آسانی نبود. پس آسان ترین کار این است که بدون شناختی تحلیلی از اوضاع، فقط مخالف «وضع موجود» باشیم و کسانی را که در وضع موجود مصدر کاری هستند، صد در صد مقصّر بدانیم.

از تاریخ ۱۳۰۴ که رضا خان، سردار سپه، به پادشاهی رسید تا سال ۱۳۵۷ که سلسلهٔ کوتاه «پهلوی» منقرض شد، دولتهای پیاپی در ایران برای «معارف» و بعدها «فرهنگ» که «آموزش و پرورش» بخشی از وظیفه ها و مسئولیتهای آن بود و به وزارتی مستقل تبدیل شد، وزیری داشتند که یکی از آنها برای مدّتی کوتاه «پرویز ناتل خانلری»، طرّاح ایجاد «سپاه دانش» بود. پیش از او کسان دیگری در کابینه های مختلف وزیر فرهنگ یا آموزش و پرورش شده بودند، از آن جمله محمد تقی بهار، علی اصغر حکمت، فریدون کشاورز، و محمد درخشش، امّا به یاد نمی آورم که علمداران روشنفکری شبه بورژوایی آن دوره «وزیر شدن» آنها را بزرگترین خطای زندگی این افراد قلمداد کرده باشند.

البتّه بعضی از همکاران جوان آن چهار دورهٔ «سخن» که با من نزدیکی بیشتری داشتند تا با خود خانلری، از «آدم جلوت» او که وزیر شده بود، خوششان نمی آمد و تعجّب می کردند که شخصی مثل او که در استادی زبان و ادبیات فارسی و نوشته های ارزشمندش شخصیتی به کمال یافته بود، چه نیازی به وزیر شدن داشت، ولی این تعجّب آنها با قهر و عناد شبه روشنفکران «آل احمدی» علیه «خانلری» و «سخن» فرق می کرد، و من شعر «سفر» را به «آدم خلوت» استاد خانلری تقدیم کرده بودم.

سفر

به دکتر پرویز ناتل خانلری

بر ستاره ای نشسته ام
سبز چون ترانهٔ درختها
در نماز آفتاب؛
رفته ام برون زِ حیطهٔ خیال،
کرده ام گذر به چشمِ باز
از پُلِ سپیدِ خواب.

از دمی که نطفهٔ زمان

با شُکوهِ شهوتِ زمین
در فضا به جنبشی گرفته شکل،
نسلهایِ خُرّمِ نیامده
از نشیبِ آستانِ رنگها
رو به پیشبازِ من نهاده اند؛
با تبسّمِ سپیدِ اوّلین سَحَر
دست را به سوی من گشاده اند.

نسلهای رفته چشمهای خسته را
جلوه گاهِ این ستاره می کنند؛
با سکوتِ خاکهای نو
این مسافر عجیب را نظاره می کنند.

من ستاره تاز
می روم سبک تر از نسیمِ نور؛
کوههای فاصله غبار می شوند؛
روشنی به سوی ظلمتِ صبور
دست دوستی دراز می کند؛
قصرِ فصلها دریچه های خویش را
شادمانه باز می کند.

مرکبِ فشانده بالِ من
می برد مرا به بیکرانه ها؛
از فراز برجهای اعتبار،
از میان طاقِ دودی زمانه ها.

من به یاری تکانِ دست
هم به نسلهای خُرّمِ نیامده،
هم به رفته های خسته می کنم سلام؛
از شکوه جشنهای کهکشان،
از سپهر بیکرانه می دهم پیام.

بر ستاره ای نشسته ام،
صحنه های اتّفاق را،
عصرهای نکبت و کمال را نگاه می کنم؛
بی دخالتِ تصوّر و خیال
پهنهٔ تجلّی و زوال را نگاه می کنم.

۲۹ – سخنی با فرزندها و نوه ها

در ابتدای روایت این خاطرات، و گاهی در جاهای دیگرآن، اگر لازم دیدم، اشاره کردم که من امروز این تجربه های گذشته را به قصد بیرون ریختن خشمهای فرو خورده روایت نمی کنم. نمی خواهم خطاهای عدّه ای از همنسلهای خودم و یکی دو نسل مسنّ تر از خودم را که معاصران من بودند، به منزلهٔ حجّتی در بی خطایی خودم در پیش نسل جوان امروز بگذارم. هدف من این بوده است که به نسل جوان امروز که فرزندها و نوه های من هستند، بگویم که ما همه، همهٔ این هفت هزار میلیون آدمیزادی که روی کرهٔ زمین زندگی می کنیم، «انسان جائز الخطا» هستیم. هیچکس از غفلت و لغزش و خطا مبرّا نیست. هیچکس عقل کلّ نیست. هیچکس «شبان» و هیچکس «گوسفند» خلق نشده است. هیچکس به اعتبار آنچه یاد گرفته است و کشف کرده است و ابداع کرده است، تافته ای جدا بافته از دیگرانی نیست که روزهای زندگیشان را به تمامی در همّ و غمّ «چه خورم سیف و چه پوشم شتا» گذرانده اند. هیچکس به اعتبار دانش و هنر خود دینی به گردن دیگران ندارد تا بخواهد به آنها فخر و غرور و تفرعن بفروشد، چون هدف

اصلی هر انسانی از همهٔ کارهای جدا از «تلاش برای معاش» که می کند، معنی بخشیدن به زندگی خود اوست. دیگران اگر از حاصل کارهای او بهره ای می گیرند، برای ارضای خاطر خودشان سپاسگزار او هستند، ولی او نمی تواند خود را از این بابت در برابر آنه«طلبکار» بداند.

در این مورد حرفی از «راینر ماریا ریلکه» شاعر آلمانی به یادم می آید که «استاد پرویز خانلری» کتاب کوچک، امّا بسیار با ارزش او، «نامه هایی به یک شاعر جوان»، را در سال ۱۳۲۰ ترجمه و منتشر کرد. ریلکه در نامهٔ اوّل خود به یک شاعر جوان فرضی می گوید: «انگیزه ای که تو را به نوشتن وا می دارد، بشناس؛ فکر کن ببین آیا این انگیزه تا اعماق دل تو ریشه دوانده است یا نه؛ و به خودت بگو که اگر نوشتن را بر تو ممنوع کنند، خواهی مُرد.» و من در ادامه و تکمیل این حرف می گویم: «نوشتن حاصل زندگی تو و احساسها و اندیشه هایی است که تو در معنی بخشیدن به زندگی خود داشته ای، و اگر در کار این «معنی بخشیدن» خود را پایبند و خرد سپرده و دلبستهٔ «حقیقت» ندانی و نمانی، خود را و زندگی خود را و حقیقت را و انسانیت را مسخره کرده ای، و مهمّ نیست اگر دیگران همه این «شبه حقیقت» مسخرهٔ تو را جدّی بگیرند و عین حقیقت تصوّر کنند. تو خود را در تصوّر دیگران و بعد از خود «جاویدان» نمی کنی، در خلوت خود و در نفس خود و در وجدان خود و در زمان حیات خود «جاویدان» می کنی یا «مسخره» می کنی و به باد می سپاری، چون بعد از تو آنچه برای اسمی که در زمان حیات داشته ای، پیش بیاید، دیگر به تو که نیستی و انگار هرگز نبوده ای، ربطی ندارد. این را تو می دانی و کورش کبیر و رودکی سمرقندی و جلال آل احمد و پرویز خانلری نمی دانند، چون ما نمی دانیم که آنها با چه حقیقتی در زمان حیاتشان به زندگی خودشان معنی بخشیدند و آن را برای خودشان و در خودشان «جاویدان» کردند. ارزش آنچه من الآن می گویم به شنیدن شما فرزندان و نوه های من است، نه برای «دل»، بلکه برای «خرد» خودتان.

من از چند نسل پیش از خودم، و شاید از همهٔ نسلهای پیش از خودم از آغاز تاریخ مکتوب قوم ایرانی تا این روزگار گله هایی دارم، چون احساس می کنم، یعنی با تأمّل در ماهیت گذشته فکر می کنم و مطمئنّم که اشتباه نمی کنم که در میان گذشتگان بسیار کم بوده اند کسانی که بیشتر با «آدم خلوت» خود زندگی کرده باشند و به خدمت «آدم جلوت» خود در نیامده باشند، و در حرفهایی که زده اند، در عملهایی که انجام داده اند، و در چیزهایی که نوشته اند، فقط از

«آدم خلوت» خود فرمان برده باشند، و «آدم جلوت» خود را مثل یک لباس عاریتی به همراه برده باشند تا در موقعیتهای اضطراری، برای در امان داشتن «آدم خلوت» خود از آن به طور موقّت استفاده کنند.

در اینجا مثالی بیاورم. بسیاری از فیلسوفان و نویسندگان نوشته هایی با عنوان «اعترافات» از خود به جا گذاشته اند. مثلاً قدّیس اوغُسطینُس یا سن اوگوستین (St. Augustine) اسقف هیپون، فیلسوف مذهبی رومی(۳۵۴ – ۴۳۰ میلادی) دهها اثر دارد، از آن جمله «شهر خدا»، «اراده و آزادی اختیار»، «فایدهٔ ازدواج»، «فایدهٔ ایمان»، «در بارهٔ شکیبایی». آیا عقیده هایی که در همهٔ این کتابها و رساله ها بیان کرده است، صد در صد حاصل احساسها و اندیشه ها و دریافتهای «آدم خلوت» او نبوده است؟ اگر بوده است، همهٔ نوشته هایش «اعترافات» اوست. اگر نبوده است، آیا کتاب «اعترافات» او یک ترفند تبلیغاتی نیست برای محکمتر کردن اهمیت کتابهای دیگر او در پیش اهل مذهب و اخلاق مسیحی؟ آیا «اعترافات» او در مجموع حامل این پیام نیست که: آهای، ببینید کسی که در جوانی به پلید ترین کارها می پرداخته است، اکنون به چه مرتبه ای از پرهیز و پارسایی رسیده است! مثلاً گفته اند که پلیدترین گناه سن اوگوستین، پیش از گرویدن به آیین مسیحیت این بوده است که با زنی مجامعت نامشروع کرده بود و زن حامله شده بود و پسری به دنیا آورده بود.

یکی دیگر از فیلسوفان اجتماعی که کتاب «اعترافات» او معروف است، «ژان ژاک روسو» (Jean Jacques Rousseau) است. او هم در «اعترافات» خودش می گوید که در سی و سه سالگی با زن خدمتکار جوان بیسوادی به اسم «تِرِز لوواسور» که در یک هتل کار می کرد، رابطهٔ آمیزشی پیدا کرد و این رابطه تا آخر عمر روسو بر قرار ماند و او از این زن صاحب پنج تا بچّه شد و روسو، که بعدها فیلسوف بزرگی شد و به همه درس فرزند پروری داد و امروز در مقام بنیاد گذار «روانشناسی کودک» شناخته می شود، هر کدام از این بچّه ها را تا به دنیا می آمد، از آغوش مادرش در می آورد و به پرورشگاه می سپرد تا مادر آنها آزاد باشد و بتواند تمام وقت و نیرویش را صرف کُلفَتیِ روسو و همبستری با او بکند.

گاهی وقتها، با همین اندک شناختی که از آدمیزادی دارم که یک نمونه اش خودم باشم، در مورد بعضی از خصوصیات کسانی که بیقراری جانشان بیشتر از دیگرانی است که برای زندگی

کردن و گذراندن عمر، تقریباً مثل بقیهٔ فرزندهای «ننه طبیعت» سؤالی ندارند و اگر هم دارند، اجداد چند هزار سال پیششان جواب آن سؤالها را داده اند، به همان نتیجه ای می رسم که سعدی شیرازی رسیده بود و گفته بود: «گر از بنده لغوی شنیدی مرنج/ جهاندیده بسیار گوید دروغ!» البتّه این صفت «جهاندیده» چندین معنی دارد و آدمهایی مثل «سن اوگوستین»، «ژان ژاک روسو»، و «سعدی شیرازی» به همهٔ معنیهاش «جهاندیده» هستند.

از «دهخدا» که معنی جهاندیده را می پرسی، می گوید: «آنکه بسیار در اقطار عالم سفر کرده؛ سیاحت کننده و جهانگرد؛ مسافر؛ سیّاح؛ مجرّب؛ آزموده؛ کارکشته؛ تجربه کار». حالا همهٔ اینها را با معنیهای دیگری که دیگران برای «جهاندیده» گفته اند،که جمع بزنیم، آدمی که همهٔ آنها را در خودش داشته باشد، به نظر من کسی است که از اوّل بیقرار بوده است و برای اینکه به آرامش برسد، مدام کارهایی کرده است و چیزهایی دریافته است که بیقرارترش کرده است و تازه این آدم صاحب «جهان بینی» شده است.

سعدی شیرازی که یکی از آن بیقرارهای صاحب جهان بینی شده است، و معتقد است که شخص «جهاندیده» هم گاهی حرف «لغو» به زبانش می آید، هم «دروغ» بسیار می گوید، در یک حکایت «گلستان» جهاندیدگی را به یک مرد «شیّاد» نسبت می دهد که «گیسوان برتافت که من علویّ ام، و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که ازحج می‌آیم، و قصیده‌ای پیشِ ملک برد که من گفته‌ام. یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر آمده بود، گفت: من او را در عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفت: پدرش نصرانی بود در ملاطیه، علوی ازکجا باشد؟ و شعرش را در دیوان انوری یافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی‌کنند که چندین دروغ چرا گفت. گفت: ای خداوند روی زمین، سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد، به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت آن چیست؟ گفت: غریبی گرت ماست پیش آورد/ دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ/ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج/ جهاندیده بسیار گوید دروغ! ملک بخندید و گفت: از این راست‌تر سخن در عمر خود نگفته‌ای. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیّا دارند تا به دلخوشی برود.»

بدیهی است که چنین آدمی جهان را دیده است، امّا «جهان بینی» پیدا نکرده است و فقط به همان معنای سادهٔ لغوی از جانب سعدی شیرازی «جهان دیده» معرّفی شده است، و گرنه این

صفت را سعدی در حکایتی از «بوستان» در مردی دیگر که «جهان بینی» دارد، با بسیار صفتهای دیگر همراه می بیند:

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی «مبارک حضور»
به نزدیک شاه آمد از راه دور

«حقایق شناسی»، «جهاندیده‌ای»
«هنرمندی»، «آفاق گردیده‌ای»

«بزرگی»، «زبان آوری کاردان»
«حکیمی»، «سخنگوی بسیاردان».

قزل گفت: «چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟»

بخندید ک: «این قلعه‌ای خرّم است،
ولیکن نپندارمش محکم است!

نه پیش از تو گردن کشان داشتند؟

دمی چند بودند و بگذاشتند؟

نه بعد از تو شاهان دیگر برند،
درخت امید تو را برخورند؟»

از خودم می پرسم: «آدم بیقراری که عمرش را، با حرام کردن بسیاری از لذّتهای طبیعی زندگی بر خود، صرف این هدف می کند که صاحب «جهان بینی» بشود و «گوسفند» از دنیا نرود، چه احتیاجی به «ادا و اصول» و «ادا و اطوار» عامّه فریب و عامّه پسند دارد؟» راستی، حالا از شما می پرسم که اگر قبول داریم که جامعه های انسانی همیشه و در همه جای دنیا از دو طبقهٔ مشخّص تشکیل می شود: یکی «خاصّان» و دیگری «عامّیان»، یک متفکّر، فیلسوف، حکیم، جامعه شناس، مردم شناس، نویسنده، شاعر، هنرمند و خلاصه فردی که خودش را از «عامیان» بیرون کشیده است و در نتیجه دیگر حرفی یا هنری ندارد که «عامّیان» بتوانند آن را مثل خودش که «خاصّ» شده است درک کنند و از آن لذّت ببرند تا لذّتِ او از عرضهٔ فکر و هنرش به «خاصّان» برابر با شمار جمعیت آنها افزایش پیدا بکند، چنین آدمی دلش به چه چیز «عامّه» خوش است، که محتاج به «به به!» و «چه چه!» عامیان باشد؟ اگر از «خاصّان» است، چه جوانی باشد در دههٔ ۱۳۴۰، به نام «محمود کیانوش» یا یازده سالی از او بزرگتر باشد، به نام «جلال آل احمد»، یا بیست و یک سالی از او بزرگتر باشد، به نام «دکتر پرویز ناتل خانلری»، چرا باید یک «آدم جلوت» داشته باشد برای «عامّه» و یک «آدم خلوت» برای «خاصّان» و آنوقت نتواند مدام بین این دو شخصیت متفاوت جا عوض کند و در نتیجه کم کم بشود یک «آدم قر و قاطی» و نداند که برای کی صاف و صادق و روراست و بی قر و اطوار باشد، برای کی نباشد؟

نه، جانم! تو اگر «سیّد جلال سادات آل احمدی» و نمی دانی چه می خواهی و چه کار می خواهی بکنی و چی توی این دنیا راضیت می کند، نه دیگر در داستانهایی که می نویسی، تویی و داستان نویسی و خودت هستی، نه در مقاله هایت کشف و دریافت درستی داری که بتوانی آنها را در مجلس خاصّان توی سفرهٔ معنی بگذاری و بی سر و صدا سیر و سیاحت انسانیت را در پهنهٔ رمزها و رازهای هستی ادامه بدهی و هر خاصّی را، از نوپای تازه سفر امروزی تا پیر جهاندیدهٔ

پریروزی، همدل و همفکر و همسفرهٔ معنای خودت بدانی و نخواهی در راه رسیدن به پیشوایی و محبوبیت در نزد «عامّه» به موجودی پوشالی تبدیل بشوی و با تکرار یک رشته الفاظ عامی فریب، بُز چموشی باشی که گلّهٔ بزرگی را بفریبی و بکشی، ببری سر پرتگاه و آن بالا بایستی و کیف بکنی از این قدرت جادویی!

تعدادی از اعضای هیئت آل احمد به همراه فرزندان؛ ردیف اول نفر وسط آیت الله سید احمد طالقانی پدر جلال آل احمد

یا اگر استاد دکتر پرویز ناتل خانلری هستی، و در دوره ای که امیدی برای ورود جامعه ات به عصر جدید در فرهنگ و تمدّن جهانی پیدا شده است، شایستگی آن را داری که از کوشندگان صف اوّل باشی، کم کم به لذّت بردن از مرتبه ای که جامعه همراه ستایش و تحسین به تو می دهد، معتاد شوی، و قدمهایت در سیر جست و جو، با عشق به حقیقت و هنر، کُند شود، چنان کُند که به توقّف برسد و تو از این توقّف آگاه نشوی، چون دیگر آن آغازگری نیستی که روزشماری می کرد تا سی سالش تمام شود و بتواند شخصاً امتیاز مجلّهٔ «سخن» را بگیرد و نواندیش و نوجو و نوخواه بر آن مجلّه «سردبیری» کنی. حالا دیگر مدّت درازی است که در استادی دانشگاه و صاحب امتیازی مجلّه ای معتبر و در مقامات عالیهٔ دولتی و علمی و دانشگاهی درجا زده ای و از مایه های کهنهٔ خاطره انگیز خورده ای و احساس کرده ای که به اجتهاد رسیده ای و از این پس نیازی به تحوّل و تحرّک فکری نداری و نَفَست متبرّک است و معجزه می کند و به مرتبهٔ خدایی واصل شده ای و راهی که تو تا رسیدن به این مرتبه پیموده ای، از این پس بر نسل فرزندان تو تا ابد بسته خواهد ماند!

در همینجا دربارهٔ یک نکته توضیحی بدهم تا برای هیچ روشن اندیشی این گمان پیدا شود که من، مثلاً به شیوهٔ کیشی و حزبی مردم را به از بنیادشان دو طبقه می بینم: «خاصّ» ها و «عامی» ها. نه، هرگز دربارهٔ تصوّر من از «مردم» چنین تصوّری از جانب هیچکس روا نیست. امّا چنانکه تاریخِ نوع انسان نشان داده است، گردش جامعه های انسانی چنان بوده است که در هر جامعه ای اکثریت با «عامیان» بوده است که در برابر آنها اقلّیتی «خاصّ» نامیده شده است. این را همه می پذیریم که تک تک انسانهای روی زمین در برخورداری از «عقل سالمِ مکتشف و خلاّق» به تساوی برخوردارند. تو اگر سالها روزی ساعتها نواختن ویولن را تمرین نکرده ای و در آن «پاگانینی» نشده ای، در این حیطه از هنر «عامی» هستی، و اگر در همهٔ حیطه های علمی و فلسفی و هنری و ادبی و حوزه های وابسته به آنها هم دانش و مهارتی تا حدّ خلاّقیت نیندوخته باشی، در این صورت به طور کلّی خود را در طبقهٔ «عامیان» نگاهداشته ای. تقصیر از دیگران نیست، و تقصییر به تمامی از تو هم نیست و تو هم البتّه بی تقصیر نیستی، و سعی در یافتنِ سلسلهٔ مقصّرها به کنار، در این لحظه از حرکت جامعه در تاریخ به حکم خصوصیاتی که داری، «خاصٌ» یا «عامی» محسوب می شوی. یا ممکن است که در علم فیزیک استاد شده باشی و کشفیاتی کرده باشی و برای شایستگی خود در علم فیزیک جایزهٔ نوبل گرفته باشی، امّا خود را از جهان بینی معنوی انسان محروم گذاشته باشی، نباید اگر در مجلس خاصّان جایی نیافتی، سخت دچار تعجّب شوی. در چنین موقعیتی می توانی جواب تعجّب خود را از جهان بینی معنوی «آلبرت اینشتین»، دوست «رابیندرانات تاگور»، شاعر بنگالی بگیری. امیدوارم که این توضیح بسنده باشد.

البتّه اگر تو از شمار «خانلری» ها باشی و به بن بست پدر سالاری رسیده باشی، زیانت برای جامعهٔ محتاج به «خاصّانِ» بی نیاز از ستایش و تحسینِ «عامیان» به مراتب از زیانِ «جلال آل احمد» ها کمتر خواهد بود که به خود فرصت ندادند تا در یکی از چندین زمینه ای که شلنگ انداخته اند، مرحله ای آموزنده و سازنده و متحوّل کننده را پیموده باشند و از داور معنی و معرفت «خاصّ شدگی» تصدیقی گرفته باشند. عامیانِ ادای خاصّان در آورده و به سادگی و معصومیت و بی ادّعاییِ عامیانِ واقعی که خادمان حیاتند، خیانت کرده!

«اُسوالد هنفلینگ» (Oswald Hanfling)، نویسنده و استاد فلسفه در دانشگاه آزاد انگلستان کتابی دارد با عنوان «در طلب معنی» که در آن نظراتی را که فیلسوفان و پژوهشگران دربارهٔ مسائل

مهمّ زندگی انسان، مطرح کرده اند، بررسی می کند. در یکی از بخشهای فرعی فصل هشتم این کتاب، زیر عنوان «زندگی برای آگاهی و شناخت» می گوید:

«ارسطو در جایی از یک رسالهٔ خود که پاره هایی از آن به جا مانده است، مسئلهٔ زندگی خوب را از دید کسی بیان می کند که تولّدش نزدیک است. آیا اگر این شخص آزادی انتخاب

از راست : علی هاشمی/ دکتر منوچهر امیری/ دکتر دبیر سیاقی / صفدر تقی زاده / دکتر اسماعیل دولتشاهی
محمد شفیعی کدکنی / دکتر خانلری (نشسته) / جمال میر صادقی / محمود نفیسی / هوشنگ طاهری
فریدون مشیری / کیاوس جهانداری / عباس حکیم / رضا سید حسینی احمد تفضل

داشته باشد، برای او بهتر است که بخواهد انسان به دنیا بیاید یا جانور؟ اگر زندگی خوب عبارت باشد ازخوردن و فعّالیت جنسی، ممکن است این شخص ترجیح بدهد که جانور به دنیا بیاید. به چه دلیل اصلاً باید نفسِ به دنیا آمدن را انتخاب کند؟ ارسطو در این باره نظر یکی از فیلسوفان ارجمند پیش از خود را نقل می کند: «می گویند روزی کسی این موضوعات پیچیده را نزد

آناکساگوراس (Anaxagoras) مطرح کرد و از او پرسید برای چه چیز است که انسان به دنیا آمدن را بر نیامدن ترجیح می دهد؟ و او در جواب این کس گفت: برای آنکه به درک و شناخت این سپهر بیکران و نظام کلّ عالم هستی بپردازد. پس در نظر آناکساگوراس «دانش» است که به تصمیم انسان در انتخاب زندگی ارزش بخشیده است.»

و برداشت من از «دانش» در نظر ارسطو شامل همهٔ کوششهای معنوی انسان است، نه کوششهایی که هدف آنها را طبیعت تعیین کرده است، یعنی خوردن و زنده ماندن و تولید مثل کردن و رفتن. اگر همهٔ کوششهایی را که یک آدمیزاد معیّن کرده باشد، حاصلش فقط همین خوردن و زنده ماندن و تولید مثل کردن و رفتن باشد، انسان به دنیا آمدن او با جانور به دنیا آمدن گوسفند تفاوتی نداشته است. انسانیت هر فرد از حیرت و بیقراری او آغاز می شود و هرکس در موقعیت فردی و اجتماعی خاصّی که دارد، به تناسب توانایی خود از هر غوطه ای در «حیرت» به دریافتی می رسد و با این دریافت به قراری تا غوطهٔ دیگر.

در این کوششهای معنوی است که هر انسانی در فردیت خود مصداق این فرض کهن است که «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید»، یعنی که به انسان شور «دانستن» و قدرت «خلاّقیت» بخشید.

پس ای فرزندها و نوه های من، این خاطره هایی که بعد از چهل و هفت سال برای شما روایت کردم، «زندگینامهٔ» من نیست، بخشی از تجربه های پدر بزرگ و پدری است که نخواسته است و هنوز هم نمی خواهد جز «شاعر»، «داستان نویس» و «منتقد ادبی» اسمی، عنوانی، هدفی، یا وظیفه ای داشته باشد. به عبارت دیگر این برای نسلی «پدر» و برای نسلی «پدر بزرگ» می خواهد در هفتاد و هفت سالگی بگوید که خود او در زمانی که در مقابل شاعران، داستان نویسان و منتقدان ادبی همعصرش در سنّ فرزند یا نوهٔ آنها بود، از موجودیت آنها تصوّراتی داشت که بسیاری از آنها پس از تجربه هایی و تأمّلاتی، در نظرش پوچ در آمد. آنوقت در مرحله های بیست سالگی و سی سالگی، با مشاهدهٔ غفلتها و کجرویها و پوچ بازیهای بسیاری از شاعران و نویسندگان و هنرمندان و منتقدان همنسل خود، دریافت که در جامعهٔ او مدّت درازی است که «سیاست» با «معنویت» رابطه ای نامناسب پیدا کرده است و او باید خود را از فریب و قدرت این «رابطه» مصون بدارد و از حیطهٔ گمراه کننده و خسران آور آن بیرون بکشد.

از این حیطه بیرون ماندن و نظاره کردن بود که به من فرصت داد تا بفهمم که اگر ما دراز زمانی است که خواسته ایم و کوشیده ایم و نتوانسته ایم که در عصر جدید تمدّن و فرهنگ جهانی انسان با پیشروان این عصر همگام بشویم، علاوه بر علّتهای تاریخی و جغرافیایی، یک علّت بزرگ این بوده است که «روشنفکر» را معادل «تحصیلکردهٔ ناراضی» دانسته ایم و همهٔ کوشندگان حیطهٔ «دانش و ادب و هنر» را خدمتگزاران جمعیت «تحصیلکردهٔ ناراضیِ» جامعه، و ادبیات و هنر واقعی را ابزارهایی در راه ارضای آرمانهای توهّمی «تحصیلکردگان ناراضی»، که با عنوان «روشنفکران» جامعه شناخته می شوند.

فرزندها و نوه های من، درست است که به قول ارسطو، معلّم اوّل، انسان حیوانی است سیاسی، امّا «حیوان سیاسی» بودن به این معنی است که سیاست در زندگی هر انسان جایی و حدّی دارد و بنا بر این هیچ شاعری، هیچ نویسنده ای، هیچ هنرمندی نمی تواند زندگی بدون سیاست داشته باشد، امّا باید هشیار باشد و بداند که «سیاست در زندگی» با «زندگیِ سیاسی» فرق می کند. شاعری، داستان نویسی، ادیبی، هنرمندی، منتقدی که عشق و تعهّد خود به «حقیقت» در جهان احساسی و اندیشه ای انسان را در پستوی فراموشی بگذارد و موفقیت در هنر شاعری را «شهرت» در نزد جمعیت «تحصیلگردگان ناراضی» بداند، دیر یا زود به جای آنکه شعر «خود» را بگوید که بر او در لحظه های آمادگی ذهن و روح «حادث» یا «نازل» می شود، حرفهای روزمرّهٔ تحصیلکردگان ناراضی را با هنرمایه های زبانی و بیانی شعر و ترفندهای کلامی به صورت «شبه شعر» هایی، همتراز قصیده های مدحی قدیم، در می آورد و به آنها عرضه می کند و به «شهرت» و «محبوبیت» در نزد آنها نائل می شود. در این معامله همه بازنده اند. شاعری که دیگر خود نیست و شعر خود را نمی گوید و به جای داشتن «سیاست در زندگی»، ناخودآگاه «زندگی سیاسی» پیدا کرده است، بازنده است. تحصیلکردهٔ ناراضی به جای آنکه از خود انتظار داشته باشد که به جریان فکری انسان اندیشمند عصر خود بپیوندد و با مطالعهٔ آثار متفکّران گذشته و امروزِ جهان، فکر خود را روشن کند و «روشنفکر» (Enlightened) شود تا بتواند در جامعهٔ خود «درست اندیشان» را از «بازیگران اندیشه» باز بشناسد و با طنابِ شاعرِ در نیمه راه شعر را رها کرده، شهرت را گرفته و شبه شاعر شده، به چاه احساسات و هیجانات نرود، او هم بازنده است.

در مجموع بازندگیِ تحصیلکردگان ناراضی و بازندگی شاعران و داستان نویسان و

هنرمندان و منتقدان ادبی و هنریِ از تعهّد به حقیقت دل برداشته و سر به شهرت سپرده، زیان و خسرانی دارد که بر زندگی تمامی جامعه وارد می شود. و خلاصهٔ حرف من این است که ای فرزندها و نوه های من، سعی کنید میراث گفتاری و کرداری و نوشتاری ما پدرها و پدر بزرگهای خود را بررسی کنید و بشناسید و با شعور و خرد خود بسنجید و بی دلیل برای نامی و شهرتی که ما بودیم، تمامی این میراث را شایستهٔ نگهداری ندانید. میراثهای فکری و معنوی هم مثل میراثهای مادّی و مالی و ملکی، چیزهایی دارد که به درد امروز نمی خورد و دور انداختنی است. اگر دیگ مسی ای محتاج به اجاق از پدر یا پدر بزرگ به ارث بردید، مسلّماً آن را به کنار می گذارید و از دیگ زودپز برقی استفاده می کنید. پدرها و پدر بزرگها حرمت دارند، امّا امروز دیگر دیگهای مسی آنها حرمت و ارزش نگهداشتن و به کار گرفتن ندارد.

فرزندها و نوه های من، الآن دیگر حوصلهٔ حرف زدن ندارم. حرف بسیار دارم و شاید اگر زمین و زمان امانی بدهد، بازهم در مقوله هایی دیگر حرفهایی بزنم، امّا در پایان این حرفهایی که زیر عنوان «آقا، بردار اینها را بنویس» زدم، می خواهم به یادتان بیاورم که در مقدّمه گفتم که «من اگر در موقعیت دشواری که حالا دارم، تصمیم گرفته ام که «بردارم اینها را بنویسم»، بیشتر حاصل شوقی است که یک دوست فرهیختهٔ صاحبدلِ آگاهِ شیفتهٔ حقیقتهای تاریخی در من انگیخته است.» و در پایان هم تکرار می کنم که اینهایی که برداشته ام نوشته ام، همهٔ خاطرات من نیست و فقط به آن بخش از خاطرات من محدود شده است که به نحوی ارتباط پیدا می کند با چاپ مقاله ای از من در شمارهٔ چهارم دورهٔ جدید مجلّهٔ «اندیشه و هنر»، ویژهٔ جلال آل آحمد، با عنوان «**آل احمد در داستانهای کوتاهش**» و مدتی بعد سردبیری من بر مجلّهٔ «**سخن**» و آغاز دورهٔ چهل و هفت سالهٔ اثرات زشت و تهوّع آور و برخاسته از فرومایگی و شبه روشنفکری منحطّ آمیخته به جهل و حسادت و بخل و خود فریبی و مردم فریبیِ عدّه ای از اهل قلم در زندگی ادبی و مطبوعاتی من در مقام شاعر، داستان نویس، و منتقد ادبی.

امیدوارم که اگر همهٔ این حرفها خواندنش سودی نداشته است، در آنها جای جای چیزی بوده است که شما را به ارزش استقلال فکر، نگرش منطقی، و بینش علمی خود مطمئن تر کند و از تقلید و پیروی خودگمکردگان پهنهٔ شبه روشنفکری، شبه ادبیات و شبه هنر بی نیاز.

محمود کیانوش – لندن، اول اکتبر ۲۰۱۱